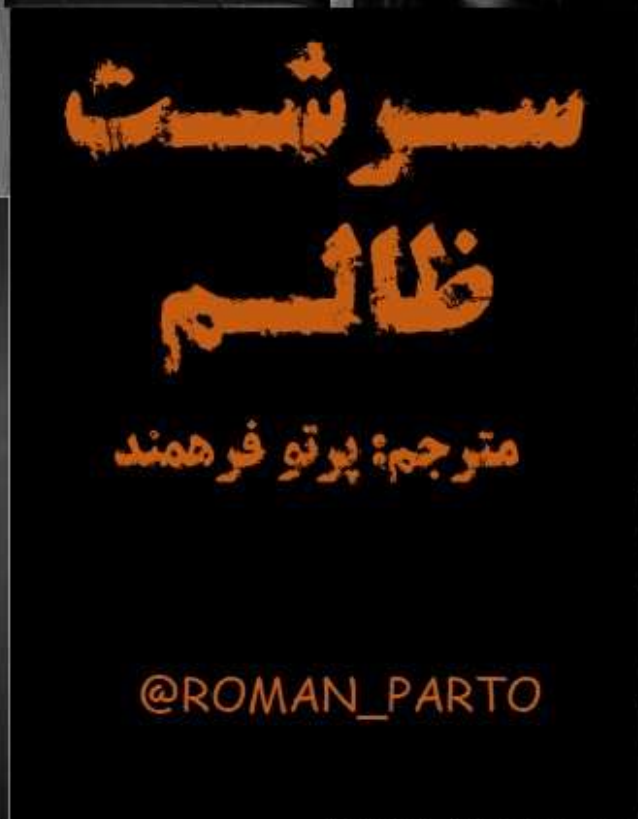


مترجم: پرتو فرهمند

سرشت ظالم



این کتاب جلد سوم از مجموعه ظالم هست.

فایل این کتاب کاملاً رایگان هست! لطفاً به هیچ عنوان برای دریافت فایل این کتاب به افراد سودجو مبلغی پرداخت نکنید. تنها و تنها منبع موثق برای دریافت فایل کتاب‌های من کانال تلگرام و اینستاگرام هست.

Instagram & telegram: @roman_parto

آیدی ربات تلگرام:

@partow_farbot

*نکته مهم: ژانر این کتاب عاشقانه، مافیایی و اروتیک هست. دوستانی که تمایلی به خواندن شرح روابط جنسی ندارند و یا درک درستی از روابط جنسی ندارند خواهش میکنم که سراغ خواندن این کتاب نیا.

*ترجمه جلد چهارم و پنجم این کتاب تکمیل شده و با مراجعه به تلگرام من میتونید فایلشون رو بخرید. جلد ششم و آخر مجموعه هم ترجمه‌ش در اینستاگرام شروع شده میتونید اونجا هم پیج من رو دنبال و اگر تمایل داشتید جلد ششم رو هم مطالعه کنید.

امیدوارم شما هم از خواندن این کتاب جذاب و زیبا لذت ببرید

× ناله ×

-متاسفم ولی من دیگه نمیتونم ادامه بدم. مشخصه تنها کسی که داره برای این رابطه تلاش میکنه، فقط منم.

صدایی که از پشت خط به گوشم میرسید غمگین و دلمرده بود. میدونستم که کریس داره حقیقت رو بهم میگه و واقعا از اینکه رابطه مون خوب پیش نمیره متاسفه. اما خب، تعجبی نداشت. میدونستم که چنین روزی بالاخره فرا میرسه ولی برام مهم نبود و حوصله اینکه بهش اهمیت بدم هم نداشتم.

+باشه، متوجه شدم. خب پس فکر کنم باید باهم خداحافظی کنیم. سکوت چند ثانیه ای برقرار شد و بعد کریس با لحن آزرده ای گفت: -همین؟ تمام چیزی که میتونی بگی، همینه؟ من دو ماهه که مثلا دوست پسر توام و الان تنها چیزی که بهم میگی یک خداحافظ خشک و خالیه؟

میخواست که منم مثل خودش از اتمام رابطه مون ناراحت باشم، اما دقیقا برعکس! حس میکردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده و بالاخره به آرامش رسیدم. البته که این افکارم رو با صدای بلند به زبون نمیاوردم. جلوی سینک ظرفشویی آشپزخونه ایستاده بودم و از پنجره به حیاط کوچیک و نرده کشی شده رو به روم نگاه میکردم. هوای

بیرون آفتابی و درخشان بود، برگ های خشک زرد و نارنجی روی شاخه ها تگون میخورن و بعضی هاشون به آرومی روی زمین سقوط میکردن. هر سال ماه سپتامبر حال و هوای لیک تاهو^۱ همینجوری میشد. این زمان از سال، بهترین وقت برای ازدواج بود! فکر ناخوشایندی که یهو توی مغزم افتاده بود، با تگون دادن سرم از جمجمه ام بیرون ریختم و روی مکالمه تمرکز کردم:

+نمیدونم، خب توقع داری بهت چی بگم؟ تویی که زنگ زدی و داری رابطه مون رو تموم میکنی نه من.

-آره ولی فکر میکردم حداقل یه واکنشی از خودت نشون بدی، نه اینکه با یک خداحافظی سرد، سر و تهش رو هم بیاری.

صداش خشک و بی روح شد و ادامه داد:

-نباید ازت توقع بی جا میداشتم!

کریس پسر بدی نبود. مثل اون پسر قبلی که باهاش قرار میداشتم زود جوش نمیاورد و عصبانی نمیشد، یا مثل قبلی قبلی بچه ننه و لوس نبود. در واقع پسر خیلی خوبی بود. با خودم فکر کردم شاید خوب باشه که با دوستم ماری بٹ برایش یه قرار جور کنم. زوج بانمکی میشن در کنار همدیگه.

+من فقط با کارم مشغولم و چون فشار کاریم زیاده ذهنم درگیره. برای اینکه روی یک رابطه وقت زیادی بذارم، زمان ندارم. میدونم که میتونی درکم کنی.

کریس دوباره سکوت کرد، این بار طولانی تر بود و بعد گفت:
-تو به بچه های ششم دبستان نقاشی انگشتی یاد میدی.
از لحن پر تمسخرش لجم گرفت و غریدم:

+من معلم هنرم.
-آره، معلم یه مشت بچه ۱۲ ساله. نمیخوام بهت توهین کنم اما شغل تو خیلی استرس زا و خسته کننده نیست که یکسره فکرت رو مشغول کنه!

دلیم نمیخواست درباره این موضوع بیشتر از این باهاش بحث کنم، برای همین ساکت موندم. کریس از سکوتم استفاده کرد و خط جدیدی از توهین هاش رو شروع کرد:

-دوستام درباره تو بهم هشدار داده بودن. بهم گفته بودن که نباید با دختری مثل تو که همچین "گذشته" ای داری دوست بشم.

"گذشته". خیلی لطف کرده بود که انقدر مودبانه بدبختی هام رو در یک کلمه جا داده بود. به عنوان دختری که نامزدش ۵ سال پیش، دقیقا یک روز قبل از عروسی گم و گور شده، حق نداشتم بخاطر حرف

هایی که دیگران پشت سرم میزنن ناراحت بشم. اگر برای کس دیگه ای هم این اتفاق میوفتاد من خودم تا سالها پشت سرش حرف در میاوردم.

+امیدوارم همچنان بتونیم باهم دوستای معمولی باقی بمونیم کریس. میدونم که دختر بی عیب و نقصی نیستم، اما....

-نات، باید با گذشته ت کنار بیای و به زندگی ادامه بدی. معذرت میخوام که اینطوری میگم اما تو، توی گذشته گیر افتادی و نمیتونی ازش جدا بشی. اینو همه میدونن.

میدونستم که همه میدونن! چهره شون وقتی به من نگاه میکردن رو میدیدم. "ساحل کینگ" یک شهر ساحلی خیلی کوچیک در امتداد سواحل شمالی لیک تاهوئه که کل جمعیتش فقط ۴هزار نفره و همه به خوبی همدیگه رو میشناسن. حتی بعد از این همه سال، حس میکنم که مردم هنوز با ترحم و دلسوزی به من نگاه میکنن و شب ها قبل از خواب برام دعا میخونن. وقتی جوابی ندادم، کریس نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

-فکر کنم منظورم رو بد رسوندی. منظورم این نبود....

+چرا، دقیقا منظورت همین بود. اشکالی نداره. گوش کن، اگر از نظرت ایرادی نداره دیگه باهم خداحافظی کنیم. وقتی گفتم میخوام هنوز

باهات دوستی معمولی باشم، از ته دلم گفتم. تو پسر خوبی هستی.
حس بدی نداشته باش، باشه؟

بعد از چند لحظه، کریس به خشکی گفت:

-باشه. حس بدی ندارم. اصلا مثل خودت کلا دیگه هیچ احساسی
ندارم. مراقب خودت باش، نات.

تلفن رو قطع کرد و من با صدای بوق بوقی که توی گوشم پیچید، تنها
موندم. آه کشیدم و چشمامو بستم. اون دربارہ من اشتباه میکرد.
اینطوری نبود که احساس نداشته باشم. اتفاقا احساسات زیادی بودن
که من داشتم باهاشون دست و پنجه نرم میکردم. مثلا اضطراب.
فرسودگی. افسردگی. حسرت، درموندگی و ناامیدی. من یک تیکه یخ
بی احساس نبودم.

گوشی رو روی دستگاه تلفن که به دیوار نصب بود قرار دادم. همین
که رومو برگردوندم، دوباره شروع کرد به زنگ خوردن. تعلل کردم،
مطمئن نبودم که دلم میخواد بهش جواب بدم. میخواستم برم طبق
عادت هرروزم کلی مشروب بخورم و مست کنم. از ۵ سال پیش تا
امروز، مست کردن برای بی خبر شدن از دنیای اطرافم، برام یک روتین
و عادت روزانه شده بود. دوباره آه غلیظی کشیدم و تصمیم گرفتم

روتین روزانه م رو با ۱۰ دقیقه تاخیر شروع کنم تا بتونم جواب این یکی رو هم بدم:

+الو؟

-میدونستی در بیست سال اخیر که مردم به سرپرستی گرفتن گربه ها علاقه مند شدن، موارد ابتلا به اسکیزوفرنی هم افزایش شدیدی داشته؟

دوست صمیمیم بود. "سلون". کلا علاقه ای نداشت که یک مکالمه رو به شیوه عادی شروع کنه و همین یکی از هزاران دلیلی بود که من عاشق این دختر بودم.

+مشکلت با گربه ها چیه؟

-اون موجودات پشمالوی تنبل کوچولو مثل قاتل سریالی میمونن. میدونی ترکیباتی که توی مدفوعشون وجود داره واقعا روی مغز اثر میذاره و باعث ایجاد بیماری روانی میشه؟ به هر حال اصل حرفم این نیست.

+اصل حرفت چیه؟

-دارم به این فکر میکنم که برای خودم یه سگ بگیرم.

سعی کردم دختر به شدت مستقل و بی اعصابی مثل سلون رو با یک سگ تصور کنم. نگاهم به سمت سگ خودم "موجو" کشیده شد. زیر آفتاب، وسط نشیمن خوابیده بود و خر و پف میکرد. پسر از نژاد ژرمن بود و موهای بدنش سیاه و قهوه ای بودن. هیچوقت موهاشو کوتاه نمیکردم و یک دم کوچولو و بامزه داشت که یکسره با بازیگوشی تکنونش میداد. وقتی فقط چند ماهش بود، من و "دیوید" توی خیابون پیداش کرده بودیم و نجاتش دادیم. الان هفت سالشه اما عین هفتاد ساله ها رفتار میکنه. تا به حال سگی رو ندیده بودم که انقدر بخوابه. به سلون گفتم:

+میدونی که هرروز باید پی پی ش رو جمع کنی؟ و ببری بیرون بگردونیش؟ حمامش کنی؟ مثل یک بچه واقعی!

-دقیقا. اتفاقا تمرین خوبی میشه برای وقتی که خودم بچه دار شدم.
+از کی تا حالا به بچه دار شدن فکر میکنی؟ تو حتی نمیتونی یه گلدون رو سالم و زنده نگه داری!

-از همین امروز صبح که اون پسر گنده رو توی فروشگاه مخصوص گیاهخوران دیدم. قد بلند، چشم و ابرو مشکی، خوش تیپ و قیافه....و خودت میدونی که من چقدر مردای گنده و هیכלی خوشم میاد.

آه کشید و با حسرت ادامه داد:

-محشر بود!

با تصور کردن سلون که توی فروشگاه به این پسری که میگه زل زده و آب دهنش راه افتاده، لبخندی روی لبم نشست. معمولاً همیشه وضعیت برعکس بود. کلاس های یوگایی که سلون مربی شون بود، همیشه با مردهای مجردی که امیدوار بودن سلون بهشون یه نیم نگاه بندازه پر میشد و تا به حال ندیده بودم این دختر دنبال یک مرد راه بیوفته. گفتم:

+محشر و عضله ای و گنده! منم دلم خواست ببینمش.

-انگار به جای غذا، صبح تا شب استروئید^۳ میخوره. یه حال و هوای دزد دریایی گونه ای داشت. یه هاله خطرناک احاطه ش کرده بود. لعنتی خیلی جذاب بود و داغم کرد.

+آهان، یعنی در این حد جذاب بوده؟ پس به نظر نمیاد از مردم محلی باشه. حتما توریسته.

سلون بانامیدی نالید:

-باید میرفتم ازش میپرسیدم میخواد بهش مناظر طبیعی اینجا رو نشون بدم یا نه!

خندیدم و پرسیدم:

- + مناظر طبیعی؟ جدیداً به سینه هات میگی مناظر طبیعی؟
- حتماً یه دلیل داره که به مامه های دختر میگی دارایی! دخترایی که دارایی شون زیاد باشه، توی بار نوشیدنی مجانی گیرشون میاد. یهو ساکت شد و مسیر صحبتش رو تغییر داد:
- راستی حالا که بحثش شد، بیا امشب بریم "دانریگر" ۴
- + ببخشید ولی نمیتونم. برای امشب برنامه دارم.
- گمشو بابا. میدونم برنامه ت چیه. وقتشه که یه تغییری توی اون برنامه بدی.
- + مثلاً چی؟ به جای اینکه تو خونه مشروب بخورم و مست کنم برم بیرون این کارو بکنم؟
- دقیقاً!
- + نه ممنون. خوشم نمیاد وقتی سگ مست شدم جلوی مردم استفراغ کنم و اونا بهم خیره بشن.
- سلون غرغر کرد:

-من میدونم که هیچوقت تا به حال بعد از مستی متحویات معده ت رو بالا نیاوردی. تو یک موجود نادری که اصلا رفلکس حلقی^۵ نداری.

+خیلی عجیبه که تو همچین چیزی رو درباره من میدونی.

-هیچ رازی بین من و تو وجود نداره. ما حتی قبل از اینکه ممه هامون رشد کنه با همدیگه دوستای جون جونی بودیم. درضمن، امشب مهمون منی، شاید این حرف باعث میشه روح خسیس و ناخن خشک درونت یه تکونی یه خودش بده.

+داری میگی من خسیسم؟

-میخواهی واست یه مثال بزنم: پارسال کریسمس، بهم کوپن ۲۰ دلاری یک استیک فروشی وسط ناکجاآباد رو دادی که اونم یکی دیگه بهت هدیه داده بود و تو برداشتی واسه من آوردیش!

+اون فقط یک شوخی بود!

سلون که انگار قانع نشده بود فقط یک "هووم" گفت و من از خودم دفاع کردم:

رفلکس یا اسپاسم حلقی یک واکنش طبیعی بدنه. حتما اکثرتون این تجربه رو دارین که اگر یک جسمی خارجی با ته حلقتون برخورد کنه حس عقی زدن بهتون دست میده. در برخی از افراد این واکنش وجود نداره

+توام باید اونو به یکی دیگه هدیه میدادی، بهت گفتم که! یه شوخی بامزه ست.

-آره اگر توی تصادف مغزت به جایی کوبیده شده باشه ممکنه برات بامزه باشه اما برای بقیه مردم عادی که مغزشون درست کار میکنه، همچین چیزی اصلا بامزه و خنده دار نیست.
 اهم بلند و غلیظ بود:

+خیلی خب. امسال برات یه سویشرت گرم و نرم میخرم. راضی شدی؟
 -یه ربع دیگه میام دنبالت.

+نه. من امشب پامو از خونه بیرون نمیذارم.
 سلون با تحکم و خیلی جدی گفت:

-نمیذارم امسال هم توی خونه بمونی و سالگرد شام عروسی که هیچوقت برگزار نشد رو برای خودت عزا بگیری!

حرفش رو قطع کرد اما دیگه دیر بود. جو بینمون به شدت سنگین شده بود. امروز، دقیقا ۵ سال از گم شدن دیوید میگذره. در ایالت کالیفرنیا اگر یک نفر برای ۵ سال گم بشه و پیداش نکنن، از نظر قانونی مرگش رو اعلام میکنن. حتی اگر اون بیرون یه جایی زنده هم باشه، روی کاغذ به عنوان یک مرده اسمش ثبت میشه. و این دقیقا همون چیزی بود که من تمام این سالها ازش میترسیدم. از پنجره و منظره آفتابی و

زیبای بیرون، چشمم رو جدا کردم. برای یک لحظه مکالمه قبلیم با کریس سادم اومد، تلخی که توی صداش بود وقتی گفت من دارم توی گذشته زندگی میکنم.....و همه اینو میدونن. همه از جمله خودم! به نرمی گفتم:

+باشه. یه ربع دیگه بیا دنبالم.

سلون با شادی هورا کشید و من به سرعت، قبل از اینکه نظرم عوض بشه تلفن رو قطع کردم و رفتم لباسامو عوض کنم. شاید یک دامن برای امشب مناسب بود. قرار بود برم وسط جمعیت و مست کنم، حداقل بهتر بود که ظاهرم آراسته و زیبا باشه.



دانریگر یک بار-رستوران خودمونی بود که فضای دنج و گرمی داشت و دقیقا کنار دریاچه بود. دور تا دور رستوران با تخته های چوبی فضای اسکله مانندی ساخته بودن و میشد از میزهایی که توی فضای باز اسکله قرار داشتن و به کوه های اون طرف دریاچه تاهو دید داشتن، نشست و از منظره لذت برد. غروب آفتاب، امشب واقعا زیبا بود. تمام افق به رنگ نارنجی در اومده بود و آخرین پرتوی کم جون خورشید هاله طلایی رنگی پشت کوه ها ایجاد کرده بودن. من و سلون پشت

یک میز که داخل رستوران و دقیقا چسبیده بود به پنجره نشستیم. اینجوری هم از شر سرما در امان می‌موندیم و هم میتونستیم از زیبایی‌های فضای بیرون لذت ببریم. امشب دانریگر شلوغ بود و اکثر افرادی که اینجا بودن رو به خوبی میشناختم. من کل زندگیم رو توی همین شهر کوچک گذرونده بودم و طبیعی بود که با تمام ساکنان محلی آشنا باشم. به محض اینکه باسنم روی صندلی قرار گرفت، سلون روی میز خودش رو جلو کشید و هیس هیس کنان لب زد: -نگاهش کن. خودش.

نگاه گیجم به اطراف کشیده شد و پرسیدم: +خودش کیه؟

-همون دزد دریایی که گفتم توی فروشگاه دیدم. پشت میز بار نشسته. اون آخر.

+همونی که گفته خیلی گنده و عضله ایه؟
چرخي به گردنم دادم تا محدوده دیدم گسترش پیدا کنه و ادامه دادم: +کدوم یکی.....

دیدمش! نیازی به راهنمایی سلون نبود. تقریبا حجم زیادی از میز بار رو به مالکیت خودش در آورده بود. شونه‌های پهن. موهایی که در عین شلختگی و پریشون بودن به زیبایی روی سرش قرار گرفته بودن.

یک فک و چونه تیز که هفته ها بود تیغ نخوره بود و مقدار قابل توجهی ریش، روش رشد کرده بود. شلوار جین مشکی، کت چرمی سیاه رنگ و بوت هایی به همون رنگ پاش و بود. همه لباس هاش در عین سادگی به نظر میومدن گرونقیمت باشن. دو تا حلقه نقره ای رنگ و درشت توی انگشت های دست راستش بود. یکی شون یک شکل یک علامت خاص بود که درست تشخیص نمیدادم چیه و اون یکی شکل جمجمه بود. در کنار همه این ها یک عینک آفتابی تیره هم روی چشمش بود. عجیب بود که توی فضای بسته عینک زده به چشمش. انگار یه چیزی رو میخواست اون پشت مخفی کنه. به طرف سلون برگشتم و گفتم:

+به نظر من بیشتر از دزد های دریایی، شبیه راک استار هاست. یا سردسته گروه موتور سوار ها. ده دلار باهات شرط میبندم که توی کاره خرید و فروش مواد مخدره.

سلون در حالی که بی پروا و صاف به اون مرد زل زده بود گفت:

-چه اهمیتی داره چی کاره ست؟ حتی اگر یک قاتل یا متجاوز سریالی باشه اما من بازم بهش اجازه میدم که سرشو لای سینه هام فرو کنه. چهره مو توی هم کشیدم و غریدم:

+زنیکه حشری!

سلون دستی توی هوا برام پروند و گفت:

-خب چیکار کنم! به نظر میاد از اون مردای سلطه گره که بهشون میخوره آلت بزرگی داشته باشن. دوست دارم خب دست خودم که نیست!

+پس پاشو برو یه حرکتی بزن. من از دور هواتو دارم و مراقبم که یهو از توی جیش یک چاقو در نیاره و فرو نکنه وسط همون سینه هات! به گارسون اشاره زدم تا برای گرفتن سفارش سر میزمون بیاد. گارسون لبخندی زد و سری تگون داد و با این حرکتش بهم فهموند که به زودی سر میزمون میاد. سلون گفت:

-نه، دیگه اونقدارم بیچاره نشدم که برم منت مرد ها رو بکشم. هرچقدر هم که جذاب باشن حاضر نیستم خودم رو سبک کنم و بیوفتم دنبالشون. خیلی حرکت بی شرمانه ایه.

+اینجوری که تو با چشمت داری طرفو قورت میدی و به نفس نفس افتاده بی شرمانه تره. پاشو برو پیشش، تو هر مردی رو به راحتی به دام خودت میکشی. منم میرم دستشویی.

بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی بانوان راه افتادم. لحظه آخر چشمم به سلون افتاد که داشت لب هاش رو گاز میگرفت. نمیدونم از شهوت بود یا داشت با خودش کلنجار میرفت که این کارو بکنه یا نه. با خیال راحت توی دستشویی نشستم و کارمو کردم و بعد دستامو

شستم و در آخر رژ لبم رو توی آینه چک کردم. رنگش سرخ اناری بود که بهش میگفتن "زهر شیرین". خودمم نمیدونستم چرا امشب این رژلب رو زدم. از ۵ سال پیش تا الان خیلی کم پیش میومد که حتی یک آرایش سبک روی صورتم بشینه. اما خب امروز روزی بود که به صورت قانونی مرگ نامزد سابقم اعلام میشد و چه مناسبتی بهتر از این برای زدن رژ قرمز! اوه دیوید. واقعا چه اتفاقی برای تو افتاده؟ ناگهان موجی از عجز و بدبختی به بدنم غلبه کرد. به لبه روشویی تکیه زدم و سعی کردم به حال خرابم سر و سامون بدم. چشمامو بستم و یک نفس کوتاه و لرزون رو بیرون فرستادم. خیلی وقت بود که چنین غم و دلمردگی شدیدی رو حس نکرده بودن. اغلب فقط یا ناراحتی آزار دهنده بود که سعی میکردم نادیده بگیرمش. در مبهمی توی قفسه سینه م پیچیده بود. درد کشنده ای به مغزم فشار میآورد و هیچ جوره نمیتونستم ساکتش کنم. مردم میگفتن هر زخم و رنجی به مرور زمان التیام پیدا میکنه و از بین میره. اونا احمقن که چنین فکری میکنن. دردی که روی روح من به جا مونده بود تا ابد درمان نشدنی باقی میموند. من فقط یاد گرفته بودم که چطوری دردش رو کنترل کنم. دستی لا به لای موهام کشیدم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا خودم رو آرام کنم. به خودم توی آینه حرفای انگیزه بخش زدم، با زور

لبخندی روی لبم نشوندم و بعد در سرویس بهداشتی رو باز کردم. به محض اینکه اولین قدم رو بیرون گذاشتم، به یک جسم سخت و بزرگ برخورد کردم. یک قدم به عقب پریدم، سر جام تلوتلو خوردم و دقیقا یک ثانیه قبل از اینکه پخش زمین بشم، دست بزرگی دور بازوم پیچیده شد و منو سر جام نگه داشت.

-مراقب باش.

صداش به طرز گوشنوازی زمخت و خش دار بود. سرمو بالا کشیدم و اولین چیزی که دیدم انعکاس تصویر خودم توی شیشه های سیاه عینک دودی بود. همون دزد دریاییه. همون مواد فروشه. همونی که بهش میخورد آلت بزرگی داشته باشه و عضله های حجیم داشت. یه چیزی مثل جریان برق در طول ستوان فقراتم جرقه زد. شونه هاش گنده بودم. کلا خیلی گنده بود. در حالت نشسته هم بزرگ به نظر میومد اما حالا که ایستاده بود حداقل قدش ۱۹۵ یا حتی بیشتر دیده میشد. به طرز مسخره و غیرقابل باوری بلند بود. من دختر قد کوتاهی نبودم اما در کنار این مرد حس کوتوله ها بهم دست داده بود. عطری که ازش به مشمامم میرسید، ترکیبی از یک شراب گرون قیمت، چرم، دود سیگار و یه رایحه لطیف از جنگل بود. مطمئن بودم که قلبم داده

تند تند میکوبه و چیزی نمونده بود که دوباره تعادل رو از دست بدم و با باسن روی زمین سقوط کنم.

+ببخشید، حواسم نبود کجا دارم میرم.

برای چی دارم ازش عذرخواهی میکنم؟ اون بود که دقیقا پشت در ایستاده بود! جوابی نداد. بازوم رو ول نکرد و حتی یک لبخند زورکی از سر ادب هم نزد. ساکت ایستاده بود و هیچکدوممون تکون نمیخوردیم اما مشخص بود که اصلا قصد نداره ولم کنه یا از سرراهم بره کنار. ابرویی بالا انداختم و جوری نگاهش کردم که یعنی "ببخشید، اگه میشه ولم کن و اجازه بده برم". سرش کمی کج شد. با اینکه چشماش رو از پشت شیشه های تیره عینک نمیدیدم اما مشخص بود که داره از نزدیک منو بررسی میکنه. اوضاع داشت خیلی عجیب و غریب میشد که بالاخره تصمیم گرفت بازوم رو ول کنه. بدون هیچ کلمه دیگه ای در سرویس بهداشتی مردونه رو هل داد و داخل دستشویی غیش زد. قبل از اینکه پیش سلون برگردم، هاج و واج چند لحظه ای ایستادم و به در بسته زل زدم. سلون شراب سفید سفارش داده بود و منتظر من نشسته بود. در حالی که روی صندلیم میشستم گفتم:

+دزد دریایت الان رفت دستشویی. اگر به خودت بجنبی میتونی بری گوشه راهروی تاریک دستشویی ها گیرش بندازی و کارو تموم کنی. سلون جرعه بزرگی از شرابش نوشید و گفت:

-اون هیچ علاقه ای به من نداره!

+از کجا میدونی؟

لب های سلون با حرص روی همدیگه فشرده شدن و جواب داد:
-چون خیلی واضح اینو بهم گفت.

شوکه شدم. شنیدن همچین چیزی برام غیرقابل باور و پیش بینی بود:
+نه!

-آره. با بزرگترین لبخند و عشوه زنونه ای که میتونستم بهش نزدیک شدم و ازش پرسیدم که میخواد یه نوشیدنی مهمونم کنه یا نه؟! چی جواب داد؟ علاقه ای ندارم! حتی زحمت نکشید سرشو بچرخونه و بهم نگاه کنه.

در حالی که همچنان با ناباوری سرمو تکون میدادم جرعه ای از شرابم نوشیدم و گفتم:

+خیلی خب. اگر تورو رد کرده پس حتما همجنسگراست.

-شاخک های من که میگن کاملاً دگرجنس گراست عزیزم. اما ممنون که سعی میکنی بهم روحیه بدی.

+خب پس حتما ازدواج کرده.

-اصلا فکرشم نکن. عمرا از اون مردایی نیست که دم به تله بده و خودشو درگیر زن و زندگی کنه.

به رایحه ای از اون مرد توی دماغم پیچیده بود فکر کردم. یک جاذبه جنسی شدیدی ازش ساطع میشد که حرف های سلون رو تایید میکرد. یک شیر هیچوقت برای برای خودش شریک انتخاب نمیکنه چون بیشتر وقتش رو مشغول شکار و فرو کردن دندون های تیزش توی گلوی قربانی بیچارشه. گارسون از راه رسید تا سفارشمون رو بگیره. وقتی رفت سلون و من چند دقیقه ای وراجی کردیم و درباره هیچ موضوع خاص و مهمی صحبت نکردیم تا اینکه یهو سلون مشتاق شد تا پیگیر رابطه من و کریس بشه! دستپاچه گفتم:

+اوم....خب....اون....

سلون نگاه مواخده کردی روی من کوبیده و گفت:

-نگو که اینکارو کردی!

+قبل از اینکه شروع کنی به متهم کردن من باید بگم اون کسی بود که زنگ زد و گفت که میخواد رابطه مون رو تموم کنه.

-نمیدونم میتونی اینو درک کنی یا نه، اما مردها توقع دارن با زنی که مثلا دوست دخترشونه، سکس داشته باشن.

+مسخره نشو. خب چیکار کنم که پایینه تنه م کلا تعطیل شده و حوصله پذیرفتن کسی رو نداره.

-اگر یه آلت واسه خودت پیدا نکنی که توش فرو کنی، قسم میخورم که جدی جدی راهش بسته بشه و دیگه نتونی با هیچکس سکس داشته باشی.

از نظر من که مشکلی نداشت. وقتی نامزدم گم شد، تمام تمایلات جنسی و شور و نشاطی که داشتمم باهاش گم و گور شد. اما قبل از اینکه این مکالمه تبدیل به جلسه روان درمانی بشه باید جلوش رو میگرفتم:

+رابطه من و کریس خوب پیش نمیرفت. اون فکر میکرد که گربه ها از انسان ها باهوش ترن.

سلون انگار جوابم براش قانع کننده باشه گفت:

-پس خوب شد که از شرش خلاص شدی.

میدونستم که با پیش کشیدن بحث گربه میتونم موضعش رو تغییر بدم. لبخند زدم و گفتم:

+دارم به این فکر میکنم که با ماری بٹ براش یه قرار جور کنم.

-همکارت؟ همونی شبیه زنای مزرعه دار عهد بوق لباس میپوشه؟

+اون زن مزرعه دار نیست، معلمه.

-چی درس میدہ؟ نحوه صحیح برش دادن کرہ و چگونگی نگہداری از حشرات؟

+نہ خیر، معلم زیستہ. ولی خب بہ منجوق دوزی روی لحاف علاقہ دارہ و درضمن ۵ تا گربہ ہم دارہ.

سلون بہ حالت چندش لرزشی بہ بدنش افتاد، لیوان شرابش رو بالا گرفت و گفت:

-پس فرشتہ ہای درگاہ الہی اون دو نفرو برای ہمدیگہ مقدر کردن! لیوانم رو بہ جام سلون کوبیدم و گفتم:

-ممکنہ در آیندہ مزرعہ پرورش گربہ راہ بندازن با ہمدیگہ.

تمام جام شرابم رو یک جا سر کشیدم. وقتی جام ہای خالی رو روی میز گذاشتم و دستی برای گارسون تگون دادم تا یک دور دیگہ برام بیارہ، سلون آہ کشید. دستشو روی میز جلو کشید و پشت دست منو نوازش کرد:

-من عاشقتم. خودت میدونی.

میدونستم کہ آخر این مکالمہ میخواد بہ کجا برسہ برای ہمین چشمامو چرخوندم و از پنجرہ بہ دریاچہ خیرہ شدم و گفتم:

+حس میکنم عین اون کلم پیج ہایی کہ میخوری مغز خودتم پیچیدہ شدہ توی ہم.

-من نگرانتم.

+لازم نیست نگران باشی. من کاملاً حالم خوبه.

-تو خوب نیستی. فقط داری سعی میکنی زنده بمونی. این با خوب بودن خیلی فرق داره.

دقیقا به خاطر همین چیزا بود که اصرار داشتم توی خونه بمونم! صدام به زور از ته گلوم بیرون اومد:

+دو سال طول کشید تا بدون فکر کردن بتونم دوباره رانندگی کنم. هر وقت پشت فرمون میشستم از خودم میپرسیدم: چی میشه اگر توی پیچ ترمز نگیرم؟ چی میشه اگه مستقیم ماشین رو بکوبم یه یک دیوار اجری؟ سه سال طول کشید تا از سرچ کردن کلمه "خودکشی بدون درد" توی گوگل درست بردارم. چهار سال طول کشید تا بتونم خودم رو کنترل کنم و یهو بی دلیل نزنم زیر گریه و تازه چند ماهه که میتونم وارد اتاق بشم و دنبال چهره اون نگردم. من دارم با روح مردی که فکر میکردم قراره در کنارش پیر بشم، زندگی میکنم. دارم بار سنگین سوالات بی جوابی که هیچ وقت پاسخی براشون پیدا نمیشه رو به دوش میکشم. دارم از عذاب وجدان میمیرم چون آخرین حرفی که به دیوید زدم این بود "اگر دیر بیای میکشمت"

چشممو از پنجره جدا کردم تا به سلون نگاه کنم و ادامه دادم:

+ با توجه به همه این چیزایی که گفتم، همین که هنوز زنده م و نفس میکشم خودش یک معجزه ست.

چشم های سلون از اشکی که توشون حلقه زده بود برق میزد و زمزمه کرد:

-وای عسلم.

بغض مزاحمی که توی گلوم گیر کرده بود رو قورت دادم. سلون دوباره دستم رو نوازش کرد و گفت:

-میدونی به چی نیاز داریم؟

+درمان با اکتروشوک؟

سلون دستم رو رها کرد، خودشو عقب کشید تا به پشتی صندلی تکیه بده و به نشونه منفی سرشو تکون داد و گفت:

-خواهشا دیگه از این شوخی های مسخره نکن. میخوامستم بگم گواکامولی^۷

در این روش درمانی با استفاده از جریان الکتریکی میشه بخشی از خاطرات بیمار رو از ذهن پاک کرد

گواکامولی یک خوراکی که مثل سس ازش استفاده میشه. با چیپس یا با بعضی غذاهای مکزیکی سروش میکنن و ترکیبی از آواکادو، پیاز، گوجه و روغن زیتون و سبزیجاته

+تو حساب میکنی؟ اینجا بخاطر دوتا قاشق چایخوری گواکامولی از آدم ۱۰ دلار میگیرن و تا جایی که یادم میاد یکی بهم گفته بود که من خسیسم!

سلون با علاقه و مهربونی لبخندی بهم زد و جواب داد:
-اینم یکی از چندین عیب و ایرادیه که داری. اما اشکالی نداره، آدمایی که زیادی بی عیب و نقصن، حوصله مو سر میبرن.
+باشه ولی بذار از همین الان بهت هشدار بدم که من از صبحانه تا الان هیچی نخوردم.

-باشه عزیزم، موقعی که داری شامتو میخوردی قول میدم دستامو از بشقاب غذات دور نگه دارم. اون شبی که داشتیم باهم فیلم میدیدم و پاپ کورن میخوردیم رو یادته؟ کم مونده بود انگشت منم گاز بزنی.
+ای کاش ما زودتر پیر بشی و آلزایمر بگیری تا اون تصویر رو فراموش کنی!

-چرا من باید آلزایمز بگیرم؟ تویی که علاقه ای به خوردن سبزیجات نداری و احتمال آلزایمز گرفتنت بیشتره.

+قراره الان اوکادوی له شده بخورم. اون جزء سبزیجات محسوب نمیشه؟

-آواکادو میوه ست خانم زرنگ!

+سبز هست یا نه؟

-سبزه.

+پس جزء دسته سبزیجاته.

سلون سری تکون داد و گفت:

-تو واقعا از دست رفتی و دیگه هیچ امیدی بهت نیست.

+کاملا موافقم.

هردمون لبخند زدیم. چشمام ناخودآگاه به سمت دیگه رستوران کشیده شدن. اون مرد غریبه که پشت در دستویی بهش برخورد کرده بودم، هنوز تنهایی پشت میز بار نشسته بود. پشتش به پنجره بود و بطری آبجویی رو بین انگشتاش تکون میداد و زل زده بود به من. این بار عینک تیره ش رو از روی چشمش برداشته بود و به خوبی میتونستم چشماش که روی من ثابت موندن رو تشخیص بدم. چشم های عمیق و قهوه ای سوخته ای که زیر ابروهای تیره و به هم گره خورده ش نشسته بودن و مژه های تیره و ضخیمی اطراف پلک هاشو احاطه کرده بود. با دقت و موشکافانه خیره به من بود و حتی پلک هم نمیزد اما چشماش داشتن در تاریکی میسوختن!

× نالت ×

"یالا ناتالی. چشماتو جمع کن ناتالی."

نگاهم رو بار زور از دام چشم های اون غریبه رها کردم و دوباره توجهم به سلون جلب شد. دوستم داشت با ابروهای بالا پریده نگاهم میکرد. +چی؟ ببخشید نشنیدم چی گفتی.

-بله میدونم. چون با چشمات داشتی اون هیولای زیبایی که غرور دوستت رو له کرد قورت میدادی. پوزخندی زدم و به کنایه گفتم:

+هیچ مردی روی کره زمین وجود نداره که بتونه غرور تورو به کنه. غرور تو از یه ماده ای که توی سفینه های فضایی ناسا ازشون استفاده میشه درست شده که حتی وقتی از جو زمین خارج میشن و منفجر میشن هم روشن خوش نمیوفته!

لاخی از موهای تیره ش که به زیبایی کنار صورتش افتاده بود بین انگشتاش پیچوند و گفت:

-کاملاً درست میگی. راستی اون پسر هنوز داره خیره خیره نگاهت میکنه.

روی صندلیم جا به جا شدم. نمیدونم چرا یهو گوشام داغ شدن. من از اون مدل دخترایی نبودم که با دیدن یک چهره زیبا دلم بلرزه و دست و پامو گم کنم:

+شاید من اونو یاد یه کسی میندازم که ازش خوشش نیاد.

-یا شایدم خیلی احمقی.

احمق نبود. نگاه اون مرد روی من از سر خواستن و شهوت نبود. یه جوری طلبکارانه نگاهم میکرد، انگار مبلغ زیادی پول بهش بدهکار بودم.

گارسون با جام های جدید شراب سر میزمون برگشت و سلون سفارش چیپس و گواکامولی داد. به محض اینکه گارسون از محدوده شنیداری خارج شد، سلون آه کشید:

-وای نه. دایان مایرز داره میاد اینجا.

دایان خاله زنک شهرمون بود. احتمالا میتونست اسمش رو توی گینس به عنوان زنی که حتی یک تاینه نمیتونست اون دهن کوفتیش رو ببندد به اسم خودش ثبت کنه. حرف زدن با دایان مثل غرق شدن توی دریا میموند. اولش یک موضوعی رو وسط میکشیدن و هی بالا و پایینت میکرد، بعد یهو از جایی که نمیفهمیدی دستت رو توی پوست گردو میذاشت زیر آب نگهت میداشت و در نهایت هم به طرز درناکی باعث

میشد عقلت رو از دست بدی. بدون اینکه حتی به خودش زحمت سلام کردن بده، بی اجازه یکی از صندلی های پشت میز مارو بیرون کشید، کنار من نشست و هیکلش رو روی میز انداخت. یک بوی زننده که شبیه ترکیب اسطوخودس و نفتالین بود ازش بلند شد و دماغم به خارش افتاد. دایان با صدایی که سعی داشت آروم و خفه باشه گفت: اسم "کیج" نه. عجیبه مگه نه؟ مثل قفس سگ^۱ اما با k. نمیدونم اما به نظر من که خیلی اسم عجیب و غریبه. مگر اینکه عضوی از یک گروه موسیقی باشه. یا یه مبارز زیر زمینی. به نظر من یک مرد باید اسم با وقار و پرمعنایی داشته باشه مثل رابرت یا ویلیام یا یوجین یا....

سلون پرید وسط حرفش و پرسید:

-داری درباره کی حرف میزنی؟

اسم شخصیت اصلی مرد این داستان "کیج" هست. (kage) در زبان انگلیسی کیج (cage) معنی قفس میده بیشتر هم منظور قفسی هست که برای نگهداری حیوانات ازش استفاده میشه. تفاوت اسم کیج داستان ما با اون کیجی که به معنی قفسه در حرف اولشونه که یکی با k شروع میشه و اون یکی با c.

دایان در حالی که سعی داشت نگاهش خیلی ضایع نباشه، خیلی نامحسوس با سرش به سمتی که اون من غریبه نشسته بود اشاره زد و با صدایی که شبیه زمزمه بود گفت:

-آکوامن.

-کی؟

-همون مردی که کنار پنجره نشسته و شبیه بازیگر فیلم آکوامنه دیگه.

-داری جیسون مومو^۹ رو میگی؟

دایان با تایید سر تکان داد:

-آره همون. که شبیه سرخپوست های جزایر قبایل آفریقاییه.

سلون چشمی براش چپ کرد:

-جیسون مومو^۹ اهل جزایر هاواییه.

دایان به نظر گیج شده بود:

-مگه جفتشون یکی نیستن؟ جزیره ان دیگه!

خداروشکر که جام های شرابمون تازه پر شده بود! جرعه بزرگی رو

وارد حلقم کردم. دایان گفت:

جیسون مومو^۹ بازیگری که احتمالاً توی سریال بازی تاج و تخت و یا سریال دیدن (SEE) دیدینش. از لحاظ استایل موهای بلند و هیکل درشتشون شباهت به کیج داره.

-حالا هرچی. همه شون آدم های گنده با پوست های تیره ان. نسبتا خوش چهره و بومی همون منطقه. البته همیشه به این مردهایی که اهل جزیره هستن اعتماد کرد. هرکاری دلشون میخواد میکنن. خونه درست و حسابی ندارن و شبا روی تاب هایی که به درختا میبندن میخوابن. همیشه پا برهنه ان و حتی به خودشون زحمت نمیدن یه لباس درست و حسابی بپوشن. دلم به حال بچه هاشون میسوزه. عین یه حیوون لای شاخ و برگا بزرگشون میکنن.

نمیدونستم اگر جام شرابم رو روی سر این زن وراج خالی کنم چی میشه؟! احتمالا مثل یک سگ که از خیس شدن بدش میاد، حسابی کفری میشه و جیغ و داد میندازه. زبونش همچنان کار میکرد:

-خیلی خیلی عجیبه که پولشو نقد داره. مردمی که این همه پول نقد با خودشون جا به جا میکنن، آدمای خوبی نیستن. نمیخوان دولت رد پول و اموالشون رو بزنه. بهشون چی میگن؟ زندگی مخفیانه؟ نمیدونم یه همچین چیزی. حالا زندگی مخفیانه، قایم شدن لای درختای جزیره، هر کوفتی که هست ما باید چهار چشمی حواسمون به کیج باشه. خیلی خیلی باید حواسمون رو جمع کنیم، مخصوصا که خونه بغلی تو زندگی میکنه ناتالی عزیزم. مطمئن شو که همیشه در و پنجره هارو قفل میکنی و پرده هارو بکشی. واقعا مراقب این مرد باش.

یهو سرجام سیخ شدم و بهت زده گفتم:

+وایستا ببینم. چی گفتی؟ توی خونه بغلی من زندگی میکنه؟

دایان جوری نگاهم کرد که انگار با کودن طرفه و گفت:

-مگه نشنیده بودی؟ خونه بغلی تورو خریده؟

+من اصلا نمیدونستم که اون خونه رو برای فروش گذاشتن!

-برای فروش نبوده. طبق خبرایی که از سالیوان به گوشم رسیده، این

آقای کیج میره در خونه شون رو میزنه و پیشنهادی بهشون که میده

که رد کردنش براشون غیرمنطقی بوده. یه ساک پر از پول که ارزشش

خیلی بیشتر از اون خونه بوده گذاشته جلوشون و اونا هم با اینکه قصد

فروش خونه رو نداشتیم، بعد از دیدن اون همه پول نقد راضی شدن.

شوک زده به سلون نگاه کردم و پرسیدم:

+کی با یک ساک پر از پول میره خونه بخره آخه؟

دایان با تایید سر تکون داد و گفت:

-حالا دیدی؟ به طرز غیرمعمولی خیلی عجیبه.

+سالیوان ها کی از خونه بغلی اسباب کشی کردن؟ من اصلا متوجه

رفتنشون نشدم!

دایان لب هاشون روی همدیگه فشرد و به من زل زد:

- عزیزم از این حرفم برداشت اشتباهی نکن اما تو یک حباب دور خودت کشیدی و دور از همه داری توش زندگی میکنی. البته با توجه به اتفاقاتی که برات افتاده هیچ کس توررو سرزنشت نمیکنه و کاملاً حق داری.

دلسوزی! از هیچی به اندازه این متنفر نبودم. بهش چشم غره رفتم و قبل از اینکه فرصت کنم جواب دندون شکنی بهش بدم، سلون مداخله کرد:

- پس این غریبه خوشتیپ و پولدار قراره خونه بغلی تو زندگی کنه. زنیکه عوضی خوش شانس! دایان پوفی کشید و گفت:

- اوه نه من به این نمیگم خوش شانسی. درسته که قیافه جذابی داری اما من هیچوقت در قضاوت شخصیت آدم ها اشتباه نمیکنم. چون منم دیگه. با یک نگاه میتونم بگم که کی.....

- ببخشید خانوما.

گارسون از راه رسیده بود و حرف های صد من یه غاز دایان رو قطع کرد. خدا خیرش بده! کاسه که با گواکامولی پر شده بود رو روی میز گذاشت و سبدی که توش چیپس تورتیلا بود، کنارش قرار داد. بعد با لبخند پرسید:

-مطمئنید که امشب فقط میخواید نوشیدنی و پیش غذا میل کنید؟
نمیخواید منوی شام رو براتون بیارم؟

+ترجیح میدم به جای شام همون مشروبم رو بخورم. ممنون.

سلون نگاه ترشی به روم پاشید و بعد به گارسون گفت:

-ممنون میشم اگر منوی شام رو هم بیاری.

و من اضافه کردم:

+و لطفا یک دور دیگه جام های شرابمون رو پر کن.

-حتما. الان برمیگردم.

به محض اینکه گارسون پشتشو به ما کرد، دایان با اشتیاق نگاهش رو مثل میخ توی صورت من کوبید و دوباره ورور کردن هاش شروع شد:
-میخوای با رئیس پلیس تماس بگیرم و ازش بخوام جهت حفظ امنیت و اطمینان خاطر یک ماشین گشت زنی رو شب ها بفرسته پشت در خونه ت که تا صبح کشیک بدن؟ از فکر کردن به اینکه تو تک و تنها و آسیب پذیر توی اون خونه زندگی میکنی متنفرم. اتفاقی که برای تو افتاد واقعا ناراحت کننده ست دخترک بیچاره.

مثلا برای ابراز همدردی چند با انگشتاش رو با ملایمت پشت درستم کوبید. دلم میخواست یه مشت توی گلوش بکوبم تا خفه شه. اما نمیشد:

-و حالا با وجود اون موجود شومی که به خونه بغلیت اسباب کشی کرده باید یکی باشه که ازت مراقبت کنه. این تنها کاریه که از دست من برمیاد. پدر و مادرت قبل از اینکه بخاطر شرایط سلامتی پدرت به آریزونا نقل مکان کنن، دوستای خیلی عزیز من بودند. درسته که اینجا شهر زیباییه و مثل یک بهشت کوچیک میمونه اما برای سن پیری و بیماری ها امکانات رفاهی مناسبی نداره. درضمن این ناحیه در ۶۰۰ پا بالای سطح دریاست. رطوبش برای بیماری های قلبی و پوکی استخوان....

+نه دایان. لازم نیست که با پلیس تماس بگیری و یکی رو بکاری در خونه م که مثل بچه مراقبم باشه!

انگار دایان از لحن حرف زدنم بهش بر خورده بود:

-انقدر بدخلقی نکن عزیزم. من فقط سعی دارم....

+میدونم، میخوای کمکم کنی و خوبی منو میخوای. متوجهم و مرسی اما با کمال احترام پیشنهادات رو رد میکنم.

دایان نگاهش رو به سمت سلون چرخوند و امیدوار بود که اون ازش حمایت کنه، اما اینطور نشد و دوستم برای حمایت از من گفت:

-نات یه سگ گنده توی خونه ش داره و حتی یک شات گان گنده تر از سگش. مشکلی براش پیش نمیاد.

دایان که ضایع شده بود دوباره به طرف من برگشت و انگار خبر رسوایی بزرگی به گوشش رسیده باشه، پرسید:

-توی خونهت شات گان نگه میدای؟ وای خدای من. اگر اتفاقی با تفنگ به خودت شلیک کنی چی؟

عین یه جنازه، بی حس بهش نگاه کردم و گفتم:
+اگر اینطوری بشه از روی خوش شانسیمه.

سلون گفت:

-راستش حالا که اینجایی دایان، شاید بهتر باشه توام در مکالمه که من و نات قبل از اومدن تو داشتم، شرکت کنی. خیلی خوب میشه اگر نظر تورو هم بدونیم.

دایان گل و از گلش شکفت، موهاشو مرتب کرد و گفت:

-البته! همونطور که حتما میدونید من در زمینه های گسترده ای اطلاعات و دانش دارم. سوالات رو بپرس.

این خوب بود! جرعه ای از شرابم نوشیدم و سعی کردم نخندم. با قیافه خیلی جدی، سون گفت:

-سکس مقعدی. آره یا نه؟

دایان خشکش زد و بعد یهویی گفت:

-اوه، ماریجی هالند اونجاست. خیلی وقته که ندیدمش. باید برم یه سلامی بهش بکنم.

از جاش بلند شد و نفس بریده و بدو بدو کنان در حالی که از میز ما دور میشد گفت:

-فعلا خداحافظ دخترا.

خیره به دور شدنش با کنایه گفتم:

+میدونی که تا ۲۴ ساعت آینده کل شهر خبردار میشن که ما اینجا

نشسته بودیم و درباره مزایا و معایب سکس مقعدی حرف میزدیم؟

-هیچ کس به چرت و پرتای اون زنیکه خرفت خفاش اهمیتی نمیده.

+اوهوم. اما میدونی که با مدیریت دبستانی که من توش کار میکنم دوسته؟

-فکر کردی بخاطر عدم پابندی به اخلاقیات اخراجت میکنن؟ تو

عملا مثل راهبه ها زندگی میکنی!

+فکر نمیکنی داری زیادی اغراق میکنی؟

-نه. در عرض ۵ سال گذشته با سه تا پسر قرار گذاشتی و با هیچ

کدومشون سکس نداشتی. اگر راهبه بودی حداقل شاید رویای سکس

با مسیح رو توی سرت پرورش میدادی!

+من بعید میدونم راهبه ها چنین افکار کثیفی داشته باشن. درضمن، منم چند باری سکس داشتم. با خودم. و دوستم که با باتری کار میکنه. رابطه مون یکم پیچیده ست و تو نمیتونی درکش کنی.

-من بعید میدونم اسم سکس با اون دیلدوی کوتاه، به در نخورد و بی احساس رو بشه گذاشت رابطه! باید با یک مرد این کارو انجام بدی تا متوجه کیفیت اصلیش بشی. و شاید آلت جادویی اون مرد باعث بشه که یه احساساتی درونت جرقه بزنه. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

+اگر همچین کسی که ازش خوشم میومد رو پیدا کرده بودم، مطمئن باش امتحانش میکردم.

سلون بهم چشم غره رفت. میدونست که دارم بهونه میارم. مشکل این نبود که پسر مورد علاقه ام برای رابطه رو پیدا نکردم، من کلا از رابطه داشتن با هرکسی بیزار بودم. سلون بحث رو جمع کرد و گفت:

-حالا که بحث کردن پیش اومد، اون همسایه جدیدت که اونور نشسته داره یه جوری نگاهت میکنه که انگار یه تیکه گوشتی و غذای بعدیش تویی.

+دقیقا. یه جوری نگاه میکنه که کوسه سفید درنده از اون مهربون و دوستانه تر به نظر میاد.

-انقدر منفی نگر نباش. طرف خیلی جذابه. موافق نیستی؟
 در مقابل تمایل شدیدی که به عقب برگشتن و دید زدن مرد غریبه
 داشتم، مقاومت کردم و به جاش دوباره یک جرعه شراب نوشیدم:
 +تیپ ایده آل من نیست.

-عزیزم، اون مرد تیپ ایده آل تمام زنان و دختران روی زمینه. الکی
 به من دروغ نگو. نمیتونی صدای ناله های زیرپوستی زنای تو رستوران
 رو بشنوی؟

+میشه یه لحظه اجازه بدی به مغزم استراحت بدم؟ هنوز یک ساعت
 از زمانی که دوست پسرم رابطه مون رو تموم کرد نمیگذره!
 سلون پوزخندی زد و گفت:

-آره، چقدر که تو ناراحت و دل شکسته شدی! بهونه بعدیت چیه؟
 +میشه بگی من چرا تورو به عنوان دوست صمیمیم انتخاب کردم؟
 -چون کاملاً واضح که من یک دوست بینظیر و خفنم. گوش کن،
 چرا مثل یک همسایه خوب نمیری پشش و خودتو بهش معرفی
 نمیکنی؟ بعدشم دعوتش کن بیاد خونه ت و یه گشتی اونجا بزنه.
 مخصوصاً اتاق خوابت، همونجایی که میتونیم سه نفره باهم فانتزی
 های سکسیمون رو کشف کنیم.

+اوه، جدیداً به سکس با دخترا هم علاقه پیدا کردی؟

-نمیخوام پیام اونجا با تو سکس کنم که احمق جون. میخوام واسه اون پسره پیام.

+باشه فقط قبل از اینکه ایده سکس سه نفره رو عملی کنیم و من حداقل باید دو سه تا بطری شراب دیگه رو توی شکمم خالی کنم.

-به هر حال به پیشنهادم فکر کن. اگر خوب پیش رفت میتونیم به یک رابطه بلند مدت تبدیلش کنیم و یک زوج سه تایی رو تشکیل بدیم.

+زوج سه تایی دیگه چه کوفتیه؟

-مثل همون زوج دوتایی. فقط به جای دو نفر، از سه نفر توی یک رابطه تشکیل میشه.

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم:

+خواهشا بگو که داری شوخی میکنی.

سلون لبخند زد، چیپس رو توی سس گواکامولی فرو کرد و جواب داد:

-شوخی بود، ولی قیافه ت دقیقا عین دایان توی آخرین لحظه قبل از فرار کردنش شده بود.

گارسون با منوی شام و جام های تازه شراب برگشت. یک ساعت بعد

ما دو بشقاب خوراک میگو و مقدار زیادی شراب رو تموم کرده بودیم.

سلون پشت دستش رو روی دهنش گذاشت و آروغ زد و بعد گفت:

- فکر کنم باید تا خونه تاکسی بگیریم عزیزم. من زیادی مستم و توانایی رانندگی ندارم.

+ موافقم.

- راستی، من امشب خونه ی تو میمونم.

+ کسی دعوت نکرده!

- نمیذارم فردا صبح تنها از خواب بیدار شی.

+ تنها نیستم. موجو پیشمه.

سلون دستی برای گارسون تگون داد تا صورت حسابمون رو بیاره و گفت:

-اگر نمیخوای گیر من بیوفتی فقط یک راه داری. دست اون همسایه خوشگل جدیدت رو بگیر و با اون برو خونه.

پیشنهادش الکی بود، چون میدونست عمرا من دست توی دست کیج مرموز و جذاب از این رستوران بیرون نمیرفتم. فکر کردن به اینکه سلون نگران این بود که فردا بخاطر سالگرد عروسی به وقوع نپیوسته‌م، مچ دستم رو ببرم و خودکشی کنم، باعث شد حس کنم یک سطل آب یخ روی سرم خالی کردن. نگاهم ناخودآگاه به سمت میز کیج چرخید. داشت با گوشیش حرف میزد. یعنی حرف نمیزد، فقط گوش میکرد و هر از چند گاهی به نرمی سرش رو به نشونه تایید تگون میداد. چشماش بالا کشیده شدن و نگاهم رو گرفت. چشمامو توی همدیگه

قفل شدن. قلب اومد توی حلقم. ترکیب عجیبی و ناشناخته ای از هیجان، تنش و ترس باعث شد که تر گردن سرخ و داغ بشم. حق با سلون بود. باید باهاش دوستانه برخورد میکردم. قرار بود با همدیگه همسایه باشیم. هر مشکلی که داره و این نگاه عصبیش، قطعاً به من مربوط نیست. مرد بیچاره حتماً روز بدی داشته. در حالی که نگاهش هنوز روی من ثابت بود، توی گوشی چند کلمه ای پچ زد و بعد قطع کرد. رو به سلون گفتم:

+الان برمیگردم.

ایستادم، از وسط رستوران عبور کردم و مستقیم به سمت میز اون مرد رفتم:

+سلام. من ناتالی ام. میشه بهت ملحق بشم؟

منتظر جوابش نمودم و خودم روی یکی از صندلی های دور میزش نشستم. در سکوت چشم های تاریک و غیرقابل خوندنش، روی من ثابت شده بودن.

+من و دوست دخترم زیادی مشروب خوردیم و نمیتونیم خودمون رو به خونه برسونیم. معمولاً مشکلی نیست و تاکسی میگیرم و بعد فردا میایم ماشینمون رو بر میداریم اما اون بهم گفت که اگر با تو از رستوران بیرون نرم، میاد شب خونه من میمونه و ولم نمیکنه. حالا داستان اینکه

چرا نمیخوام پیشم بمونه امشب خیلی درازه و نمیخوام با گفتن جزئیاتش حوصله ت رو سر ببرم. و قبل از اینکه پرسشی باید بگه که نه! من معمولاً نمیام از غریبه ها درخواست کنم که منو به خونه برسونن. اما شنیدم که خونه بعلی منو خریدی واسه همین گفتم یا یک تیر دو تا نشون بزنم، ممنون میشم منو به خونه برسونی، چون به هرحال مسیرمون کاملاً یکیه.

نگاهش به سمت دهنم کشیده شد. یه عضله روی فکش منقبض شد و هیچی نگفت. وای نه، حتماً با خودش فکر کرده که دارم باهاش لاس میزنم. به طرز مسخره ای دستپاچه شدم و با شرم گفتم: +قسم میخورم که قصد لاس زدن ندارم. من واقعاً فقط ازت میخوام که منو به خونه برسونه. و راستی.....به شهر خوش اومدی.

کیج چند لحظه ای با خودش کلنجار رفت و انگار شک داشت باید چه واکنشی نشون بده. قلبم تند تند میکوبید و میدونستم که اشتباه بزرگی کردم. وقتی بالاخره شروع به صحبت کرد، صداش عمیق و بم بود: -بخشید پرنسس. اگر دنبال شوالیه سوار بر اسب سفیدی که زره درخشان تنش باشه، داری جای اشتباهی دنبالش میکردی.

ناگهانی از جاش بلند شد. تنه ای به میز زد و رفت. من با خجالت و آبروی ریخته شده ای که نمیشد دیگه جمعش کرد، تنها موندم. خیلی

خب. ظاهرا این مرد در آینده قرار نبود به عنوان همسایه در خونه م رو بزنه و ازم شکر قرض بگیره یا همچین چیزی. با لپ های داغ و قرمز، سر میز خودمون برگشتم. سلون با ناباوری پرسید:

-دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

+ازش درخواست کردم که منو برسونه خونه.

سلون یک بار و خیلی آروم پلک زد، وقتی شگفت زدگیش رفع شد پرسید:

-و؟

+و اونو به وضوح بهم فهموند که ترجیح میدم کیرش لای در ماشین گیر کنه اما کاری به کار من نداشته باشه. حالا میشه دیگه بریم؟ سلون از جاش بلند شد و کیفش که به پشت صندلی آویزون کرده بود رو برداشت:

-واو. دست رد به سینه هردومون زد. حتما درست میگفتی که ازدواج کرده.

در حالی که به سمت در خروجی میرفتیم سلون با لحن متفکری اضافه کرد:

-شاید خجالتیه.

شاید هم یک قاتل سریالای باشه و اومده منو بکشه تا از شر این زندگی نکبت و بدبختی که توش دست و پا میزنم، نجاتم بده. شاید هم نه. من اونقدر ها آدم خوش شانسی نبودم.

@roman_partow

×کیج×

نباید برام فرقی میکرد که این دختر چقدر زیبا و دلرباست، اما میکرد! انقدر به طرز دلفریب و محسور کننده ای زیبا بود که وقتی اولین بار دیدمش، تقریباً کم مونده بود که با صدای بلند بزنم زیر خنده. من برای هرچیزی آماده بودم، به جز این. اون دختر منو شگفت زده کرده بود. از شگفت زدگی متنفر بودم. معمولاً وقتی گارد رو پایین میاوردم، حمام خون راه میوفتاد. اما حالا دیگه فهمیده بودم. دفعه بعدی که اون دختر رو دیدم، از قبل خودمو آماده میکنم. نمیذارم اون چهره، اون پاها و اون چشم های بینظیرش ذهنم رو منحرف کنن و تمرکز رو از روی کاری که برای انجام دادنش به اینجا اومدم به بیراهه بکشونن. موهایش هم همینطور! تا به حال چنین موهای براق و سیاهی ندیده بودم. انگار موهای یکی از شاهزاده خانم های توی داستان پریان بود. دلم میخواست انگشتمو بین حجم موهای درخشان و موج دارش فرو کنم، سرشو بکشم عقب و.....

لعنت! من نباید کار رو با لذت های نفسانی خودم قاطی میکردم. فقط باید تمرکز میکردم و کاری که بخاطرش اینجا اومده بودم رو به انجام میرسوندم. فقط ای کاش اون دختر انقدر زیبا نبود. از در هم شکستن و نابود کردن چیز های زیبا، متنفرم.

× نایت ×

صبح با یک سردرد وحشتناک و در حالی که موجو توی صورتم داشت خروپف میکرد از خواب بیدار شدم. غرغر کنان با نوک انگشتم به سینه پشمالوش ضربه زدم و گفتم:

+سگی، میشه یکم آرومتر باشی. مامان بعد از مستی حسابی خماره. در جوابم فقط پوزه ش رو تکون داد، سرش رو بیشتر توی بالشت فرو برد و با صدای بلندی گوزید که حس کردم دیوار های خونه ترک برداشتن. به پشت چرخیدم و آه کشیدم. نمیدونستم توی زندگیم چه گناهی کرده بودم که آخر و عاقبتم به اینجا رسیده بود. احتمالا توی زندگی قبلیم آدم خیلی بدی بودم و مرتکب گناه کبیره شده بودم و گرنه هیچ توجیح منطقی برای این زندگی نکبت بار الانم وجود نداشت. وقتی صدای زنگ تلفن بلند شد، توی جام غلت زدم تا دستم به تلفن بی سیم که روی پاتختی بود برسه. دکمه سبز رو فشردم و قبل از اینکه بتونم حتی سلام کنم، سلون گوش هام رو مورد حمله قرار داد:

-بالاخره کشف کردم. حتما زنش مرده.

+چی؟ کی؟

-مسخره نشو. خودت میدونی کیو میگم. همون مرتیکه که دوتا از جذاب ترین دخترهای ساحل غربی رو رد کرد، چونکه... سکوت کرد تا جمله ش رو تاثیر گذارتر کنه و بعد ادامه داد:
-چون عزاداره!

توی دنیای سلون، فقط در چند حالت امکان داشت که یک مرد ردش کنه، یا همجنسگرا باشه، یا متاهل، یا مغزش آسیب دیده و یا زنش به تازگی مرده. خیلی تازه، مثلاً همین یک هفته اخیر. در غیر این صورت انقدر جذابیت از خودش ساطع میکرد که هر مردی که شرایط بالا رو نداشت، به سمتش جذب میشد. ای کاش منم به اندازه سلون اعتماد به نفس داشتم. زبونم رو روی دندونام کشیدم و دعا کردم یک فرشته الهی از یک جایی ظهور کنه و برام یک لیوان آب و قرص سردرد بیاره. اگه یک بطری آبجو هم کنارش باشه خیلی بهتر میشه. نالیدم:

+واسه چی سرصبح بهم زنگ زدی دختره سنگدل؟

سلون خندید:

-سرصبح نیست ساعت دهه. من تا الان دوتا کلاس یوگا برگزار کردم، صبحانه خوردم و کمد لباس هامو مرتب کردم. تو بهم قول داده بودی که تا الان بهم زنگ بزنی، یادته؟

یادم نبود. احتمالا اثرات اون شراب هایی بود که قلپ قلپ دیشب همراه با شام خورده بودم....و شراب هایی که بعد از رسیدن به خونه دوباره نوشیده بودم. خداروشکر فقط شراب های میوه ای بود یک مشروب سنگین انتخاب نکرده بودم. به هر حال، با این وضع قرار بود کل روز رو سردرد کشنده همراهم باشه. پرسیدم:

+برای چی قول دادم که بهت زنگ بزنم؟

سکوت سنگینی برقرار شد و بعد سلون گفت:

-قراره پیراهنت رو ببریم به مغازه فروش لباس های دست دوم.

وای خدا. بازوم رو به پیشونیم تکیه زدم و چشمامو بستم، انگار مثلاً با این کار میتونستم خودم رو قایم کنم. سلون خیلی جدی گفت:

-حتی فکرشم نکن که برام یه بهونه مسخره بیاری. همین امروز پیراهن عروسیت رو میبریم و به یک مغازه تحویل میدیم، نات. باید اون لعنتی رو از خونه ت بندازی بیرون. به اندازه کافی تمام این ۵ سال توی کمدت نگهش داشتی و اجازه دادی روح ت رو تسخیر کنه.

داشت زیادی پیاز داغش رو زیاد میکرد، اما حق داشت بگه که تسخیرم کرده. هر وقت از جلوی کمدی که اون پیراهن درونش مهر و موم شده بود رد میشدم، موجی از سرما تنم رو در بر میگرفت و مور مورم میشد.

حس میکردم یک روح توی اون کمد نشسته و روح خوب و مهربونی هم نیست. صدام پایین افتاد و جواب دادم:

+باشه. اما....اما اگر....

-لطفا این حرفو نزن.

چند ثانیه ای در سکوت موندیم تا اینکه سلون گفت:

-اگر یک روز دیوید دوباره برگشت، میتونی یک پیراهن جدید بخری. لیمو محکم گاز گرفتم. داشتن دوستی که انقدر تورو خوب بشناسه هم موهبت بود و هم نفرین. وقتی برای مدت طولانی ساکت موندم، سلون عصبی شد:

-گوش کن. اون پیراهنی که الان داری، انرژی منفی داره. بدشگونه. خاطرات دردناکی بهش متصلن. اگر در آینده به پیراهن عروس نیاز پیدا کردی، یه دونه جدیدشو میخری. لازم نیست اون پیراهن نحسی که هردفعه بهش نگاه میکنی گریت میگیره رو نگه داری. درست میگم؟

وقتی برای جواب دادن تعلل کردم با صدای بلندی تکرار کرد:

-درسته؟

پوف بلندی کشیدم، انقدر بلند که لب هام تکون خوردن و گفتم:

+خیلی خب، آره. درست میگی.

-معلومه که درست میگم. حالا پاشو برو دوش بگیر. لباس بپوش. یه کوفتی بریز توی شکمت و منم تا یک ساعت دیگه میرسم اونجا. غریدم:

+چشم مامان جون.

-سر به سر من نذار دختر جون وگرنه تنبیهت میکنم.
+ها ها ها.

-گوشی و لپ تاپت رو ازت میگیرم.

موج شیطننت توی صداش پیچید و ادامه داد:

-تمام دیلدو و ویبراتورها رو هم جمع میکنم.
با بی حوصلگی گفتم:

+تو واقعا دوست افتضاحی هستی.

-بعدا بخاطر تمام این ها ازم تشکر میکنی. احتمالا در آینده اگر قسمت بشه و یک آلت واقعی توی واژنت فرو بشه حتی نتونی به ارگاسم برسی. چون اون دستگاه های مزخرف و پر قدرت رو انقدر مثل چکش به واژنت کوبیدی که دیگه هیچکس و هیچ چیز نمیتونه راضیت کنه.
+میخوام گوشی رو قطع کنم.
-یادت نره یه چیزی بخوری.

بدون اینکه جوابی بدم ارتباط رو قطع کردم. هردومون میدونستیم که امروز صبح، به جای صبحانه قراره دوباره همون مشروب همیشگی رو بخورم. ۵ سال! چطور این همه مدت دووم آوردم، فقط خدا میدونه! خودمو از تخت خواب بیرون کشیدم. دوش گرفتم و لباس پوشیدم. وقتی به سمت آشپزخونه راه افتادم، موجو روی قالیچه پشمالوی جلوی یخچال دراز کشیده و به من لبخند میزد.

+میخوای قبل از صبحانه جیش کنی رفیق؟

خرخری کردن و دمش رو تکون داد، اما خودش از جاش جنب نخورد و با این حرکت نشون داده که اول کدومو ترجیح میده. مثانه این سگ به اندازه یک استخر گنجایش داشت. اگر استخون پاهاشو زیر دستام حس نمیکردم، با خودم فکر میکردم که شاید توی دوتا پای عقبش خالیه و ادرارش رو به اونجا منتقل میکنه.

+پس اول صبحانه.

بعد از اینکه غذاشو بهش دادم به حیاط پشتی بردمش تا دستشویی کنه و بعد با سنجاب هایی که بین بوته ها جست و خیز میکردن کمی بازی کرد و در نهایت دوباره داخل خونه برگشتیم. موجو مثل همیشه روی فرش وسط نشیمن خوابید و منم مثل همیشه رفتم تا معده م رو با یک نوشیدنی الکلی بیدار کنم. نمیتونستم بدون الکل کاری که قصدش رو

داشتم انجام بدم. ایده ش وقتی توی حیاط پشتی موجو در حال جیش کردن بود به ذهنم رسید. احمقانه بود. میدونستم که امروز، آخرین روزیه که لباس عروسیم رو دارم و باید برای آخرین بار توی تنم امتحانش میکردم. یه جورایی آخرین خداحافظی بود. یک حرکت نمادین برای ورود به مرحله جدید زندگیم و آینده. توی دلم آرزو میکردم که اندازه م نباشه. حس میکردم قراره برم نبش قبر کنم و یک روح رو از توی تابوت بکشم بیرون. وقتی پشت در کمد لباس های اتاق مهمان ایستادم، دستام به شدت میلرزید.

+خیلی خب نات. مرد باش. نه زن باش. حالا هرچی فقط.....

نفس عمیقی کشیدم و برای خودم ادامه دادم:

+خودتو جمع و جور کن. باید تا وقتی که سلون به اینجا میرسه خودت رو آروم کنی و گرنه اون دختر وحشی پدرتو در میاره.

اینکه چقدر حرف زدن با خودم عجیب بود رو نادیده گرفتم و جرعه بزرگی از شامپاین رو راهی معده م کردم. بطری رو روی میز آرایش قرار دادم و با ترس و لرز در کمد لباس هارو باز کردم. همونجا بود. کاور سیاه رنگ و پف داری که داخلش خاطره تمام رویاهای از دست رفته م قرار گرفته بود. یک کاور زیپ دار بود که حس میکردم کفتم رو داخلش گذاشتن.

+اوه ناتالی. همچنین فکری نکن. یک جرعه دیگه از شامپاینیت بخور. آخرین قطره های شامپاین هم از گلوم پایین رفتن. چند دقیقه دیگه به خودم زمان دادم تا نفس بکشم و آرومتر بشم. کف دست های لرزون و عرق کردم رو به کنار لباسم مالیدم و بعد زیپ کاور پف دار رو پایین کشیدم. وقتی بالاخره پارچه سفید از پشت کارو پلاستیکی سیاه نمایان شد، آه عمیقی از سینه م بیرون پاشید. چشمام تبدیل به استخر اشک شده بودن. این لباس منحوس و نفرین شده خیلی زیبا بود. اختصاصی برای من طراحی شده بود، با پارچه ابریشم و حریر و مروارید های اصل. این گرون ترین لباس کل زندگیم بود. لباسی که بیشتر از همه عاشق و ازش متنفر بودم. سریع لباس های خودم رو از تنم بیرون کشیدم و با لباس زیر وسط اتاق مهمان ایستادم. بعد پیراهن رو از سر چوب لباسی پایین آوردم و پاهامو از داخل دامنش رد کردم. تا روی باسنم بالا کشیدمش و سعی داشتم ضربان تند و دیوانه وار قلبم رو نشنیده بگیرم. حلقه های آستین رو از توی دستم عبور دادم و بعد دستامو به عقب کشیدم تا زیپش رو ببندم. آروم آروم به سمت آینه ای طرف دیگه اتاق قرار داشت راه افتادم و به انعکاس تصویر خودم خیره موندم. پیراهن بدون آستین بود، یقه ۷ و بازی داشت که تا وسط شکمم پایین میومد و سینه هام رو به نمایش میذاشت. کمر لباس تا روی

باسنم باز بود و لایه های ابریشمی با مروارید و کریستال های شیشه ای براق گلدوزی شده بودن. دامن مدل پرنسسی و پر پف به خوبی با بالا تنه لباس همخوانی داشت و به زیبایی تکمیلش کرده بود. تور بلندی که روی سرم قرار میگرفت داخل یک کاور جدا هنوز توی کمد بود اما من دیگه اونقدر ها جسارت نداشتم که لباس عروسیم رو تمام و کمال تنم کنم. پوشیدن همین پیراهن به اندازه کافی دردناک و عذاب آور بود. طبیعی بود که لباسم اندازه م نبود. پارچه های اضافی که دور کمرم گشاد و ایستاد بودن بین انگشتم گرفتم و کشیدمشون تا بهتر روی کمرم بشینه. از دو هفته قبل از مراسم عروسی مون که برای پرو نهایی این پیراهن رو پوشیده بودم، وزن زیادی از دست داده بودم. هیچوقت خودم متوجهش نشده بودم، اما تازه داشتم میدیدم که زیادی لاغر مردنی شدم. دیوید از همچین بدن و هیكلی خوشش نمیومد. همیشه تشویقم میکرد که بیشتر غذا بخورم و در کنارش بیشتر ورزش کنم تا مثل سلون بشم. خیلی آروم چرخشی به بدنم دادم و کمرم رو چپ و راست کردم. در خاطرات گذشته غرق شده بودم و درخشش کریستال های لباس منو دچار توهم شیرینی کرده بودن. تا اینکه صدای زنگ در خونه بلند شد و منو از رویایی که توش غرق شده بودم، بیرون کشید. سلون بود. چه زود رسید. غریزه اولیه م بهم گفت که

سریع لباس رو از تنم بیرون بکشم و توی کمد بچپونمش اما بعد با خودن گفتم اگر سلون منو توی این لباس ببینه و بفهمه که چقدر آرومم، مطمئن میشه که حالم خوبه و بحران رو رد کردم. اینجوری دیگه یکسره به پر و پام نمیپیچید و نمیخواست به صورت مداوم مراقبم باشه. یعنی اگر از پس حفظ آرامشم توی این لباس بر بیام، از پس بقیه چیز ها هم برميام، مگه نه؟ سرمو از توی اتاق به سمت در خونه چرخوندم و داد زدم:

+بیا تو.

بعد با آرامش جلوی آینه ایستادم و منتظر موندم. در ورودی خونه باز و بسته شد. صدای برخورد پا با کف خونه توی فضا اکو میشد و بعد صداها قطع شد.

+من این پشتم. توی اتاق مهمان.

صدای قدم ها دوباره بلند شد. فکر کنم سلون بوت سنگین پاش کرده چون صدای تق تق برخورد کفش هاش با کف سالن شبیه یورتمه رفتن گوزن بود. دستامو دو طرف پیراهن کشیدم تا توی تنم صاف و صوفش کنم و منتظر بودم که سر سلون از پشت در بیرون بیاد. اما سری که پشت در اتاق ظاهر شد، متعلق به سلون نبود. نفسم بند اومد، هین کشیدم، سریع در جا چرخیدم و با وحشت به کیج که پشت در

ایستاده بود خیره موندم. توی چهارچوب در ایستاده بود هیکل گنده ش باعث میشد قاب در اتاقم عین سوراخ موش دیده بشه. دوباره سرتا پا مشکی پوشیده بود. چرم و جین و بوت های نظامی. توی دست های بزرگش یک بسته بود. یه جعبه قهوه ای رنگ که دور تا دورش با چسب محکم شده بود. توی نگاهش ردی از شگفت زدگی دیده میشد. دهنش باز مونده بود و خیره به من ایستاد. نگاه پر حرارتش از فرق سر تا نوک انگشت کوچیکه پامو دید زد و بعد پوف پر صدایی رو بیرون فرستاد. انقدر احساس شرم میکردم که انگا مچمو موقع خودارضایی با لنگ های روی اوپن آشپزخونه گرفته. دستامو مقابل سینه هام که از یقه لباس دست و دلبازانه بیرون پریده بودن سپر کردم و نالیدم:

+تو اینجا چه غلطی میکنی؟

-خودت گفתי پیام تو.

خدایا، صداش! قوی و زمخت، خش دار و عمیق. اگر انقدر وحشت زده نبودم، شاید از نظرم جذاب میومد. اعتراض کردم:

+من فکر کردم تو یکی دیگه ای.

نگاه خیره ش بدون پلک زدن روی من چرخ میخورد، از بالا تا پایین و مثل اشعه لیزر متمرکز بود. لب هاشو لیس زد. بنا به دلیل ناشناخته

ای این حرکت ساده ش به نظرم سکسی و تهدید آمیز بود. صداش تبدیل به غرش شد و پرسید:

-داری ازدواج میکنی؟

نمیدونم خجالت بود، تعجب بود، یا اینکه این مرد دیشب به طرز بی ادبانه ای با من برخورد کرده بود، همه اینا باعث شده بودم در حد جهنم خشمگین و عصبی بشم. صدام میلرزید و صورتم داغ شده بود. یک قدم به سمتش جلو رفتم و گفتم:

+به تو ربطی نداره. اینجا چیکار داری؟

نمیدونم چرا، اما به نظر میومد خشمم براش سرگرمی فراهم کرده. یک لبخند محو روی لبش شکل گرفت اما به سرعت ناپدید شد. تکونی به بسته توی دستش داد و گفت:

-پستچی اینو گذاشته بود روی بالکن خونه من. آدرسش مال توئه. +او.

حالا بیشتر دستپاچه و آشفته شدم. داشت ادای همسایه های مهربون رو در میآورد. با توجه به رفتاری که دیشب داشت، ازش توقع داشتم که بسته رو آتیش بزنه و از روی بالکن خونه ش با یک لگد پرتش کنه بیرون، نه اینکه شخصا برای تحویل دادنش پاشه بیاد در خونه م! حباب عصبانیتیم یهو ترکید و گفتم:

+خیلی خب ممنون. بذارش روی میز آرایش.

وقتی از جاش تکون نخورد و فقط خیره خیره منو تماشا کرد، دست به سینه شدم و منم مثل خودش مستقیم زل زدم توی چشماش. بعد از چند لحظه که جو بینمون حسابی عجیب و غریب شده بود، کیج با بی حوصلگی دستی به سمت لباسم تکون داد و گفت:
-اصلا بهت نمیاد.

حس میکردم چشمام دارن از حدقه پرت میشن بیرون و با تعجب گفتم:
+ببخشید؟

-خیلی پُر چین و پف و شلوغه.

شانس آورده بود که تور ام روی سرم نبود و گرنه همونو دور گردنش میپیچوندم و خفه ش میکردم. گفتم:

+محض اطلاعات بگم که در آینده اگر زنی رو توی لباس عروس دیدی، تنها چیزی که حق داری بهش بگی اینه که خیلی زیبا شده.
سریع جواب داد:

-تو خودت به تنهایی زیبایی و این هیچ ربطی به اون لباس چین چینی لعنتی نداره.

یهو دندون قروچه کرد و ساکت شد. حس میکردم از حرفی که زده حسابی پشیمون شده. بعد پای کوبان به سمت میز آرایش جلو اومد،

بسته رو روش پرت کرد و در حالی که من کاملاً در شوک فرو رفته بودم و قلبم یک سکنه خفیف رو رد کرده بود از خونه زد بیرون. وقتی در با صدای تق بلندی پشت سرش کوبیده شد، من محو و مات سرجام خشکم زده بود و سعی داشتم درک کنم که چه اتفاقی کوفتی رخ داده بود. چند لحظه بعد یک صدای عجیب به گوشم رسید. یک صدای تکرار شونده، یه صدایی مثل گومب گومب گومب. انگار یکی داشت با جارو به فرش کثیف میکوبید. نزدیک پنجره ایستادم و بیرون رو تماشا کردم و سعی داشتم تشخیص بدم صدا داره از کجا میاد که یهو اونجا دیدمش. کوچه ای که من توش زندگی میکردم شیب دار بود و هر خونه و خونه کناریش به دلیل اختلاف سطحی که بینشون وجود داشت، تقریباً به فضای حیاط همدیگه دید کامل داشتن. بخاطر همین از جایی که من ایستاده بودم به وضوح میتونستم بالکن و همچنین حدودی از نشیمن خونه همسایه رو ببینم. معمولاً همسایه قبلی کرکره هاش رو میکشید و نمیشد داخل خونه رو دید، اما الان پنجره های باز و بدون و پوشش بودن. وسط نشیمن یک کیسه بوکس آویزون شده بود. از اون مدلای سنگین که باید به میله های فلزی نصب میشد و بوکسور های حرفه ای برای تمرین ازش استفاده میکردن. ظاهراً تنها وسیله ای که توی نشیمن خونه قرار داشت همون بود. کیج با دست های

بدون پوشش مشتش هاش رو به کیسه میکوبید. تی شرتش رو از تنش بیرون کشیده بود. توی همون نقطه میخکوب شده بودم و داشتم به مشتش زدنش نگاه میکردم. تمام عضلات محکم و در هم پیچیده بالا تنه ش رو. تتو هاش و ماهیچه هاش که با پرتاب هر مشتش، مقبض میشدن. تمام کمرش و قفسه سینه ش پوشیده از تتو بود و فقط عضلات شکمش نقاشی نشده بودن. که البته من بخاطرش خوشحال بودم چون میتونستم بدون لایه مزاحم جوهر از دید زدن عضلات برجسته شکمش لذت ببرم. مشخص بود که چقدر اهل ورزش و تمرین های بدنی سخته. همچین واضح بود که به شدت عصبانیه چون تقریباً داشت اون کیسه بوکس بدبخت رو لت و پار میکرد. به نظر نمیومد در عرض ۶۰ ثانیه ای که از در خونه من زد بیرون و به خونه خودش رسید، سرراه چیزی عصبانیش کرده باشه. پس دلیل این همه خشمش احتمالاً من بودم. آخرین ضربه رو هم به کیسه کوبید و بعد عقب کشید و فریاد خشمگینی از سر عصبانیت از گلویش بیرون جهید. وسط نشیمن ایستاده بود، سینه ش بالا و پایین میشد و مشتش رو باز و بسته میکرد تا اینکه اتفاقی چشمش به پنجره افتاد و منو دید. چشمامون توی همدیگه قفل شد. تا به حال چنین نگاهی رو توی زندگیم ندیده بودم. تاریکی و یک حس ترس و دلهره آور شدیدی تو چشمام خزیده بود.

وحشت زده هین کشیدم و ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم. دستم به سمت گلوم کشیده شد و در همون حال هنوزم چشمامو چفت شده به همدیگه بود. هیچکدوممون قصد تکون دادن چشمامون رو نداشتیم تا اینکه بالاخره کیج طلسمی که درگیرش شده بودیم رو شکست، با خشم به سمت پنجره راه افتاد و کرکره هارو پایین کشید. بیست دقیقه بعد وقتی سلون رسید، من هنوز همونجا ایستاده بودم و انگار پاهام به زمین چسبیده بود. هنوز به پنجره هایی که حالا کرکره دیدم رو سد کرده بود خیره بودم و به صدای گومب گومب کوبیده شدت مشت هاش به کیسه بوکس گوش میدادم.

× ناک ×

-بهت گفتم که زنش مرده. تنها توجیه منطقی همینیه.
سلون و من مشغول خوردن ناهار بودیم. پیراهن رو به مغازه لباس های
دست دوم تحویل داده بودیم. حالا مشغول خوردن سالاد و بحث
کردن درباره برخورد منو کیج و پیدا کردن یک دلیل منطقی برای رفتار
هاش بودین.

+خب پس فکر میکنی که منو توی اون لباس عروس دیده و.....
سلون به نشونه تایید سری تکون داد و جمله م رو تکمیل کرد:
-عقل از سرش پریده. قطعا یاد همسر خدایا مرزش افتاده. لعنت. حتما
همین تازگی ها مرده.

یک چنگال پر از کاهو رو وارد دهنش کرد و بعد از چند بار جویدن
ادامه داد:

-حتما بخاطر همینیه که به این شهر اومده. اون جایی که قبلا زندگی
میکرده، اونو یاد همسرش مینداخته. وای خدا، خیلی دلم میخواد بدونم
که زن بیچاره چطور مرده؟

+احتمالا تصادف کرده. کیج هنوز خیلی جوونه. فکر میکنی چند
سالشه؟ اوایل سی سالگی؟

-بیشتر بهش میخوره اواسط سی سالگی باشه. احتمالا از ازدواجشون زمان زیادی نگذشته بوده.

ناله ای از سر دلسوزی از دهن سلون بیرون اومد و ادامه داد:

-مرد بیچاره. به نظر نمیاد که با فوت همسرش کنار اومده باشه.

بخاطر رفتار بدی که صبح با کیج داشتم از خودم ناامید و شرمنده شدم.

وقتی توی اون حالت منو با لباس عروس دید واقعا خجالت کشیدم و

شوکه شدم که به جای سلون یهو پشت در اتاق سبز شد، ترسیده بود

و عین سلیطه های باهاش برخورد کردم. سلون پرسید:

-خب حالا اون بسته ای که واست آورد چی بود توش؟

+لوازم نقاشی. رنگ روغن و قلمو. قسمت عجیب ماجرا اینه که اصلا

یادم نمیاد چنین چیزهایی سفارش داده باشم.

سلون با ترکیبی از دلسوزی و امید بهم نگاه کرد و پرسید:

-یعنی میخوای روی یک تابلوی جدید کار کنی؟

چشم های جست و جو گرش رو نادیده گرفتم و چنگال رو توی سالادم

فرو کردم و گفتم:

+نمیخوام درباه ش حرفی بزنم. بدشگون میشه.

دراصل نمیخواستم به سلون دروغ بگم که هنوز تصمیمی برای نقاشی

کشیدن ندارم و خودمم حتی یادم نمیاد کی این لوازم نقاشی رو سفارش

دادم. اگر اینو بهش میگفتم از همینجا مستقیم منو میبرد به مطب روانشناس. شاید حق یا دایان مایرز باشه؛ من دارم توی یک حباب زندگی میکنم. یک حباب بزرگ که ارتباط من با دنیای بیرون رو قطع کرده. من به آرومی اما به صورت پیوسته داشتم ارتباطم با جهان واقعی رو از دست میدادم. سلون گفت:

-وای عزیزم. خیلی خوشحالم. این یک پیشرفت بزرگه.

وقتی چشمامو بالا کشیدم سلون با چشم های درخشان و مشتاق داشت منو تماشا میکرد. حالا احساس عوضی ها بهم دست داده بود. وقتی رفتم خونه باید چند چیکه رنگ روی بوم خالی بپاشم تا بار گناه و دروغی که گفته بودم سبک بشه. سلون با شادی اضافه کرد:

-توی مغازه لباس های دست دوم هم خیلی خوب برخورد کرد. حتی یک قطره اشک هم نریختی. بهت افتخار میکنم.

+این یعنی اجازه میدی یک جام دیگه شراب برای خودم سفارش بدم؟
-تو یک دختر بالغ و عاقلی. میتونی هرکاری دوست داری انجام بدی.
+خوبه. چون امروز هنوزم "همون روزیه که نباید اسمشو ببرم" و دلم میخواد تا قبل از ساعت چهار سگ مست بشم و دیگه هیچی حالیم نباشه.

ساعت ۴. همون ساعتی بود که پنج سال پیش توی اون لحظه باید در راهروی ورودی کلیسا قدم برمیداشتم تا به دیوید برسم. خداروشکر که امروز روز تعطیلم بود وگرنه نمیدونستم چطوری باید منگ بودم وسط کلاس رو برای مدیر مدرسه توجیح کنم. سلون میخواست یه چیزی بگه و بهم اعتراض کنه که صدای دینگ رسیدن پیام به گوشیش مانع شد. گوشی رو از توی کیفش بیرون کشید و وقتی چشمش به صفحه دوخته شد، نیشش تا بناگوش کش آورد و گفت:

-آره پسر، همینه.

بعد نگاهش به سمت من چرخید و قیافه ش وا رفت. سرشو تگون داد و شروع کرد به تایپ کردن و به من گفت:

-بهش میگم که باید برنامه مون رو تغییر بدیم.

+به کی؟ برنامه چیه تغییر میدی؟

-استاوروس. قرار بود امشب باهم بریم بیرون. بیخیال.

+استاوروس؟ این دیگه چه اسمیه! داری با یکی از خدایان یونان باستان قرار میداری؟

دست از تایپ کردن پیام کشید و برام چشمی چپ کرد و گفت:

-نه خیر. همون پسر جذابه ست که برات تعریف کرده بودم.

وقتی مات و مبهوت نگاهش کردم بیشتر توضیح داد:

-همونی که با یک شلوار تنگ خاکستری اومد کلاس یوگام و زیر شلوارش شورت نپوشیده بود تا همه بتونن برآمدگی آلتش رو از زیر پارچه به خوبی ببینن.

ابروهام گره خوردن، مطمئنا باید به یاد میاوردم که داره درباره کی حرف میزنه اما ذهنم کاملا خالی بود. سلون اعتراض کرد:

-دختر من درباره ش بهت گفته بودم. همونی که یه خونه روی دریاچه داره. سه کیلومتر از ساحل فقط اختصاصی برای اونه. هیچکدوم از اینا رو یادت نمیاد؟

هیچی یادم نمیومد اما سری تکون دادم و گفتم:
+آره استاوروس. همونی که شلوار خاکستری داشت. یادمه.
سلون با آه گفت:

-پس یعنی یادت نمیاد.

چند ثانیه به همدیگه خیره شدم و من در نهایت پرسیدم:

+علائم آلزایمر معمولا از چند سالگی شروع میشه؟

-به این زودی شروع نمیشه. تو هنوز سی سالتم نشده.

+خب پس شاید تومور مغزیه.

-تومور مغزی نیست. فقط تو یه جورایی....

مکت کردم و در حالی که نمیخواست با ادامه حرفش بهم احساساتم
لطمه بزنه گفت:

-خل و چل شدی.

نالیدم. آرنجمو روی میز گذاشتم و سرمو روی دستم انداختم و گفتم:
+معذرت میخوام.

-چیزی برای عذرخواهی وجود نداره. تو حادثه بزرگی رو پشت سر
گذاشتی. هنوز داری سعی میکنی باهاش کنار بیای. برای تموم شدن
غم و اندوهت هیچ زمان مشخصی وجود نداره.

ازش خجالت میکشدم و صورتم میسوخت اما حقیقت این بود که
احتمالا من هیچوقت نمیتونم با این ماجرا کنار بیام و یا فراموشش
کنم. بدترین چیز درباره انسان هایی که گم میشدن و هیچوقت پیدا
نمیشن اینه که اونهایی که باقی میمونن حتی نمیتونن براشون عزاداری
کنن. اونها توی یک هاله مبهم از ندونستن فرو میرن. یک ماجرا با
انتهای باز که هیچ چیز برای پایان دادن بهش وجود نداره. بازمانده ها
نمیتونن حتی گریه کنن و درست و حسابی اشک بریزن چون نمیدونن
فرد گمشده مرده یا زنده ست. وقتی جنازه ای وجود نداره و هیچ تابوت
و قبری در کار نیست برای چی باید گریه کنن؟ انگار توی سردترین
زمستون سال زیر یک لایه یخ دراز کشیده باشی. چشمت بازن و همه

چیزو میبینی اما دست و پات از سرما بی حس شدن و نمیتونی برای نجات خودت هیچ کاری انجام بدی. هزاران سوال بی جواب باقی میمونه. هزار تا "چی میشد اگر" که تو هیچوقت پاسخی براشون پیدا نمیکنی و تمام این ها هرشب روی روح زخمیت پنجه میکشه و زخمی ترش میکنه. یعنی مرده؟ چطور شد که مرد؟ زجر کشید؟ چقدر طول کشید تا بمیره؟ عضو یک فرقه مذهبی شده؟ دزدیدنش؟ رفته یک جای دیگه و یه زندگی جدید برای خودش شروع کرده؟ توی جنگل گم شده یا توی یک جزیره متروکه گیر افتاده؟ به سرش ضربه خورده و فراموشی گرفته؟ ممکنه دوباره برگرده؟ یک لیست بلند بالا از این سوالات که هردفعه موقع راه رفتن توی مغز میچرخه، اما همه ش یک طرفه ست. تو فقط با خودت حرف میزنی و از خودت سوال میپرسی در حالی که میدونی شاید هیچوقت جوابی براشون پیدا نشه. آدم هایی مثل من توی یک حلقه تکراری و مسخره گیر افتادن و معلق موندن. تنها چیزی که مارو به این دنیا متصل نگه میداره، تپش های آروم و پیوسته قلبمونه. اما من اجازه نمیدم دوست صمیمیم متوجه این حال بشه و بخاطر من خودشو از زندگیش محروم کنه. سرمو بالا آوردم و با جدیت گفتم:

+تو و این یاروی شلوار خاکستری امشب میرید و به قرارتون میرسید.

-نات....

+هیچ دلیلی نداره که هردوی ما روزمون رو با بدبختی و تنهایی به پایان برسونیم. بحث همینجا تمومه.

چند لحظه ای با چشم های باریک شده به من نگاه کرد و بعد اه کشید، سرشو با تاسف تکون داد و گفت:
-من دوست ندارم اینطوری بشه.

+به جهنم. همین الان به اون پسره که بازیچه جدیدته زنگ بزن و بگو قرار شامتون سرجاشه و بعدم ناهارتو بخور.

وانمود کردم که مثلا خودمم میخوام بقیه سالادم رو بخورم و مثل یک خوک گرسنه اشتها دارم. چون سلون عین مامان بزرگا بود؛ وقتی میدید دارم خوب غذا میخورم قانع میشد که حتما حالمم خوبه. در حالی که منو زیرنظر داشت با کنایه گفت:

-میدونم داری گولم میزنی.

در حالی که دهنم با سالاد پر بود جواب دادم:

+اصلا نمیفهمم درباره چی داری حرف میزنی.

سلون با کلافگی نفس آرومی رو بیرون فرستاد. بعد هرچی که داشت توی گوشه تایپ میکرد رو پاک کردم و دوباره از اول شروع کرد به

نوشتن. پیام رو فرستاد، گوشی رو توی کیفش برگردوند و با حرص پرسید:

-حالا راضی شدی؟

+آره، فردا صبحم بیا و برام جزئیات کارایی که باهام کردین رو تعریف کن.

سلون با لحن جدی مثل بازپرس های اداره آگاهی پرسید:

-اگر امشب رو نمیخواهی با من بگذرونی، پس میخوای چیکار کنی؟
سریع فکر کردم و جواب دادم:

+خودمو به صرف شام دعوت میکنم "مایکلز".

مایکلز یک کازینوی کوچک اما باکلاس اون طرف دریاچه بود. جایی که توریست های پولدار برای قمار کردن میرفتن و پولشون رو به یاد میدادن. طبقه بالای کازینو یک استیک فروشی بود که میشد از اون نشست و در حال خوردن فیله گوساله کسایی که در حال قمار کردن بود رو تماشا کرد. اونجا رستوران گرونی بود و با حقوق من جور در نمیومد اما وقتی روی هوای یه چیزی پروندم که سلون قانع بشه، خودمم مشتاق شدم که حداقل یکبار امتحانش کنم. خوردن گوشت گرون و تماشای مردم در حال کارت بازی سلون رو خوشحال میکرد، ولی من از این کار متنفر بودم. سلون گفت:

-تنهایی؟ تنها آدمایی که تنهایی میرن رستوران و غذا سفارش میدن،
مریضای روانین.

+مرسی! سخنرانی دیگه ای برای تشویق من نداری که بخوای باهام
در میون بذاری؟

لب هاش رو با نارضایتی به هم فشرد اما دیگه هیچی نگفت و بالاخره
تونستم از چنگش قسر در برم. الان فقط باید به این فکر میکردم که
برای رفتن به چنین مکان باکلاسی باید چی میپوشیدم.



وقتی ساعت ۶ وارد مایکلز شدم، از همون لحظه اول یه حس و حال
خوبی زیر پوستم خزید. تاکسی گرفته بودم که مجبور نباشم ماشین با
خودم بیارم، چون تصمیم داشتم که امشب گرون ترین بطری شامپاین
منوی شراب هارو برای خودم سفارش بدم و حسابی مست کنم. حالا
که لباس عروس از خونه م حذف شده بود، احساس سبکی میکردم.
انگار یه بار خیلی سنگین از روی دوشم کم شده بود. از ته کمد لباس
هام یک پیراهن که تا به حال هیچوقت تنم نکرده بودم رو بیرون
کشیده بودم، انقدر نو دست نخورده بود که هنوز مارکش بهش وصل
بود. یه پیراهن ساتن براق و چسبون بود و زیبایش انقدر خیره کننده

بود که بدون اینکه بخوام تلاشی از خودم نشون بدم، توجه همه رو به سمت من جلب میکرد. کفش پاشنه بلند بند دار پام کردم و چند تا النگوی فانتزی توی دوتا دستم انداختم. موهامو گوجه ای شلخته بالای سرم جمع کرده بودم و استایلم شیک و در عین حال خودمونی بود. رژلب قرمز آلبالویی پررنگ برای تکمیل تیپ امشبم عالی بود. کی میدونست؟ شاید امشب توی بار با یکی آشنا بشم و بخوام باهاش وقت بگذرونم. به فکر خودم خندیدم چون واقعا مسخره بود. سالن دار منو راهنمایی کرد تا پشت یکی از میزهای خوبی که گوشه سالن قرار داشت بشینم. پشت سرم یک آکواریوم دیواری بزرگ قرار داشت و از دریچه شیشه ای کف زمین میتونستم کازینوی طبقه پایین رو هم دید بزنم. به بقیه فضا های رستوران هم دید کامل داشتم. اکثر میزها با زوج ها مسن و یا زوج های جوونی که به نظر میومد اولین قرارشون باشه، پر شده بود. برای خودم شامپاین سفارش دادم و روی صندلی لم دادم. از ایده یهویی که به ذهنم رسیده بود راضی بودم و داشتم لذت میبرد. نمیتونستم بین مردم چهره ماتم زده و غمگینم رو حفظ کنم. اگر تو خونه مونده بودم حتما داشتم با موجو یک بشقاب مک اند چیز میخوردم و با گریه آلبوم عکس های نامزدیم رو ورق میزد. اما خوشی و لذت بردنم فقط دو دقیقه طول کشید، تا اینکه چشمم به اون طرف رستوران

جایی که اون پشت میز نشسته بود و داشت سیگار میکشید و یک لیوان ویسکی هم جلوش بود، افتاد. زیر لب غرغر کردم:
+داری باهام شوخی میکنی.

به طرز محالی حس کردم صدام به گوشش رسید، چون کیج یهو سرشو بالا گرفت و رد نگاهمو روی خودش شکار کرد. دلم هری ریخت. لبخند خشک و زورکی براش فرستادم و بعد سریع نگاهم رو ازش دزدیدم. ای کاش میفهمیدم که چرا ارتباط چشمی برقرار کردن با این مرد انقدر دل و روده م رو به پیچ و تاب مینداخت. انگار هردفعه که چشماش به من میوفتاد، مشتش توی حلقم فرو میشد و به روده هام چنگ مینداخت. یادم رفته بود که به سلون درباره نظرش چیزی بگم. "خودت به تنهایی زیبایی" و کل روز سعی کرده بودم درباره ش فکر نکنم. این جمله رو با صدای زمخت و خش دارش به زبون آورده بود و نگاهی که موقع بیان این جمله توش چشماش بود، برام آشنا میزد. یک ترکیب عجیب از تهاجم، خصومت به همراه رگه هایی از کنجکاوی بود اگر اشتباه نکنم. خودم رو مشغول تماشا کردن کازینو نشون دادم تا اینکه سالن دار لبخند زنان سر میزم برگشت و گفت:
-خانوم، آقای که پشت میز کنار دیوار نشستن درخواست کردن که شما برای صرف شام بهشون ملحق بشید.

سالن دار با دست به میزی که کیج پشتش نشسته و با چشم هایی که انگار با اسلحه منتظر شکار کبوتره به من نگاه میکرد، اشاره کرد. قلبم گومب گومبش رو شروع کرد، تعلل کردم و مطمئن نبودم باید چیکار کنم. اگر دعوتش رو رد میکردم بی ادبانه بود اما من اون مرد رو نمیشناختم. تنها چیزی که درباره ش میدونستم این بود که به شدت آدم گیج کننده ایه. و امشب. برای چی باز دوباره به این مرد برخورد کرده بودم. لبخند سالن دار گشاد تر شد و گفت:

-بله ایشون گفته بودن که شما ممکنه تردید یا امتناع کنید اما گفتن بهتون بگم که قول میدن رفتار خوب و درستی از خودشون نشون میدن.

رفتار خوب و درست؟ اصلا میدونه چی هست؟ قبل از اینکه بخوام بیشتر فکر کنم، سالن دار بهم کمک کرد تا صندلیم رو عقب بکشم و در حالی که سعی داشت مودبانه بازوش رو بهم تعارف زده بود، منو به طرف دیگه سالن هدایت کرد. ظاهرا هیچ انتخاب دیگه ای نداشتم. کنار میز کیج رسیدیمو تعجب کردم وقتی دیدم پاشد و ایستاد. به نظر نمیومد از اون مردهایی باشه که خودش بخاطر تشریفات و رعایت ادب به زحمت بندازه. سالن دار صندلی که مقابل کیج بود رو بیرون کشید

و بعد تعظیم کوتاهی کرد و رفت. من همچنان ایستاده بودم و کیج با چشم های سوزان بهم خیره بود. گفت:
-لطفا بشین.

کلمه "لطفا" بالاخره باعث شد که کمی نرم بشم و به حرفش گوش کنم. به آرومی روی صندلی جاگیر شدم و چون دهنم یهویی تبدیل به کویر شده بود، چند قطره بزاق رو با زور توی دهنم جمع کردم و قورتش دادم. کیج هم نشست و بعد از چند لحظه گفت:
-اون پیراهن.

نگاهمو بالا کشیدم و منتظر بودم که یک توهین جدید درباره لباس عروس پف پفیم از دهنش بشنوم اما نگاه کیج با پلک های باریک شده روی پیراهنی که در حال حاضر تنم کرده بودم میخ شده بودن. حتما داشت با خودش فکر میکردم که این یکی هم زشته. خجالت زده و دستپاچه با یکی از بند های نازک روی شونه م ور رفتم و گفتم:
+خیلی قدیمی و ساده ست میدونم.

چشم های تیره ش سریع بالا اومدن تا توی مردمک های من ثابت بشن و با حرارت گفت:

-سادگی بیشتر بهت میاد. زیبایی بی عیب و نقصی که تو داری برای دیده شدن نیاز به تزئیات شلوغ و پر زرق و برق نداره.

خداروشکر که جام شراب یا هیچ کوفت دیگه ای دستم نبود، چون بعد از شنیدن این حرفش حتما از دستم ول میشد. شوک زده بهش خیره موندم. اونم مستقیما زل زده بود به من و انگار دلش میخواست یه مشت توی صورت خودش بکوبه. مشخص بود که دلش نمیخواست از تعریف و تمجید کنه و مشخص بود که قصد بیان اون جمله رو نداشته اما یهویی از دهنش پریده بیرون. اما نمیفهمیدم حالا دیگه حرفشو زده چرا انقدر از دست خودش عصبانیه. گونه هام از شدن شرم سوخت و گلی شد و گفتم:

+ممنون. این...احتمالا بهترین تعریفی بود که تا به حال از کسی شنیدم.

دندون های آسیابش رو روی همدیگه سایید و جرعه طولانی از ویسکیش نوشید و بعد چنان با ضرب و شدت لیوانش رو روی میز کوبید که از جام پریدم. از اینکه منو سر میزش دعوت کرده بود، کاملا پشیمون به نظر میومد. بهتر بود خلاصش کنم و برم. گفتم:

+خیلی لطف کردی که منو سر میزت دعوت کردی، اما کاملا مشخصه که ترجیح میدی تنها باشی. پس مرسی که....

-بمون.

خیلی دستوری و با شدت این کلمه رو بیان کرده بود. وقتی ترسیده و پلک زنان نگاهش کردم، صداش نرمتر شد و تقریباً زمزمه کرد: -لطفا.

+باشه، ولی اگر توام لطف کنی و داروهات رو بخوری! کیج برای خودش زمزمه کرد:

-دختر شوخ و بانمکی هم هست. چقدر معذب کننده.

+معذب کننده برای کی؟

بدون اینکه جوابم بده فقط نگاهم کرد. این یارو چه مرگشه؟ سالن دار همراه با بطری شامپاینی که سفارش داده بودم و دو تا جام پایه بلند سر میز برگشت. خداروشکر! چیزی نمونه بود که شروع کنم به جویدن ناخون هام. یادم نمیومد آخرین باری که انقدر حس عذاب آوری داشتم کی بوده. آها نه یادم اومد! همون شبی که جناب شاهزاده بدون زره درخشان خیلی شیک و مجلسی درخواستم برای رسوندنم به خونه رو رد کرد. یا امروز صبح که وقتی منو توی لباس عروس دید نزدیک بود یالا بیاره؟ مطمئن بودم اگر ۵ دقیقه دیگه بهش فرصت بدم، یک گزینه دیگه به لیستم اضافه میکنه. من و کیج کاملاً ساکت بودیم، سالن دار درپوش بطری شامپاین رو باز کرد و بعد جام هامون رو پر کرد. بهمون گفت که گارسون به زودی سرمیزمون میاد تا سفارش شام رو بگیره و

بعد غیش زد. جام شامپاینم رو آنچنان با سرعت بالایی سرکشیدم که انگار وسط مسابقه "کی زودتر تمومش میکنه" ام و جایزه هم بلیت سفر سه روزه به جزایر هاواییه. وقتی جام خالی شده رو روی میز برگردوندم کیج پرسید:

-همیشه انقدر میخوری؟

آه، بله. دیشب هم دیده بود که تا خرخره خودمو تو مشروب غرق کردم. تعجبی نداشت که اونجوری نگاهم میکرد. با اون چشمای.....حالا هرکوفتی که بود. سعی کردم وقار خانومانه‌م رو حفظ کنم، در حالی که با ظرافت با دستمال پارچه ای روی میز دور لبم رو پاک میکردم جواب دادم:

+راستش نه. فقط دور روز در سال اینجوریه.

ابروش بالا پرید و منتظر توضیح بیشتر بود. سیگار نیم سوخته ش توی زیرسیگاری نزدیک بازوی چپش افتاده بود و دودش به آرومی توی هوا پرواز میکرد. اصلا سیگار کشیدن اینجا مجازه؟ حالا انگار اگر ممنوع هم بود اون اهمیتی میداد! از گرداب تاریک چشماش دور شدم و گفتم:

+داستانش مفصله.

با اینکه بهش نگاه نمی‌کردم، اما توجهش انقدر روی من زیاد بود که میتونستم سنگینیشو روی تنم حس کنم. توی شکمم. روی پوستم. چشمامو بستی و به آرومی نفسم رو بیرون فرستاد و سعی کردم به اعصابم مسلط بشم. بعد یهو حقیقت رو پاشیدم وسط:

+امروز قرار بود که روز عروسیم باشه.

بعد از یک سکوت عجیب و پر تنش، پرسید:

-قرار بود؟

گلوמו صاف کردم و میدونستم لپ هام حسابی قرمز شده اما هیچ کاری از دستم برنمیومد:

+نامزدم غیث زده. پنج سال پیش. از اونموقع به بعد دیگه ندیدمش. به جهنم، به هر حال از زبون یکی داستان منو میشنید. البته اگر دایان مایرز تا الان نسخه دست نویس زندگی فلاکت بار منو با پست اختصاصی نفرستاده باشه در خونه ش! وقتی چیزی نگفت و در سکوت موند، به خودم جرات دادم و نگاهم رو توی صورتش کشیدم. کاملاً ثابت روی صندلیش نشسته بود و نگاهش به من گره خورده بود. از ظاهرش نمیشد چیزی فهمید ولی یک تنش جدید توی بدنش ایجاد شده بود. فک سنگیش حتی از قبل هم سخت تر شده بود. تازه یادم افتاد که زن اون هم به تازگی مرده. باید جلوی دهن کوفتیم رو

میگرفتم. دستمو روی قلبم گذاشتم و با فوت کردن نفسم به بیرون گفتم:

+اوه، متاسفم. با بی عقلی و بدون فکر حرف زدم.
ابروهاش با گره ناگشودنی تبدیل به اخم شدن. واضح بود که متوجه منظورم نشده. توضیح دادم:
+بخاطر....وضعیت.

روی صندلی خودش رو جلوتر کشید، دستاشو روی میز به همدیگه گره زد و به طرف من خم شد. چشماش برق میزدن و خیلی آرام گفت:
-چه وضعیتی؟

خدایا، این مرد واقعا ترسناک بود. بزرگ، جذاب و خیلی ترسناک. اما بیشتر جذاب بود. نه! همون ترسناک. لعنت. فکر کنم مست شدم.
+شاید اشتباه میکنم. فقط حدس میزدم....
-حدس میزدی؟

+که منو توی لباس عروس دیدی....خب تو تازه به این شهر اومدی و به نظر خیلی....یعنی یه کوچولو....اوم، چطور بگم؟ عصبانی نه، بهتره بگم ناراحتی؟ گفتم شاید، یعنی ممکنه به تازگی یکی رو از دست داده باشی....

انقدر رقت انگیز به نظر میومدم که ترجیح دادم ساکت شوم و دیگه ادامه ندم. نگاه کیج شدید و جست و جو گر بود، انگار زیر لامپ اتاق بازجویی نشستیم. بعد یهو چهره ش صاف و روی خودشو عقب کشید و گفت:

- فکر کردی من ازدواج کرده بودم.

به طرز واضحی لحنش با خنده فرو خورده ای پر شده بود. گفتم:
+آره، دقیق تر اگه بخوام بگم، زنت مرده.

- من هیچوقت ازدواج نکردم. طلاق نگرفتم و زن مرده هم ندارم.
+متوجه شدم.

متوجه نشده بودم، حتی یه ذره هم نه، اما به جز این چی میتونستم بگم؟ ببخشید که منو و دوستم خیال پردازهای قهاری هستیم و در حال خوردن ناهار ایده های تخیلی زیادی درباره تو به سرمون زد؟ نه، قطعاً نمیتونستم همچین چیزی بهش بگم. درضمن، نمیخواستم این سوال ممنوعه رو ازش بپرسم؛ پس اگر زنت نمرده چرا وقتی منو توی لباس عروس دیدی یهو زد به سرت؟ چرا یه جوری نگاهم کردی که انگار میخوای همین الان سوار ماشینت بشی و ازم فرار کنی اما به جاش ازم تعریف کردی و گفתי زیبام؟ بعدش چرا بخاطر تعریف کردن از من از خودت متنفر شدی؟ و آخرین و مهم ترین سوال، مشکل با

اون کیسه بوکس چی بود؟ وقتی دیدم دیگه هیچ چیز برای گفتن ندارم، الکی دوباره لب هامو با دستمال پاک کردم و گفتم:
 +خب معذرت میخوام. به هر حال به من هیچ ربطی نداره.
 کیج با صدای نرمی که ازش بعدی بود پرسید:
 -نداره؟

لحن صداش یه جوری بود که انگار ربط داره. تا به حال انقدر گیج نشده بودم و مات زده گفتم:
 +یعنی....نه؟

-این الان سوال بود؟
 لبخند کجکی نامحسوسی گوشه لبش بازی میکرد. چشماش گرم شده بودن و چین هم نازکی که حاصل از خنده ش بود دورشون جمع شده بودن. وایستا بینم. الان چی شد؟ داشت منو مسخره میکرد؟ با لحن سرد و یخی گفتم:

+من اصلا حال و حوصله بازی کردن باهات رو ندارم.
 کیج با همون صدای نرم و تحریک کننده ش گفت:
 -ولی من دارم.

نگاهش به سمت لبم پایین افتاد و دندونش رو توی لب پر و گوشتی پایینش فرو کرد. یهو موجی از گرم تا گردن و گوشم بالا اومد و نبضم

تند تند کوبید. بطری شامپاین رو برداشتم و سعی کردم جامم رو دوباره پر کنم. دستام با شدت بدی میلرزیدن و همین باعث شد شامپاین از گوشه جام جاری بشه و روی رومیزی بریزه. کیج بطری رو از دستم گرفت، جام رو برداشت و خودش پرش کرد و تمام این مدت پوزخندی که شیطنت داشت روی صورتش جا خوش کرده بود. پوزخند واقعی نبود، چون در اون صورت لب هاش باید بیشتر قوس میگرفت. جام شامپاین رو به دستم داد و من نفس بریده گفتم:

+ممنون.

و دوباره درجا تمام محتویانش رو بالا رفتم. وقتی جام خالی رو روی میز قرار دادم، کیج دوباره رسمی شد و گفت:

- فکر کنم از جای اشتباه و بدی شروع کردیم. بیا دوباره از اول شروع کنیم.

داشت ادای آدمای منطقی رو در میآورد. این دیگه کدوم روی شخصیتش بود که تا به حال برم رو نکرده بود؟ دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-سلام. من کیجم. از آشنایی باهات خوشوقتم.

حس میکردم وارد یک دنیای موازی شدم، دستمو توی دستم سر^۶ دادم و بعد شک داشتم که بخوام ازش پشش بگیرم چون دستم داشت توی

دست های گرم، درشت و غول پیگرش غرق میشد. اگر اون دست های روی بدن برهنه من بلغزن چه حسی داره؟
+کیج؟

در حالی که تصویر زنی حرکت دستاش روی پوست برهنه م داشت توی مغزم شدت میگرفت اینو به زبون آورده بودم. از فرق سر تا نوک پا پوستم گل انداخته و داغ شده بود و پرسیدم:
+این اسمته یا فامیل؟
-هر دو.

+قطعا همینطوره! سلام کیج، من ناتالی ام.
-از دیدنت خوشحالم ناتالی. میتونم نات صدا بزنم؟
میخواستم رسمی بودن رو از بینمون برداره. هنوز دستم رو ول نکرده بود و منم هنوز نمیتونستم تصویر لمس شدنم توسط این دست هارو از ذهنم بیرون کنم. در حالی که زیر دستاش پیچ و تاب میخورم و التماس میکنم بیشتر لمسم کنه. جواب دادم:
-البته که میشه.

امیدوارم متوجه نشده نوک سینه هام سفت شدن. لطفا، لطفا، متوجه نشه. واسه چی سوتین نپوشیدم؟ با خوشرویی پرسید:
-شغلت چیه نات؟

+معلمم. معلم هنر. توی مدرسه ابتدایی.

ممکن بود یک مریض روانی فرار کرده از تیمارستان هم باشم. تا چند دقیقه دیگه که ضربان بین پاهام آرام گرفت و خون به مغزم برگشت میشینم دقیقا فکر میکنم چه کوفتی هستم و جواب رو میدم. من چه مرگم شده بود؟ حتی از این مرد خوشمم نمیومد. پرسیدم:
+و تو؟

-من جمع کننده م.

جوابش متعجبم کرد. بیشتر احتمال میدادم که بگه قاتل سریالی ام و منم کاملا میپذیرفت و مشکلی باهاش نداشتم. این یکی جوابش واسم شوکه کننده تر بود. با تعجب گفتم:

+اوه. یعنی مثل جمع کردن کلکسیون عتیقه و اینجور چیزا؟

نرم و ثابت دستم رو بین انگشت هاش فشرد. وقتی توی چشمام نگاه کرد تا جواب بده، نگاهش هم ثابت و بی تنش بود:

-نه. مثل جمع کردن قرض و بدهی.

× ناز ×

مشخص بود که یه منظور و مفهوم مخفی پشت حرفش هست. قطعا کیج از اون مردهایی نبود که پشت میز بانک بشینه، تلفن رو بذاره روی گوشش و به مشتری ها زنگ بزنه تا قسط عقب مونده وامشون رو یادآوری کنه و بدهی های معوقه بانکی رو جمع آوری کنه. دستمو از زیر دستش عقب کشیدم اما نگاه خیره شده ام توی چشماش رو حفظ کردم. حس کنجکاوی و یه جور معذب بودن داشتم و در عین حال این مرد منو برانگیخته کرده بود. ترکیب گیج کننده ای شده بود. بی هدف گفتم:

+جمع کننده بدهی. شغل جالبیه. بخاطر همین کارته که به لیک تاهو اومدی؟

روی صندلش عقب رفت، سیگار نیم سوخته ش رو از توی زیر سیگاری برداشت و با ژست متفکرانه ای چند بار ازش کام گرفت. نگاهش به من دوخته شد و انگار سعی داشت محتاطانه کلماتش رو انتخاب کنه. در نهایت گفت:

-قرار بود برای کار اینجا باشم.

+اما الان دیگه قضیه کاری نیست؟!

دوباره چشماش به سمت دهنم پایین افتادن، صداش خش دار به گوشم رسید:

-نمیدونم الان دیگه چیه!

انگار صاعقه بهم زده بود. تمام عصب های حسیم تیر میکشیدن، جیغ میزدن و همه اینا بخاطر این بود که یک مرد غریبه داشت با چشم های تیره و عمیق و یک نگاه خاص لب های منو تماشا میکرد. نگاه خاص پرعطش و هوس. جوری که یک مرد گشنه به تیک تیکه استیک آبدار که بدجوری دلش میخواد ببلعش نگاه میکنه اما میدونه که اون گوشت پر از سمه و نمیتونه این کارو بکنه. مردی که مقابل من نشسته بود به طرز واضحی قوانین و مقررات اجتماعی براش هیچ اهمیتی نداشت. متوجه بودم که مرد خطرناکيه، منو هم میخواد و هم نمیخواد. و اینکه منم میخواستمش اما نباید بهش فکر میکردم. چون آدم هایی که دستشون رو زیادی نزدیک دهن شیر بفرن به جز یک دست خونی و قطع شده چیز دیگه ای نصیبشون نمیشه .

گارسون سر میزمون رسید. کیج با یک حرکت انگشت بهش فهموند که سریع میز رو ترک کنه و چشماشو از روی من برنمیداشت. وقتی گارسون رفت، پرسید:

-نامزدت گم شده. و از پنج سال پیش تا الان، هر سال وقتی سالگرد عروسی برپا نشده ت از راه میرسه، تو مست میکنی.
وقتی کیج این واقعیت رو به رخم کشید، بیشتر خجالت زده شدم. ازش پرسیدم:

+من باید از تو بترسم؟

بین نگاهمون جرقه های التریکی منتشر میشد. از سوال یهویی متعجب شده بود اما نمیداشت تعجب توی چهره ش دیده بشه. به نرمی گفت:

-اگر جوابم آره باشه، چی میشه؟

+اونوقت من سریع به نزدیک ترین پاسگاه پلیس میرم. این یعنی جوابت آره ست؟
با تعلل جواب داد:

-اکثر افرادی که منو میشناسن دلشون میخواد همین کارو بکنن.
قلبم انقدر محکم میکوبید که اگر کیج صداش رو نمیشنید جای تعجب داشت.

+من یک جواب واضح میخوام. آره یا نه؟

-اگر بگم نه، حرفمو باور میکنی؟

خیلی سریع و بدون فکر جواب دادم:

+آره. تو از اون مدل مردهایی نیستی که خودتو پشت دروغ قایم کنی.
چند ثانیه ای زیر فشار سکوت معذب کننده و بدون پلک زدن، خوب
منو بررسی کرد. سیگارشو به آرومی میون انگشت شست و چهار
انگشت دیگه ش میچرخوند و در نهایت با صدای زمختی گفت:
-تو به طرز لعنتی زیبا هستی.

نفسی که توی سینه حبس کرده بودم با فشار بیرون فرستادم و گفتم:
+این جواب من نبود.

-به جوابت هم میرسیم.

+پس سریعتر برس.

روی صورتش یه چیزی که احتمال میدادم لبخند محو باشه، پدیدار شد
و گفت:

-من قبلا بهت گفته بودم که شاهزاده سوار بر اسب سفیدت که زره
درخشان تنش نیستم....

+این حرفی که داری بهم میزنی و جواب که من میخوام بشنوم
خیلی با همدیگه فرق دارن.

غرش کنان اعتراض کرد:

-اگر یکبار دیگه بپری وسط حرفم و صحبتتم رو قطع کنی، همینجا روی زانوهایم خمت میکنم و انقدر به اون باسن بینظیرت ضربه میزنم که جیغ بکشی.

اگر هرکس دیگه ای به جز کیج با این لحن سلطه گر چنین حرفی رو زده بود به شدت عصبانی میشدم، اما وقتی از زبون اون بیرون اومد، تقریباً باعث شد که با تصورش از شدت لذت ناله کنم. زبونم رو گاز گرفتم و زل زدم بهش، مطمئن نبودم الان بیشتر از این مرد متنفرم یا از خودم. سیگارش رو توی زیرسیگاری خاموش کرد و دستی لای موهای تیره ش کشید و با زبونش لب هاشو مرطوب کرد. بعد سری تگون داد و خندید. میون خنده هاش گفت:

-خیلی خب. ازم یک جواب میخوای؟ الان بهت میگم.

نگاهش توی چشمام میخ شد، لبخندش کم کم محو شد با فک سفت شده و لب هایی که به همدیگه میفشردشون، با لحن سوزاننده ای جواب داد:

-نه، نیازی نیست از من بترسی. حتی اگر میخواستم آسیبی بهت برسونم، دیگه نمیتونم.

ابروهایم بالا پریدن و گفتم:

+جوابت یه جوری بود که خیلی خیالمو راحت نکرد.

-چه بخوای، چه نخواهی، حقیقت همینه.

گارسون لبخند زنان دوباره داشت به سمت ما میومد. کیج بدون اینکه نگاهشو از روی من برداره، با خشم بهم توپید:

-اگر یکبار دیگه قبل از اینکه صدات بزنم بیای اینور، یه گلوله وسط مغزت میکارم.

تا به حال مردی رو ندیده بودم که به این سرعت بچرخه و فرار کنه. نمیدونم چرا انقدر احمق و بی احتیاط شده بودم و بعد از شنیدن تهدیدش هم هنوز ازش نمیترسیدم. پرسیدم:

+حالا که داری حقیقت رو میگی، میشه بپرسم چرا برای خرید خونه پول نقد دادی؟

-برای پولشویی. به کسی اینو نگی. سوال بعدی. دهنم باز موند. برای چند لحظه هیچ حرفی از بین لب هام بیرون نیومد. وقتی بالاخره تونستم به خودم مسلط بشم، گفتم:

+برای چی بهم اعتماد کردی و چنین چیزی رو بهم گفتی؟

-چون میخوام توام بهم اعتماد کنی.

+برای چی؟

-چون میخواست و احتمال میدم برای بدست آوردن باید اول اعتمادت رو جلب کنم. مشخصه از اون دخترایی نیستی که با هر مردی که سرراش سبز شد، بخوابی. سوال بعدی.

خدایا. قلبم خیلی خیلی تند میزد. انقدر تند که نمیتونستم دیگه نفس بکشم. حس میکردم یکی بدنم رو زیر شلاق گرفته و کوبیدم. گفتم :
+تو همیشه انقدر....

-رُکم؟ آره.

+سوالم این نبود. میخواستم بپرسم رفتارات ضد و نقیض. دیروز به نظر که ازم متنفر باشی. البته الان مطمئن نیستم که حسست تغییری کرده باشه.

صداش پایین افتاد:

-دیروز تو تحت محافظ من نبودی. اما الان هستی.
چشماش منو هیپنوتیزم میکردن، صداشم همینطور. این مرد داشت منو طلسم میکرد. گفتم:

+من هیچ ایده ای ندارم که داری درباره چی حرف میزنی.

-مهم نیست. چیزی که مهمه اینه که باور کنی در کنار من امنیت داری.

خنده م عصبی و بی جون بود:

+کنار تو امنیت دارم؟ عمرا! به نظرم وقتی کنار توام بیشتر از هر زمان دیگه ای توی زندگیم توی خطرم.

نمیدونم کجای حرفم باعث رضایت این مرد شد. لب هاش قوس برداشتن و به آرومی برام سر تکون داد:
-خودت میدونی منظورم چیه.

+اگر بعدا ازم بپرسی شاید. در حال حاضر مغزم درست کار نمیکنه.
با لحنی که کمی دستوری بود گفت:
-از یک جواب آره یا نه میخوام.

+برگردوندن حرفای خودم به خودم، بهت کمکی نمیکنه.
-سریع تصمیمت رو بگیر. خیلی وقت نداریم.
+برای چی؟

-من خیلی توی این شهر نمیونم.

حرفش تقریبا سی ثانیه صدامو خفه کرد. تازه متوجه شده بودم که در حین مکالمه مون هردو خودمونو روی میز جلوتر کشیدن بودم و حالا به همدیگه نزدیکتر بودیم. انگار حبابی که دایان بهم گفته بود توش زندگی میکنم، الان دور من کیج کشیده شده بود و مارو از تمام مهمان های امشب رستوران و یا حتی کل جهان جدا کرده بود. به طرز عجیبی احساس ناتوانی میکردم و نمیتونستم در مقابل کیج مقاومت کنم. حالا

میفهمیدم که پروانه ها وقتی نزدیک شعله آتش میشن چه حسی دارن. میدونن که اون شعله اونا رو تبدیل به خاکستر میکنه، اما نمیتونن ازش دل بکنن.

+اگر نمیخواستی توی این شهر بمونی، پس چرا اینجا خونه خریدی؟
-جوابشو قبلا بهت داده بودم.

دستشو از روی میز جلو کشید، خیلی نرم و یواش شستش رو در امتداد استخون گونه تا فکم کشید، نگاه سوزانش مسیر انگشتش رو دنبال میکرد. تمام طول بازوم مور مور شد. نوک سینه هام برجسته شدن. لبمو لیس زدم و با نیازی که میگفت روی میز خم بشم و ببوسمش و یا همین الان بلند شم و فریاد زنان ازش دور بشم، مقابله کردم. "این دیوونگیه. این چیزا برای احساسات شکننده تو زیادی سنگینه ناتالی. همین الان از سر میز بلند شو و برو" سعی کردم صدای منطق دان توی مغزم رو خفه کنم و پرسیدم:

+چند وقت اینجا میمونی؟

-فقط چند روز. نیاز دارم که ببوسمت.

+نه.

صدام کاملا بی جون از دهنم بیرون پرید و اصلا قانع کننده نبود.

-پس بیا بشین روی پام و بذار در حینی که دارم لقمه لقمه شامت رو میذارم توی دهنه، با انگشتم بکنمت.

برای اینکه بتونم شدت شوک، شگفتی و شهوتی که جمله ش یهویی به بدن وارد کرده بود رو کنترل کنم، ناگهانی خودمو روی صندلی عقب کشیدم و نگاهم رو ازش دزدیدم. خنده ای که روی ناباوری توی گلویم پیچیده بود، داشت خفه م میکرد. بهت زده گفتم:

+حتما بخاطر شامپاینی که خوردم توهمی شدم. به هیچ وجه امکان نداره چیزی که الان شنیدم رو واقعا به زبون باشی!

-دقیقا چیزی که شنیدی رو گفتم. خیلی هم ایده م رو دوست دارم. بعد از مکث کوتاهی دستور داد:

-منو نگاه کن.

+نمیتونم. این جنونه. من فقط ۲۴ ساعته که تورو شناختم. هیچوقت توی زندگیم کسی با من اینجوری حرف نزده بود، حتی نامزدمم نه! چند ثانیه ای در سکوت منتظر موند تا تجدید قوا کنم اما غیرممکن بود. حس میکردم آخر این مکالمه، کیج با حرفاش منو آتش و لاش میکرد. وقتی بالاخره به اندازه کافی جسارتم رو جمع کردم که نگاهمو به سمتش برگردونم، چیزی که توی چشماش دیدم کل هیکلم رو به لرزه انداخت. گلومو صاف کردم و گفتم:

+ برای اینکه ایده ت رو عملی کنی باید تعادل و انعطاف بدنی بالایی داشته باشی. و البته شاید به دوتا دست اضافه هم احتیاج داشته باشی. برای اولین بار، لبخندی که به روم زد پر آرامش و حس دار بود. این بار قوس گرفتگی لب هاش به سمت بالا انقدر عمیق بود که ردیف دندون های سفیدش هم برام به نمایش گذاشت. لبخندش هم قشنگ بود و هم ترسناک. ترسناک، چون من زیادی از لبخندش خوشم اومده بود. دستپاچه و عرق ریزون روی پام پریدم و از جا بلند شدم. گفتم:

+خب، قطعا مکالمه.... جالبی بود.

تک خنده های عصبی میزدم و ادامه دادم:

+شب خوبی داشته باشی.

قبل از اینکه منتظر بمونم تا کیج جوابی بهم بده، سریع چرخیدم و تقریبا خودمو به طرف در خروجی رستوران پرت کردم. انقدر هل شده بودم که کم مونده بود از روی پله ها با مغز بیوفتم زمین. مثل سگ شکاری نفس نفس میزدم، خودمو به در شیشه ای رستوران کوبوندم تا هرچه سریعتر باز بشه و بعد زیر چتر سیاه بزرگ بالای پیاده رو قرار گرفتم. رو به دربان رستوران گفتم:

+تا کسی لطفا.

-حتما خانم.

بی سیم کوچیکی رو از توی جیش بیرون آورد و از کسی که پشت خط بود درخواست تاکسی کرد. معمولاً کازینو ها یک پارکینگ اختصاصی کنارشون داشتن که تاکسی ها همیشه اونجا منتظر بودن، برای همین نیازی نبودن تا رسیدن ماشین زیاد اینجا معطل بشم. میترسیدم اگر در سریع ترین زمان ممکن خودم رو از کیج دور نکنم به میلیون ها تیکه متلاشی شده ریز ریز بشم.

"پس بیا بشین روی پام و بذار در حینی که دارم لقمه لقمه شامت رو میدارم توی دهنت، با انگشتم بکنمت"

کلماتش بارها و بارها توی مغزم پخش میشدن و مثل شکنجه میموند. بدتر از اون این بود که داشتم این صحنه روی برای خودم تصور میکردم. قسمت حساس بین پاهام داغ و خیس شده بود و از تصویرسازی ذهنی اون صحنه درد میکرد و برای اینکه دست های بزرگ کیج رو توی خودش داشته باشه بهم التماس میکرد. وقتی توی ۲۰ سالگی دیوید رو دیدم، خیلی ساده بودم. توی دبیرستان هیچ تجربه ای نداشتم و توی دانشگاه هم حتی نه. سلون همیشه از شلوغ کاری هاش برام تعریف میکرد و چیزی نبود که تجربه ش نکرده باشه، اما من هنوز خام و بی تجربه بودم.

همیشه توی خونه بودم و مسیر همیشگیم تا دانشگاهی که اونور تپه ها بود رو بدون هیچ هیجان خاصی در سکوت میرفتم و میومدم. دختر خوبی بودم. سه دختر ساده شهرستانی. یک دختر باکره. البته یک بار با معلم ریاضی دبیرستانم یه شیطنتی کوچیکی کردیم اما یه دستمالی ساده ۱۰ ثانیه ای واقعا کار خاصی به حساب نمیاد. منظورم اینه که تجربه رو در رو شدن با یک مرد جذاب و خطرناک که کشش جنسی قوی داره رو تا به حال نداشتم. هیچکس تا به حال چنین جملات بی پروایی رو توی روم بیان نکرده بود. باید سر راه به سوپر سر میزدم و برای ویبراتورم باتری اضافه میخریدم. برای اینکه بتونم با حضور این مرد توی مغزم کنار پیام و خودمو به آرامش برسونم، بهشون احتیاج داشتم.

-معذرت میخوام اگر بهت توهین کردم.

صدای کیج به آرومی از پشت سرم بلند شده بود. انقدر نزدیکم ایستاده بود که میتونستم عطرش و گرمای تنشو حس کنم. بدنش با تن من در تماس نبود، اما بینمون فقط چند سانتی متر کوتاه فاصله وجود داشت. حس میکردم از پشت لباس داره به آتیش میکشم. بدون اینکه بدن یا سرم رو بچرخونم، جواب دادم:

+بیشتر از اینکه توهین آمیز باشه، برام شوکه کننده بود.

نفس هاش به پشت کردنم میخوردن و موهای ریز اون پشت رو حرکت میدادن.

-معمولا من....

قبل از اینکه جمله شو تکمیل کنه چند ثانیه سکوت کرد تا خوب بهش فکر کنه و دوباره شروع کرد:

-من مرد صبوری نیستم. اما این مشکل تو نیست. اگر بهم بگی که تنهات بذارم و کاری به کارت نداشته باشم، من به تصمیمت احترام میدارم.

نمیدونستم باید چی جوابشو بدم. یا بهتره بگم نمیدونستم صادقانه باید چطوری جواب بدم چون اگر قرار بود صادق باشم و حقیقتو بهش اعتراف کنم، الان باید یک جایی لخت توی بغل همدیگه میبودیم. دوباره روی همون حرف های قبلیم تاکید کردم:

+من از اون دخترایی نیستم که با یک مرد غریبه بپریم توی تخت. مخصوصا اونایی که قراره چند روز دیگه شهرو ترک کنن. کیج در حالی که هنوز پشت سرم ایستاده بود باز هم بهم نزدیک تر شد و دهنشو کنار گوشم چسبوند. با صدایی که شبیه مخمل بود، گفت:

-میخوام ذره ذره ت رو مزه کنم. دلم میخواد صدای ناله هات رو بشنوم. میخوام اسمو فریاد بزنی. میخوام جوری به ارگاسم برسونمت که حتی

خودت رو هم فراموش کنی. من وقت زیادی برای تلف کردم ندارم، پس ببخشید که واست زمزمه های عاشقانه سر نمیدم تا کم کم نرم بشی و مجبور رک و راست برم سر اصل مطلب. ازم بخواه که ترک کنم و من قول میدم که این کارو بکنم. اما تا هنوز این درخواست رو ازم نکرده باشی، ناتالی، بهت میگم که چقدر دوست دارم آلتمو درون اون واژن شیرینت، باسن بی نقصت، دهن زیبات و هرجای دیگه ای که بهم اجازه بدی، فرو کنم. چون تو زیباترین زنی هستی که تا به حال توی زندگیم دیدم.

نفس عمیقی توی کردنم کشید. تقریباً داشتم وسط خیابون از حال میرفتم. ماشین شاسی بلند سیاهی جلوی ما توقف کرد. کیج از کنارم گذشت و به سمت در راننده اون ماشین حرکت کرد. به پسری که ماشینش رو براش آورده بود اسکناس درشتی داد و بدون اینکه چیز دیگه ای بگه و حتی نیم نگاهی به من بندازه، پاشو روی پدال گاز فشرد و ماشینش غرش کنان از من دور شد.

X ناله X

-واقعا همچین حرفایی بهت زد؟

+عینا و کلمه به کلمه همینایی که واست تعریف کردمو گفت.

-گه توش!

+واکنش منم دقیقا همین بود.

سلون مکشی کرد و بعد ادامه داد:

-بعد توی احمق جلوش زانو نزدی، زیپ شلوارشو باز نکردی و عین

دارکوب نیوفتادی به جون اون تیکه گوشت آویز از وسط پاهاش؟

چشمی چرخوندم و با آه گفتم:

+بعد میگن چرا عشق و عاشقی بین جوون ها از بین رفته!

صبح روز بعد بود. توی خونه م بودم و داشتم همون کاری که از

دیشب بعد از اینکه تاکسی جلوی در خونه پیاده م کرده بود_ شروع

به انجامش کرده بودم رو تکرار میکردم. یعنی طول و عرض خونه رو

با قدم هام متر میکردم و عین مرغ سر کنده از اینو به اونور میرفتم.

وقتی رسیدم خونه، چراغ های خونه بغلی خاموش بود. امروز صبح هم

هیچ حرکت و صدایی از خونه ش ندیده و نشنیده بودم. در کل هیچ

اصری از کیج نبود. حتی نمیدونستم هنوز اونجاست یا نه.

-واقعا میگم عزیزم، این حشری کننده ترین چیزی بود که تا به حال
توی عمرم شنیدم. منو که دیگه میشناسی، هر مدل لاس زدن و تیکه
شهوت برانگیزی که بگی به گوشتم خورده بود به جز این یکی.
در حالی که ناخن شستم رو میجویدم روی پاشنه پا چرخ خوردم و
مسیر جدیدی رو شروع کردم:

+موافقم که خیلی آدمو داغ میکرد اما واقعا زیاده روی بود. آخه کدوم
زنی بعد از شنیدن این حرف میگه "باشه حتما، بیا تمام سوراخ های
منو بکن جناب کاملا غریبه. اصلا به نظرم نقشه عجیب و خطرناکی
نیست"؟

-خب مثلا....من.

+وای بیخیال. امکان نداره همچین کاری بکنی!

-اصلا منو دیدی تا حالا؟ دقیقا همین کارو میکنم. اگر به جای توی
خل به من علاقه مند شده بود حتی حاضر بودم همون شب اول بدون
اینکه اسمشو بدونم یه راست بپریم توی تختش.

+به نظرم وقتشه که یه تجدید نظر روی شیوه و انتخاب های زندگیت
داشته باشی.

سلون پوفی کشید و گفت:

-گوش کن خواهر ترزا....

+اسمش مادر ترزا ست نه خواهر! و لطفا انقدر منو با راهبه های کوفتی مقایسه نکن.

-اون مرد، مردی نیست که وقتی بهت پیشنهاد سواری کردن روی خرطوم فیلش رو میده، بتونی دست رد به سینه ش بزنی.

دست از قدم زدن توی خونه برداشتم و در حالی که با تاسف سر تکون میدادم به سقف خیره شدم. سلون همچنان داشت حرف میزد:

-با اون حرفای کثیف و شهوت برانگیزی که دم در تحویل داد، باهات یک میلیون دلار شرط میبندم که اگر باهاتش بخوابی، میتونه در عرض ده دقیقه ۳۰ بار به ارگاسم برسونت.

+تو یک میلیون دلار نداری و این چیزی که میگی از لحاظ فیزیک بدنی اصلا امکان پذیر نیست.

-با اون امکان پذیره. من حتی با نگاه کردن بهش میتونم ده بار ارگاسم معنوی برسم. قیافه ش. بدنش. یا مسیح ناتالی! میتونه کوه یخو با نگاهش ذوب کنه، من نمیفهمم توی بی عقل چطوری ردش کردی آخه؟

+آروم باش.

-نمیتونم، من به نمایندگی از تمام زنان تشنه سکس ازت عصبانی ام.

+خیلی ببخشید تنها زن تشنه سکس توی این مکالمه منم، تو لازم نکرده نماینده ما باشی.

-منظورم اینه که سکس با مردی مثل کیج، فرصتیه که فقط یک بار توی زندگی ممکنه برات پیش بیاد. قسم میخورم انقدر تجربه محشری میشه که وقتی توی ۸۰ سالگیت روی صندلی خونه سالمندان نشستی هنوزم بهش فکر میکنی و حتی پوشکت از فکر کردن بهش با آب واژنت خیس میشه. اما به جاش تو ادای دخترایی که از صبح تا شب عین برف شادی روی سرشون سوسیس مردونه میریزه رو در آوردی و خودت لگد زدی به بخت.

بعد از چند ثانیه زدم زیر خنده و گفتم:

+وای خدا! یه لحظه این جمله آخرت رو تصور کردم واقعا خنده دار بود. باید برم توی اینترنت بگردم گیفش رو پیدا کنم.

-اگه پیدا کردی برای منم بفرست. اصلا به حرفایی که بهت زدم گوش کردی؟

+بله. من یه احمق تمام عیارم. منظورت رو خوب رسوندی.

-فکر نکنم هنوزم فهمیده باشی.

+یه حس خنده داری بهم میگه که قراره یه سخنرانی جدید واسم راه بندازی!

-میخواهی واست به نقاشی بکشم تا به زبون خودت بهت بفهمونم که این چقدر جذابه.

+منظورت از "این" آلتشه دیگه؟

سلون حرفم رو نشنیده گرفت و ادامه داد:

-اون مرد واقعا معرکه ست. اصلا مثل یک موهبت خدا دادی میمونه. کاملا بهت علاقه مند شده. به زودی هم این شهر رو ترک میکنه.
+یعنی؟

-یعنی هیچ رابطه احساسی طولانی مدتی نمیتونه بینتون شکل بگیره. دقیقا همون چیزیه که خودت دوست داشتی، یادته؟
باید اعتراف کنم که این قسمت از حرفش درست بود.

-درضمن این مرد شاید بتونه طلسم نحس و افسرده کننده ای که روی خودت گذاشتی رو بشکونه. شاید بتونه بهت کمک کنه که از این بحران بگذری و زندگی جدیدی رو شروع کنی. به چشم یک جلسه درمانی بهش نگاه کن.

+جلسه درمانی؟

-برای واژنت.

+وای خدای بزرگ!

-بین کل این حرفارو زدم تا بگم به نظر من که این ماجرا هیچ نکته منفی و ضرری نداره و سر تا پا برات سود و منفعت به همراه داره.

اگر بهش میگفتم که برای پولشویی خونه رو با پول نقد خریده و وقتی ازش پرسیدم که باید ازش بترسم یا نه اول بهم یک جواب مبهم داد که هنوزم مطمئن نیستم دقیقا آره بود یا نه، شاید متوجه ضررش میشد. یا شاید هم برعکس، سلون انقدر دیوونه بود که این چیزا باعث بشه که حتی بیشتر از کیج خوشش بیاد. طی مکالمه ای که دیروز با سلون داشتیم و چیزهایی که درباره استاوروس برام تعریف کرد، شغلش به عنوان فعال در عرصه تکنولوژی در اصل یک پوشش برای شغل اصلیش که دلال اسلحه، هست. وگرنه هیچ انسانی نیاز به اون همه پاسپورت مختلف و کشتی های حمل بار نداره. گفتم:

+آخه حس میکنم.....هیچ چیز درباره ش نمیدونم. اگر خلافکار باشه چی؟

-مگه تو پلیس یا مامور دولتی؟ کی اهمیت میده اگه خلافکار باشه؟ نمیخوای باهاش ازدواج کنی که، فقط میخوای چند روزی روی آلتش بالا و پایین بپری، تا قبل از اینکه بره. انقدر همه چیزو پیچیده نکن برای خودت.

+اگه یه بیماری مقاربتی داشته باشه؟

سلون آه غلیظی کشید و گفت:

-تا حالا چیزی به اسم کاندوم به گوشت خورده؟ حتی بچه هام دیگه طرز استفاده ش رو میدونن.

+بعضی از بیماری های مقاربتی حتی با استفاده از کاندوم هم ممکنه انتقال پیدا کنن.

-خیلی خب، من تسلیم شدم. از زندگی راهبه باکره بدون آلت لذت ببر. ما مردم عادی هم نهایت لذت رو از سکس کردن با غریبه های جذاب و صفا داد به واژنمون میبریم.

چند ثانیه سکوت برقرار شد تا اینکه سلون گفت یهو:

-اوه. فهمیدم. مشکل اینه که میترسی از لحاظ احساسی بهش وابسته بشی.

میخواستم خیلی سریع و با فریاد بلندی انکار کنم، اما به جاش سکوت کردم و دوباره به نظری که داده بود فکر کردم و گفتم:

+اون اولین مردیه که بعد از دیوید دارم یه واکنشی بهش نشون میدم. بقیه پسرای که باهاشون قرار میذاشتم برام مثل برادرم میموندن. میتونستم باهاشون وقت بگذرونم اما فقط در همین حد. حتی صادقانه بگم به جای بیرون رفتن با اونها حتی ترجیح میدادم تو خونه وقتم رو با موجو بگذرونم. هیچ علاقه ای به خوابیدن باهاشون نداشتم. اونا

برام....امن بودن. اما کیج داره غدد ترشح کننده هورمون های جنسیم رو تحریک میکنه. وقتی میبینمش حس میکنم روی صندلی الکتریکی نشوندنم دارن یکسره بهم جریان برق وصل میکنن و علاوه بر همه اینا از اینکه خیلی کم میشناسمش واقعا میترسم.

-اگه یک یا دو بار باهاش سکس کنی، عاشقش نمیشی.

+مطمئنی؟ اما من دقیقا حس میکنم دقیقا همچین اتفاق وحشتناکی قراره برام رخ بده.

-خودت میشنوی داری چی میگی؟

+همینجوری دارم میگم. قصد خاصی ندارم.

-پس منم بی قصد و غرض میگم، نمیتونی بقیه زندگیت رو یک گوشه بشینی و بخاطر چیزی که اصلا معلوم نیست اتفاق بیوفته یا نه، خودت رو از بهترین لذت ها محروم کنی، نات. حالا مثلا اگر بعد از سکس کردن بهش یه احساسی هم پیدا کنی چی؟ چی میخواد بشه مگه؟ اون میره سر زندگی خودش، تو برمیگردی سر زندگی خودت و هیچ چیز تغییر نمیکنه به جز اینکه ذهنت با خاطرات خوش پر میشه و واژنت ممکنه از شدت خوشی که تجربه کردی چند روزی دردناک باشه و بسوزه. دیگه هیچ چیز بیشتر از آسیبی که الان دیدی، نمیتونه بهت آسیب برسونه. تو بدترین اتفاقی که میشه واسه یک دختر تصور کرد

رو پشت سر گذاشتی. دیگه وقتشه که دوباره به زندگی برگردی. میخوای تا ۲۰ سال آینده همین مکالمه مسخره رو با همدیگه داشته باشیم و من همش نصیحت کنم؟

صدای نفس هامون توی گوش همدیگه پیچید و من جواب دادم: نه.

سلون فوت بلندی رو بیرون فرستاد و گفت: -خب، حالا میخوام یه چیزی بهت بگم. میدونم که شنیدنش برات دردناکه.

+بیشتر از حرفایی که تا الان زدی؟
-دیوید مُرده نات. اون مرده!

یه جایی توی قفسه سینه م به شدت منقبض و درناک شد و با زور با خودم جنگیدم تا جلوی جاری شدن سیل اشک هام رو بگیرم. صدای سلون نرم تر به گوشم رسید:

-حتما مرده دیگه. اون هیچوقت با خواست خودش تورو ترک نمیکرد. دیوانه وار عاشقت بود. آدم فضایی ها ندزدیدنش، یه فرقه مذهبی هم گیرش ننداخته و شستشوی مغزیش نداده. وقتی برای کوهنوری رفته بود، حتما دچار حادثه شده. پاش سر خورده و از پرتگاه سقوط کرده. تنها توجیحی که میشه آورد، همینه.

وقتی شروع کردم به جواب دادن، صدام شکسته بود:
+اون ورزشکار ماهری بود. تک تک مسیر های کوهستان رو از بر بود.
صد بار اون مسیر هارو رفته بود. اون روز هوا کاملا خوب بود....
-هیچ کدوم از اینا دلیل نمیشه که جلوی به وقوع پیوستن حادثه رو
بگیره. کیف پولشو توی خونه گذاشته. کلید هاش. مشخصه که از قصد
خودشو جایی گم و گور نکرده. فرار نکرده. پولی که توی حسابش بوده
دست نخورده باقی مونده. کارت های اعتباریش هم همینطور. عزیزم
من واقعا متاسفم که اینو میگم، خودت میدونی که چقدر عاشقتم اما
دیوید دیگه هیچوقت قرار نیست برگرده. مطمئنم از اینکه تو داری این
کارا رو باز زندگیت میکنی متنفره و هیچوقت دلش نمیخواست که تورو
اینطوری ببینه.

در جنگ نابرابری که با سیل اشک هام داشتم، شکست خوردم. اشک
ها آروم آروم روی گونه م رد خودشون رو به جا گذاشتن و از چونه م
چکه کردن و روی لباسم ریختن. به خودم زحمت ندادم که صورتمو
تمیز کنم. به جز سگم هیچکس دیگه ای اینجا نبود که منو ببینه.
چشمامو بستم و زمزمه کردم:

+هنوز میتونم صداشو بشنوم. هنوز میتونم لمسش رو حس کنم. هنوز میتونم لبخندش رو بعد از اینکه منو بوسید و صبح روز قبل از عروسیمون برای کوهنوری رفت رو به یاد بیارم. میتونم....

نفس پر بغضی رو فرو خوردم و ادامه دادم:

+میتونم هنوز حضورش رو اینجا حس کنم. چطور میتونم با یکی دیگه باشم وقتی حس خیانت کردن به دیوید بهم دست میده؟ سلون صدای دلسوزانه ای از خودش در آورد:
-اوه. عزیزم.

+میدونم که احمقانه ست.

-احمقانه نیست، این نشونه دهنده عشق و وفاداری توئه و متأسفانه خیلی ناعادلانه ست. تو فکر میکنی که داری به خاطرات دیوید خیانت میکنی، نه خودش. هردو میدونیم که اون تنها چیزی که برات میخواست، این بود که خوشحال باشی. اصلاً نمیخواست با این حال و روز ببینت. اگر زندگی شادی رو برای خودت فراهم کنی، مطمئن باش دیوید هم اینطوری راحت تره.

لب پایینم قوس برداشت. صدام لرزون و جیغ مانند بود:

+لعنت. چرا همیشه حرفات انقدر درستن؟

بعد در هم شکستم و هق هقم به هوا برخاست.

-دارم پیش‌ت. ده دقیقه دیگه اونجام.

+نه! لطفا نیا. باید...

سعی کردم نفس بکشم اما بیشتر شبیه خرخر انسان در حال خفه شدن بود و بعد گفتم:

+باید با زندگیم کنار بیام و بخشی از اون به این بستگی داره که شبیه حیوون‌ها انقدر از لحاظ احساسی نیاز به کمک و وابستگی به دیگران نداشته باشم. نمی‌خوام همه ش به تو تکیه کنم.
سلون به کنایه گفت:

-الان منظورت این بود که من شبیه چوب زیر بغلم؟

+اصلاً چنین منظوری نداشتم. تو بیشتر شبیه یه آفتاب پرست سبز میمونی که همه جا چسبیدی به من و بقیه رو به وحشت میندازی.
-آفتاب پرست؟ یعنی داری میگی من یه خرنده‌ام؟ نمیشد سگ یا گربه توصیفم کنی؟

+نه، آفتاب پرست بیشتر بهت میاد.

سلون خندید و گفت:

-خب خوبه هنوز حس شوخ طبعیت رو از دست ندادی.

دماغمو با گوشه آستینم پاک کردم و نفس سنگینی رو بیرون فرستادم:

+ازت ممنونم سلو. از چیزایی که بهم گفتی کاملاً متنفرم اما ازت ممنونم. تو تنها کسی هستی که کنار من جلوی زبونت رو نمیگیری و مثل یک جسم شکننده و شیشه ای باهام رفتار نمیکنی.

-تو بهترین دوست منی و من حتی بیشتر از اعضای خانواده م عاشقتم. حاضرم حتی برات آدمم بکشم. اینو فراموش نکن.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. سلون پرسید:

-اگه حالت خوبه دیگه قطع کنیم؟

فخ فخی کردم و گفتم:

+آره، خوبم.

-قول میدی بری در خونه همسایه بغلی رو بزنی و با اون مردی که نعمت خداست پیرین توی تخت؟

+نه، اما واژنم بخاطر اینکه انقدر نگرانش هستی، ازت تشکر میکنه.

-حقته مرد بعدی که به تورت خورد قارچ تناسلی داشته باشه.

+مرسی از دعای خیرت!

-خواهش میکنم. فردا دوباره حرف میزنیم؟

+آره. تا فردا.

-اما اگه تا قبل از فردا اتفاقی پات سر خورد و روی آلت کیج افتادی،

بهم خبر....

+خداحافظا!

لبخند زنان گوشی رو قطع کردم. فقط سلون میتونست یک مکالمه چند دقیقه ای تلفنی رو از بغض و گریه به خنده بکشونه. خیلی خوش شانس بودم که اونو داشتم. تمام این سالها اون بیشتر از یک دوست صمیمی و یک شونه برای گریه کردن واسه من مایه گذاشته بود. فکر میکنم سلون زندگی منو نجات داده. زنگ در خونه زده شد و افکارم رو پراکنده کرد. از توی جعبه روی میز یک برگ دستمال بیرون کشیدم، دماغم رو پاک کردم. دستی به موهام کشیدم تا مرتب بشه و سعی کردم عین یک انسان عاقل و بالغ برخورد کنم. وقتی جلوی در رسیدم و از چشمی بیرون رو نگاه کردم، یک پسر جوون که نمیشناختمش، با یک پاکت نامه سفید توی دستش، اون بیرون ایستاده بود. وقتی درو باز کردم پرسید:

-ناتالی پیترسون؟

+خودمم

-سلام. من جاش هریسم. پدرم صاحب آپارتمان "ترونوود" که اونطرف ساحله هست.

خشکم زد. نفسم بند اومد. خونم یخ بست. دیوید قبل از اینکه ناپدید بشه توی آپارتمان ترونوود زندگی میکرد. تلاش کردم جوابش رو بدم:

+بله؟

-جدیدا خونه رو یه بازسازی اساسی کردیم. سقف آپارتمان و کلی تغییرات داخلی. زمستون پارسال برودت هوا شدید بود....

+و؟

پریدم وسط حرفش تا زودتر بره سر اصل مطلب و صدام کمی بالا رفته بود.

-و اینو پیدا کردیم.

پاکت سفید رو جلو کشید. با چشم های گشاد و ترسیده جوری به پاکت خیره شده بودم که انگار بمب توشه. جاش قیافه ش مثل احمقا شد و دستپاچه گفت:

-اوه، پدرم گفت که چه اتفاقی افتاده. برای شما. اون زمان من اینجا زندگی نمیکردم. با مادرم توی دنور بودیم. والدینم طلاق گرفتن، اما....اوم....

مشخص بود که چقدر معذب شده. گلوشو صاف کرد و اضافه کرد:

-بگذریم، این پاکت بین صندوق پستِ توی لابی و دیوار گیر کرده بود. از اون مدلای توی دیواری که فقط یک بریدگی روی دیوار دارن، میدونین که چیو میگم؟

منتظر ایستاده بود تا من یه چیزی بگم اما من کاملاً قدرت تکلم رو از دست داده بودم. اسم و آدرس خودم رو داشتم روی پاکت میدیدم. دست خط دیوید بود. حس میکردم هر لحظه ممکنه بالا بیارم. جاش گفت:

-نمیدونیم دقیقاً چرا همچین اتفاقی افتاده. یک ترک بین دیوار و صندوق پست بوده و اون زمان حتماً صندوق خیلی پر و شلوغ شده. حدس میزنم همین ازدحام نامه ها باعث شده که از لای اون ترک بیوفته بیرون و پشت صندوق گیر کنه. وقتی دیوار رو خراب کردیم تا صندوق پست رو عوض کنیم، اینو پیدا کردیم.

پاکت رو جلوتر کشید و من وحشت زده خودمو عقب کشیدم. وقتی مثل دیوونه ها نفس نفس زنان اونجا ایستادم، جاش گفت:

-این...اوم...برای شماست.

نفس بریده زمزمه کردم:

+باشه. باشه. فقط....یه لحظه صبر کن.

یک نگاه به چپ و راستش انداخت. به نظر میومد خیلی خیلی از اینکه زنگ در خونه م رو زده پشیمونه.

+ببخشید. خیلی معذرت میخوام.

پاکت رو از دستش چنگ زدم، چرخیدم و دویدم داخل خونه و درو پشت سرم کوبیدم. با تن بی جونم به در تکیه زدم و در حالی که نفسم هنوز بیرون نمیومد، پاکت رو توی مشتم فشردم. بعد از چند لحظه صدای جاش از پشت در به گوشم رسید:

-میخواین....میخواین وقتی دارین بازش میکنین یکی کنارتون باشه؟
مجبور بودم مشتمو توی دهنم بذارم تا صدای هق هقم بالا نره. درست زمانی که تصمیم گرفته بودم که یه تغییری به زندگیم بدم و تمام گوه هارو از توش بریزم بیرون، یه پسر غریبه مهربون میاد در خونه م رو میزنه و همه برنامه هام رو به هم میریزه.
+نیازی نیست. من خوبم.

صدام انقدر داغون بود که کاملاً برعکس حرفی که زده بودم رو به مخاطب القا میکرد.

+ممنونم جاش. خیلی مهربون و با ملاحظه هستی. واقعا ممنونم.
-باشه پس، مواظب خودتون باشید.

صدای دور شدن قدم هاش رو شنیدم و اون رفت. زانو هام دیگه تحمل وزنم رو نداشتن، سر خوردم و روی زمین ولو شدم. با بدن لرزون پایین در نشسته بودم و نمیدونستم چه مدته که به پاکت نامه میون دست های عرق کرده م خیره شدم. کاغذ پاکت خشک و کمی زرد شده بود.

گوشه سمت راستش تمبر داشت؛ پرچم آمریکا. هیچوقت به اداره پست نرسیده بود چون مهر ورود به منطقه پستی نداشت، احتمالا دیوید اونو توی صندوق پست انداخته اما پستیچی نتونسته برش داره. حتما یک یا دو روز قبل از گم شدنش این نامه رو نوشته و قصد پست کردنش رو داشته. اگر بیشتر از اون بود، ازم میپرسید که نامه به دستم رسیده یا نه. اصلا برای چی باید واسم نامه پست میکرده؟ ما که هرروز با همدیگه بودیم. پاکت رو توی دستم چرخوندم. به آرومی اونو زیر دماغم گرفتم و بو کشیدم. هیچ ردی از بوی دیوید روی پاکت باقی نمونده بود. دستمو روی جوهر سیاه رنگ دستخط خوانا و زیباش کشیدم. نفس گرفتم، دستمو زیر پاکت انداختم، چسبش رو جدا کردم و سر پاکت باز شد. وقتی تکونی بهش دادم، یک کلید نقره ای رنگ کف دستم افتاد.

X نانه X

با قلبی که گومب گومب میکوبید به کلید توی دستم خیره بودم. ظاهرش کاملاً شبیه یک کلید معمولی بود. هیچ چیز خاصی درباره‌ش وجود نداشت که بتونم تشخیص بدم مال کجاست. کلید رو توی دستم پشت و رو کردم و دیدم که یکسری عدد ریز روش حک شدن:

۳۰-۱ فقط همین. هیچ یادداشتی توی پاکت نبود. به جز این کلید نقره‌ای کوفتی هیچ چیز دیگه‌ای اون تو نبود تا بفهمم این لعنتی مال درخونه ست یا قفل گاوصندوق. هیچ راهی وجود نداشت تا بتونم این معما رو حل کنم. این دیگه چه کوفتیه دیوید؟ قضیه چیه؟

بعد از دقایق طولانی خیره شدن بهش و گیج بودن، بلند شدم و به سمت لپ‌تاپم رفتم. روی اوپن‌آشپزخونه باز بود. وسط راه مجبور شدم از روی موجو که طبق معمول وسط خونه ولو شده بود و خر و پف میکرد رد بشم. لپ‌تاپو روشن کردم و وارد گوگل شدم "چطور تشخیص بدیم کلیدی که پیدا کردیم مال کجاست". تقریباً ۹۰۰ میلیون نتیجه برای این سوال وجود داشت. اولین صفحه‌ای که باز کردم پیشنهاد داد که با کلیدسازی یا کارخونه سازنده‌ش تماس برقرار کنم و چند تا عکس از انواع کلیدها گذاشته بود. روی تک‌تک عکس‌های کلیک کردم اما هیچکدومشون شبیه کلید دست من نبودن. به

سایت کارخونه های کلید سازی مراجعه کردم اما اونجا هم مطلب مفید و کمک کننده ای پیدا نکردم. چند دقیقه ای فکر کردم و بعد کشویی که معمولاً وسایل به درد نخور رو اونجا میریختم، باز کردم. کلید های یدکی خونه اونجا بود به همراه چند تا قفل زبونه دار که مال در حیاط پشتی بود، کلید کمد توی باشگاه، کلید کلاس هام توی مدرسه و کلید گاوصندوق کوچیکی که توی اتاق خوابم داشتم. هیچکدومشون شبیه کلید نقره ای توی پاکت نبودن. غریزه اولیه م بهم میگفت که با سلون تماس بگیرم، اما همین ده دقیقه پیش بهش گفته بودم که دیگه نمیخوام به اون تکیه کنم، پس فکر خوبی نبود. وسط آشپزخونه ایستاده بودم و با مغز خالی انگشتمو روی کلیدی که هیچ توضیحی برای پیدا نمیکردم، میکشیدم. دیوید مردی نبود که برای مسخره بازی واسم یه کلید بفرسته. اون مرد جدی، بالغ و خود ساخته ای بود که همیشه مثل یک بزرگسال رفتار میکرد. همچنین زیادی مسئولیت پذیر بود. بعضی وقتا باهاش شوخی میکردم و میگفتم نسبت به سن و سالش زیادی مثل بابا بزرگا رفتار میکنه. ما ده سال با همدیگه اختلاف سنی داشتیم اما بعضی وقتا حس میکردم نامزدم یک مرد ۵۰ ساله ست. دیوید تک بچه بود و درست زمانی که تازه از دبیرستان فارغ التحصیل شده بود، مادر و پدرش رو توی تصادف رانندگی از دست داده بود. به جز من

هیچ خانواده دیگه ای نداشت. یک سال قبل از اینکه با همدیگه آشنا بشیم به لیک تاهو اومده بود و به عنوان متصدی تله کابین اینجا کار میکرد. تابستون ها، توریست هایی که میومدن رو با قایق تفریحی میبرد و دور دریاچه میچرخوند. بدن خوبی داشت، ورزشکار بود و عاشق فعالیت توی طبیعت. هر وقت زمان خالی گیر میآورد مشغول ورزش میشد. میگفت بهش کمک میکنه تا بهتر بخوابه. روز هایی که به ورزش نمیرسید، بی قرار بود و توی خواب مثل حیوونی که توی قفس زندانی شده باشه ناله میکرد. حقوقی که من میگرفتم از دیوید بیشتر بود، اما برای هیچکدوممون اهمیتی نداشت. دیوید خوب بلد بود که چجوری هزینه هاش رو مدیریت کنه و همیشه پس انداز داشت و هردوی ما زیادی آدم های ولخرجی نبودیم، برای همین حقوقی که میگرفتم برامون کافی بود. پدر و مادرم بعد از اینکه بازنشسته شدن، خونه رو برای من گذاشتن و خودشون به آریزونا رفتن تا در کلاس های گلف شرکت کنن ولی اونجا بهشون خوش گذشت و موندگار شدن. برای همین خداروشکر نیازی نبود اجازه خونه بدم. بعد از ماه عسلمون قرار بود دیوید به اینجا اسباب کسی کنه تا با هم زندگی کنیم. ولی خب سرنوشت برنامه دیگه ای برامون چیده بود. وقتی صدای تق تق در بلند شد، از جام پریدم و موجو در حالی که خمیازه

میکشید توی جاش غلت زد. بعد صدای زنگ اومد و متعاقبش صدای یک مرد:

-ناتالی؟ خونه ای؟

کریس بود. همون کریسی که از پشت تلفن رابطه مون رو تموم کرده بود. نمیدونستم الان وقتی که از لحاظ روحی در داغون ترین حالت ممکن قرار داشتم و یک کلید که توسط نامزد گم شده م برام ارسال شده بود توی دستم مونده بود، چطور میخواستم با این یکی سروکله بزنم. یعنی گوه تر از این، زمانی برای سر زدن به من پیدا نکرده بود؟! وقتی درو باز کردم، دیدم با یونیفرم پلیسش پشت در ایستاده، کلاهدش رو توی دستش گرفته و عین احمقا داره بهم لبخند میزنه. مطمئن بودم که قرار نیست از مکالمه مون خوشم بیاد.

+سلام.

-سلام نات.

نگاهش روی من چرخ خورد. لبخندش محو شد و پرسید:

-خوبی؟

لغت به پلیس ها و چشم های تیزبینشون. کریس همیشه هوشیار بود و هرکسی که جلوش ظاهر میشد جوری بهش نگاه میکرد که انگار یه جرمی مرتکب شده. گونه هام خشک و شوره بسته بودن و حتما فهمیده

بود که گریه کردم. برای اینکه بهش اطمینان بدم لبخندی زدم و جواب دادم:

+آره خوبم. تو چطوری؟

-منم خوبم. ممنون.

پا به پا شد و ادامه داد:

-فقط اومدم یه سری بهت بزنم.

احتمالا دایان مایرز دهن گشاد مجبورش کرده بود تا بیاد دم در خونه‌م. ابرومو بالا انداختم و گفتم:

+واقعا؟ برای چی؟

دستپاچه چند لحظه ای به زمین جلوی پاش خیره شد و لب پایش رو جوید. قیافه بامزه و پسرانه ای داشت. مثل پسرای درسخون بود. با یک عینک و چونه ای که وسطش خط عمیقی داشت. یه ذره پیشمون بودم که چرا هیچوقت هیچ حسی بهش پیدا نکردم چون میتونست برای هر زنی یک شوهر خوب و ایده آل باشه. اما برای من نه. در حالی که هنوز چونه ش پایین بود کمی چشماشو بالا آورد و به من نگاه کرد: -بخاطر حرفایی که اون روز بهت زدم حس بدی داشتم. فکر کنم عوضی بازی در آوردم.

آهان اون حرفاش. کاملا فراموش کرده بودم. گفتم:

+دیوونه نشو. تو کاملاً مثل یک جنتلمن برخورد کردی.
چند ثانیه ای صورتم رو بررسی کرد و با تردید پرسید:
-واقعاً؟ آخه به نظر ناراحت می‌ای.

واقعاً جالب بود که این مرد با خودش فکر میکرد بخاطر اونه که زانوی
غم بغل گرفتم. مطمئن بودم اگر بیست سال دیگه توی دوران یائسگیم
عرق ریزون و با صورت قرمز منو توی صف پرداخت فروشگاه میدید،
فکر میکرد بخاطر جذابیت زیاد اونه که صورتم سرخ شده! در حالی که
سعی داشتم لحنم نامهربون نباشه گفتم:

+معمولاً همیشه این وقت سال من ناراحتم کریس. دیروز مثلاً قرار
بود پنجمین سالگرد ازدواجم باشه.

اول پلک زد و بعد یهو چشماش گشاد شدن:
-اوه لعنت. من اصلاً یادم....

+نگران نباش. جدی می‌گم، من خوبم. ممنون که اومدی بهم سر بزنی.
خیلی با ملاحظه هستی.

جوری اخم کرده بود که انگار به یک چیز محکم لگد زده و انگشت
کوچیکه پاش شکسته. گفت:

-اگر میدونستم که دیروز....یعنی....نباید....لعنت! واقعاً زمان بدی رو
برای پایان رابطه مون انتخاب کردم.

+از کجا باید میدونستی؟ وقتی اون اتفاق رخ داد تو اینجا زندگی نمیکردی و منم هیچوقت درباره ش بهت حرفی نزده بودم. لطفا خودتو سرزنش نکن. هیچ مشکلی نیست، قسم میخورم.

چند لحظه ای معذب اونجا ایستادیم تا اینکه نگاهش به پاکت توی دستم افتاد. سریع اونو پشت سرم قايم کردم و آب دهنمو قورت دادم و انگشتمو دور کلید حلقه کردم. وقتی با ابروی بالا انداخته چشماش روی من برگشتن، حس آدمای گناهکار رو داشتم. گوه توش!

+من فقط...اوم....داشتم توی گشوهام میگشتم که این...این کلیدو پیدا کنم. فکر کنم والدینم اینو جا گذاشتن.

شونه ای که بالا انداختم مثلا میخواست بی تفاوتیم رو نشون بده اما بدتر داشتم خودمو رسوا میکردم:

+سعی داشتم بفهمم کلید کجاست.

-خب میتونی عکشو برای والدینت بفرستی و بپرسی یادشون میاد مال کجاست یا نه.

+خیلی ایده خوبی بود! همین کارو میکنم، ممنون.

-حتما یکی از کلید های یدکی خونه ست.

با سر اشاره ای به قفل در زد و پرسید:

-روی درها امتحانش نکردی؟

+نه. همین الان تازه پیداش کردم.

-بذار یه نگاهی بندازم.

دستشو جلو کشید و منتظر بود تا کلید رو کف دستش بذارم. چاره ای به جز اینکه اونو به دستش بسپرم نداشتم. اگر امتناع میکردم بدتر مشکوک میشد. وقتی کلیدو از من گرفت، تا جلوی چشمش اونو بالا کشید و بعد گفت:

-نه، این کلید خونه نیست.

+آهان، باشه.

دستمو جلو بردم تا کلید رو ازش پس بگیرم:

+میشه اونو بدی بهم....

-کلید صندوق امانت بانکه.

دستم وسط راه از حرکت ایستاد. صدام سخت از گلوم بیرون اومد:

+صندوق امانت بانک؟

-آره، مگه ندیدی توی بانک امانتداری دارن؟

قبلم میکوبید. نیاز داشتم هرچه سریعتر کلید رو از دستش بقاپم و درو توی صورتش ببندم اما به جاش موهامو پشت گوشم زدم و سعی داشتم نشون ندم که تقریبا به مرز جنون رسیدم.

+توی بانک. آهان. و تو از کجا اینو میدونی؟

-منم خودم یکی از اینا دارم. شکل و اندازه ش دقیقا مثل همینه. حتی اعدادی که روش حک شده هم مثل همینه.
خندید و اصلاح کرد:

-یعنی خب دقیق و عینا که مثل همین نیست. شماره صندوق خودم روش نوشته شده و اعدادش فرق داره.
به سختی میتونستم تمرکز کنم. حرفای بیخودش داشتن صبرمو به بازی میگرفتن و با زور جلوی خودمو گرفته بودم تا چشممو براش چپ نکنم. کریس ادامه داد:

-راستش حتی احتمالا مال همون بانک من باشه. بانک "ولزفارگو" ولی خب ممکنه شعبه هاشون فرق داشته باشه. اما کلید هاشون یک فرم استاندارد دارن و همه شون شبیه همدیگه هستن.

کوبش قلبم بیشتر از قبل سرعت گرفت. دیوید توی بانک ولزفارگو هیچ حسابی نداشت. حسابش مال بانک ملی آمریکا بود. حتی اگر میشد توی بانکی که حساب نداره یک صندوق امانت کرایه کنه....برای چی باید این کارو میکرد؟

کریس کلید رو به سمتم گرفت و منم در حالی قلبم با سرعت باور نکردی با ضربان خودش مسابقه گذاشته بود اونو از دستش گرفتم:

+عالیه، ممنون. با والدینم تماس میگیرم و میگویم که پیداش کردم. احتمالاً اصلاً یادشون نمیاد که اون صندوق رو کرایه کردن. وقتی از اینجا رفتن، وضعیت سلامت پدرم خیلی مساعد نبود و حتماً به فکر این چیزا نبودن.

-آره، حتماً همین الان بهشون خبر بده. اگر هزینه کرایه این صندوق ها برای مدت زیادی پرداخت نشه، بانک صندوق رو باز میکنه و محتویاتش رو به خزانه داری آمریکا میفرسته و یا اگر بی ارزش باشه، کلاً میندازنش دور. دوباره خندید و گفت:

-یعنی مثلاً اگر یک دسته عکس کثیف و قدیمی باشه، احتمالاً فقط پاره ش میکنن و میندازن توی سطل آشغال. ازش نپرسیدم که از کجا قوانین نگهداری صندوق امانت دولتی رو میدونه چون میدونستم میخواد یه سخنرانی ۳۰ دقیقه ای درباره نحوه کارشون واسم شروع کنه و من فقط باید براش سر تگون بدم و تلاش کنم بخاطر توضیحات مزخرفش خودم و هیجان زده و متشکر نشون بدم. سریع گفتم:

+همین الان باهاشون تماس میگیرم. بازم ازت ممنونم کریس. از دیدنت خوشحال شدم.

میخواستم درو ببندم که یهو کریس پاشو لای در گذاشت و جلومو گرفت و گفت:

- فکر کنم یه اشتباهی کردم.

خدایا! آخه چرا انقدر از من متنفری؟ کار اشتباهی کردم؟ بخاطر اون همه خودارضایی و استفاده از ویبراتور داری مجازاتم میکنی؟! نفس پر حرص و آرومی رو بیرون فرستادم. نفس کریس برعکس من سخت و سنگین بود:

- راستش میدونی با خودم فکر کردم، خب، اگر بهت بگم که میخوام رابطه مون رو تموم کنیم، به خودت بیای. شاید انقدر خودمون رو دست کم نگیری. یعنی ما خیلی خیلی خوب داشتیم با همدیگه کنار میومدیم. آره خیلی! من با سگمم خیلی خوب کنار میام. با آرایشگر همجنسگرام هم خوب کنار میام. با کتابدار ۸۰ ساله مدرسه هم خوب کنار میام. اما هیچ علاقه ای به سکس داشتن با کسایی که باهاشون کنار میام، ندارم! سعی کردم مودب و آروم باشم:

+کریس، تو پسر خوبی هستی. کاملاً صادقانه میگم. حق داشتی که بگی تو گذشته گیر کردم....

چشماشو بست و آه کشید:

-واقعا گفتن اون جمله بیشعوریم رو نشون میداد.

+من سرزنشت نمیکنم. تو نمیخواهی وقتتو بخاطر یکی مثل من تلف کنی....یک دختر آسیب دیده. در واقع حتی به این فکر میکردم که با دوستم ماری بث برات یه قرار جور کنم.

کریس یهو چشماشو باز کرد و با تعجب پرسید:

-همون دختره که شبیه روستایی های گاوچرونها؟

باید با ماری بث درمود نحوه پوشش یه صحبت کوتاه داشته باشم!

+شبیه گاوچرونها نیست. خیلی دختر خوبیه. باهوش و مهربونه و به نظرم

شما دوتا خیلی به همدیگه میاین. نظرت چیه؟ علاقه داری؟

نگاه عجیبی بهم کرد. نتونستم مفهوم نگاهش رو درک کنم تا اینکه با لحن عصبی گفت:

-نه نات! هیچ علاقه ای ندارم. من پاشدم تا اینجا اومدم که بهت بگم

هنوز بهت حس دارم و اشتباه کردم که گفتم رابطه مون رو تموم کنیم.

خب. گوه توش!

+متاسفم....اوم....نمیدونم چی باید بگم.

-میتونی بگی که امشب با من میای شام بریم بیرون.

در سکوت معذب کننده ای به همدیگه خیره موندیم تا اینکه من گفتم:

+به نظرم بهتره پیشنهادات رو رد کنم.

-فردا شب پس. پنجشنبه شب. اصلا هروقت که تو بگی.

خیلی نرم گفتم:

+کریس....

قبل از اینکه بتونم حرفمو تموم کنم، کریس جلو اومد و منو بوسید. یعنی حداقل سعی کرد این کارو بکنه. در ثانیه آخر موفق شدم که سرمو بچرخونم و لب هاش به جای دهنم رو گونه م چسبیدن. با وحشت هین بلندی کشیدم. خودمو عقب کشیدم اما اون دستشو روی شونه هام گذاشت و منو محکم نگه داشت تا از جام تگون نخورم. منو به طرف خودش کشید و محکم به سینه ش چسبوند. توی گوشم با صدای زمختی گفت:

-فقط یک فرصت دیگه بهم بده. اگر تو بخوای آروم پیش میریم. میدونم که سختی های زیادی کشیدی، میخوام کنارت باشم و....
+ولم کن، لطفا.

-....کمکت کنم. یه ارتباطی بین ما هست نات. یه ارتباط خاص....
+کریس تمومش کن.

-....تو به یک نفر نیاز داری که مراقبت باشه....

+گفتم ولم کن!

به سینه ش مشت میکوبیدم و وحشت زده شده بودم. انقدر منو سفت گرفته بود که عضلاتم درد میکردن، اما وقتی صدای یک نفر دیگه رو شنیدم، خشکم زد:

-دستاتو از روی اون زن بکش کنار رفیق، وگرنه جفتشون رو قطع میکنم.

صداش بم، مردنه و مرگبار بود. کریس سرش رو به عقب چرخوند و کیج که با صورت برافروخته چند قدم اون طرف تر ایستاده بود رو دید. انقدر نگاهش ترسناک بود که انگار داره نقشه قتل کریس رو توی سرش میچینه. کریس شگفت زده خودشو از من دور کرد و پرسید:

-تو دیگه کی هستی؟

کیج سوال کریس رو نادیده گرفت. نگاهش روی من قفل شد و پرسید:

-تو خوبی؟

دستامو دور خودم حلقه کردم و سرمو بالا و پایین کردم:

+خوبم.

نگاهش از بالا تا پایین روی بدنم کشیده شد و داشت بررسی میکرد که بینه جاییم آسیب ندیده باشه. وقتی مطمئن شد که صدمه ای ندیدم نگاه یخ و تیزش روی کریس برگشت. غرید:

-فقط دو ثانیه وقت داری که با پای خودت از بالکن این خونه بری بیرون، وگرنه بعدش دیگه هیچوقت توانایی اینکه با قدرت خودت بتونی راه بری، نخواهی داشت.

کریس چونه شو بالا و سینه شو جلو داد:

-من نمیدونم تو کدوم خری هستی اما من....

-یه مرد مُرده ای، اگر همین الان خفه نشی و نری!

کریس نگاهی به من انداخت تا بهش کمک کنم، اما الان جونش ذره ای برام اهمیت نداشت. وقتی توی چشماش نگاه کردم و به نشونه "به من ربطی نداره" براش سر تکون دادم، نگاهش دوباره روی کیج برگشت. یه نگاه طولانی به شونه های پهن و قدرتمندش، دست های مشت شده ش، و سایه مرگ که تو چشماش بود انداخت و بعد کاری که عقلش بهش فرمان میداد رو انجام داد. کلاش که روی زمین افتاده بود رو برداشت، اونو روی سرش گذاشت و به من گفت:

-بعدا باهات تماس میگیرم.

و با سرعت برق فرار کرد. پاکت توی دستم مچاله شده بود و کلید رو توی جیب پشتی شلوارم فرو کردم. در حالی که به کریس در حال دویدن به سمت ماشین پلیسش نگاه میکردم، با طعنه گفتم:

+واقعا تاثیر جالبی روی مردم میذاری و جذبه ت همه رو میگیره، همسایه. حتی اونایی که تنفگ دارن.

جلوتر اومد، فکش به سفتی چشماش بودن و گفت:

-خیلی خوش شانس بود که مغزشو نریختم کف زمین. مطمئنی که حالت خوبه؟

لبخند زدم و گفتم:

+بعد ادعا میکنی که شاهزاده زره پوش من نیستی!

صداش خیلی آروم به گوشم رسید:

-من خیلی با اون چیزی که توی ذهن توئه فرق دارم.

+کریس مرد بی آزاریه.

-همه مرد ها خطرناکن. حتی اونایی که بی آزارن.

+چرا همچین نظری درباره هم جنس های خودت داری؟

-بخاطر هورمون های مردونه. تستسترون خطرناک ترین مخدریه که طبیعت ساخته.

یا بهتر بود بگه سکسی ترین! تمام هاله های مردونه ای که داشت

ازش ساطع میشد، منو دیوونه میکردن. نگاهمو ازش دزدیدم. گلومو

صاف کردم و گفتم:

+به حرفی که دیشب زدی فکر کردم. میدونی کدومو میگم دیگه.

صداش دورگه شد:

-میدونم. و؟

+و....

نفس گرفتم تا جسارتمو جمع کنم. توی چشماش نگاه کردم و جواب دادم:

+ازش خوشم اومد. تو احتمالا جذاب ترین مردی هستی که تا به حال دیدم. ولی بعد از نامزدی، من دیگه با هیچ مردی نبودم و الان توی وضعیت عجیبی هستم و نمیدونم وقت گذروندن با یه غریبه جذاب، کار درستی یا نه. جالب و فوق العاده ست اما واضحه که برای من کار خوبی نیست.

خیره به هم موندیم. کیج به شدت جدی و عصبی بود و نگاه تیره ش توی چشم های من قفل شده بود. یکمی ترسیدم و با استرس لبخند عصبی زدم. اون گفت:

-خیلی خب. به نظرت احترام میذارم. ممنون که باهام رو راست بودی. چرا دارم عرق میریزم؟ چه بلایی به سر قلبم اومده؟ دچار بیماری خاصی شدم و نیاز به مراجعه به بیمارستان دارم؟

کف دست های عرق کرده م رو به شلوار جینم کشید و گفتم:
+پس، فقط با همدیگه همسایه میمونیم.

نفسشو بیرون فوت کرد، دستشو لا به لای موهاش فرو برد، نگاه به خونه ش انداخت و گفت:

-نه برای مدت زیادی. اون خونه چند هفته دیگه برای فروش گذاشته میشه.

چرا این حرف باعث شد که انقدر غمگین بشم؟ نمیدونم! به هر حال اگر خونه ای که سعی داشت از طریقش پولشویی کنه رو نمیفروخت نمیتونست پول هاشو تمیز و قانونی جلوه بده. متعجبم بودم که چرا دونستن همچین حقیقتی منو اذیت نمیکنه. کیج گفت:

-من امشب از اینجا میرم.

+همین امشب؟ پس کارت چی میشه؟

چشمامون با هم ملاقات کردن. توی چشمای اون، حرارت، تاریکی و رازهای زیادی که قابل شمارش نبودن رو میدیدم.

-کارم انجام شد.

+اوه.

هوا جووری توی سینه م حبس شد که حس میکردم شبیه یک تایر باد کرده شدم.

+پس حدس میزنم که این خداحافظی آخرمون باشه.

-همینطوره.

دستمو بر اش جلو بردم و گفتم:

+آشنایی باهات واقعا برام جالب و هیجان انگیز بود کیج.

نگاهش چند لحظه روی دستم خشک شد، لب هاش قوس برداشتن و لبخند زد. دستمو گرفت و در حالی که میخندید گفت:

-همش همینو میگی بهم.

+چون واقعا همینطوره.

-قبوله. آشنایی با تو هم برای من هیجان انگیز بود نات. مواظب خودت باش.

+حتما، ممنونم.

چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت:

-صبر کن.

یک خودکار از توی یک جیب کت چرمیش و یک کارت از توی جیب

دیگه ش بیرون کشید. کارت رو برگردوند، چیزی پشتش نوشت و بعد

اونو به دست من داد:

-شماره منه. محض احتیاط.

+محض احتیاط برای چی؟

-هرچی. مثلاً اگر از سقف خونه ت آب چکه کرد. اگر ماشینت خراب شد. اگر این پلیس عوضی باز مزاحمت شد و نیاز داشتی یه گوشمالی اساسی بهش بدی.

در حالی که سعی داشتم لبخندم رو بخورم پرسیدم:
+از پس تعمیر کردن سقفی که ازش آب چکه میکنه برمیای، هان؟
-من از پس هر کاری برمیام.

وقتی این جواب رو بهم داد خیلی جدی بود. جدی و کمی غمگین، انگار قدرت و توانایی هایی که داشت براش مثل یک مانع میموند. یه حس عجیبی بهم دست داد که میگفت این مرد زندگی آسونی نداشته. همچنین راهی که انتخاب کرده کمکی به هموار شدن مسیر زندگیش نمیکنه. یا شایدم تحت تاثیر جاذبه این مرد هورمون هام بالا و پایین شده بود و داشتم فکرای چرت و پرت میکردم. روشو برگردوند و قدم هاش داشتن ازم دور میشدن اما پشت سرش داد زدم:
+صبر کن.

ایستاد اما برنگشت. به سادگی فقط سرشو کمی چرخوند تا از بالای شونه منو ببینه و نشون داد که به حرفم گوش میکنه:
+من....من....

آه، لعنت. سریع به طرفش دویدم. لبه های جلویی کتش رو توی دستم گرفتم، روی پنجه پام خودمو بالا کشیدم و گونه ش رو بوسیدم. کلمات از بین نفس های شدیدم بیرون میومدن:
+ازت ممنونم.

بعد از چند لحظه با لحن زمختی پرسید:
-برای چی؟

+برای اینکه باعث شدی یه حس هایی دورنم بیدار بشه. خیلی وقت بود که دیگه کسی نتونسته بود همچین حسی رو بهم بده. فکر میکردم دیگه تمام احساساتم مردن.

با چشم های تاریک و سوزان به من زل زد. صورتم رو بین دست ها بزرگش قاب گرفت و خیلی نرم شستشو روی استخون گونه م کشید. آرام نفسی رو داخل ریه ش فرستاد و سینه ش بالا اومد. ابروهایش توی همدیگه گره سختی خورده بودن و حالت چهره ش جوری بود که انگار بدنش درد شدیدی رو تجربه میکنه. نفس حبس شده رو رها کرد و دستاش از روی صورتم سر خوردن. بدون اینکه یک کلمه دیگه به زبون بیاره به سمت خونه ش راه افتاد و درو پشت سرش بست. ۵ ثانیه بعد صدای گومب گومب گومب برخورد مشت هاش با کیسه بوکس، از داخل خونه ش به گوشم رسید.

×کیج×

برقراری ارتباط با زندانی ای که توی زندان فدرال حبس شده، خیلی پروسه پیچیده ای داره. هیچ تماسی رو قبول نمیکنن. فقط میشه از داخل زندان با بیرون تماس گرفت اونم محدودیت هایی داره. باید برای تماس وقت قبلی رزرو کرد. طول تماس ها نمیتونه بیشتر از ۱۵ دقیقه باشه. اگر بیشتر طول بکشه، بدون هشدار یهو تلفن قطع میشه و زندانی نمیتونه دوباره تماس بگیره. خصوصی و مخفی نگه داشتن اون مکالمه تلفنی، حتی سخت ترم هست. زندان بان ها به تمام مکالمات گوش میدن. با فاصله کمی از زندانی می ایستن و تمام مدت عین هیولا خیره میشن بهشون. تمام نامه ها و ایمیل های ورودی و خروجی رو چک میکنن که البته فرستادن نامه ایمیل هم کار آسونی نیست. خیلی خیلی محدود و تحت شرایط خاص اجازه این کار داده میشه. تمام کلماتش رو دونه به دونه بررسی میکنن. بخوام در یک کلمه بگم، برقرای ارتباط با زندانی حبس شده در زندان فدرال مثل درد توی باسن، آزاردهنده ست. مگر اینکه اون زندانی پول خوبی به زندان بان ها و تمام سیستم زندان داده باشه و همه شون رو خریده باشه. اونموقع ست که میتونه از مزایای زیادی بهره ببره. پول خیلی خیلی زیاده!

—بهش رسیدگی کردی؟

صدایی که از اونور خط به گوشم میرسید، مردونه، پر خش و به شدت لهجه دار بود. ماکسیم عادت داشت روزی دو بسته سیگار بکشد. از زمانی که میشناختمش همین بود و آثار این همه دودی که وارد ریه هاش کرده بود توی صدا و چهره ش به وضوح مشهود بود. دندون هاش هم زیبا نبودن. جواب دادم:

-بله.

همین یک کلمه، بزرگترین و خطرناک ترین دروغ عمرم بود. ماکسیم حتی برای کمتر از این هم مردهای زیادی رو کشته بود. میدونستم، چون در خیلی از موارد خودم کسی بودم که ماشه رو کشیده و گلوله رو توی مغزشون شلیک کرده بود. غرید:

-خوبه. از بی احتیاطی و کار نیمه تموم خوشم نمیاد. اون دختر چیزی میدونه؟

-نه، هیچی نمیدونه. اگر میدونست، بهم میگفت.

خندید، آروم و پر از چرک و تاریکی:

-واسه همین تورو برای انجام این ماموریت فرستادم. وقتی که تو سوال بپرسی هرکسی که باشه بهت جواب میده.

درست میگفت. توی این کار، من بهترین بودم. معمولاً اگر کسی اینجوری ازم تعریف و تمجید میکرد، حس رضایت بهم دست میداد یا

حتی غرور به جا. اما امروز، تعریفش از من فقط باعث ناراحتیم شده بود. لازم نبود تعجب کنم چون دلش رو میدونستم. دلش یک دختر مو کلاغی با لب های گوشتی قرمز، چشم هایی که به رنگ دریای طوفانی و کمی هم دمدمی مزاج، بود. دلش یک دختر شیرین، بامزه و سکسی بود. و راست گو. و شجاع! دختری که از اونچه خودش فکر میکرد، به شدت سرسخت تر بود. از همون لحظه اولی که دیدمش، مثل یک ضربه پر درد که توی بیضه هام کوبیده بشه، عقل از سرم پرونده بود.

+ازت ممنونم.

-برای چی؟

+برای اینکه باعث شدی یه حس هایی دورنم بیدار بشه. خیلی وقت بود که دیگه کسی نتونسته بود همچین حسی رو بهم بده. فکر میکردم دیگه تمام احساساتم مُردن.

همین مکالمه ده ثانیه ای ساده، بیشتر از هر حرف و کلمه دیگه ای در طی چند سال اخیر منو تحت تاثیر قرار داده بودن. یا حتی چند دهه اخیر. مغزم، گوش هام و قلبم رو سوزونده بودن. خودمم فکر نمیکردم که دیگه قلبی داشته باشم، اما امروز فهمیدم که احتمالا هنوز یک چیزی درونم وجود داره. توی اون قسمت خالی از قفسه سینه م که

امروز با تپش های دیوانه واری حضورش رو بهم اثبات کرده بود. بخاطر اون دختر.

-بقیه دستورات رو به انجام میرسونم و به محض اینکه خبر یا سرخ جدیدی به دستم رسید باهات تماس میگیرم.

-همین کارو بکن. و کیج؟

-بله رئیس؟

-من روت حساب میکنم.

-میدونم.

با تصور کردن چهره ناتالی، چشمامو بستم. اگر کسی بو میبرد ماموریتی که برای به انجام رسوندنش به اینجا فرستاده شده بودم رو انجام ندادم، هر دوی ما میمردیم.

(این فایل کاملاً رایگان هست. لطفاً بابت دریافت این فایل به هیچ

عنوان مبلغی به افراد سودجو پرداخت نکنید و فایل رمان های منو فقط

و فقط از کانال تلگرامم دانلود کنید)

Instagram & telegram: @roman_parto

آیدی ربات تلگرام:

@partow_farbot

X نانه X

اون شب اصلاً نتونستم بخوابم. با بیقراری توی جام غلت میزدم و فکر اینکه توی صندوق امانت دیوید چه چیزی میتونه باشه داشت منو دیوونه میکرد. چرا بهم نگفته بود که همچین صندوقی داره. چرا به جای اینکه کلید رو مستقیم بیاد به خودم بده، به طرز عجیبی میخواست به اونو با پست واسم بفرسته؟ و از عجیب تر از همه چرا حداقل یک برگه که توش یه توضیح کوفتی باشه توی اون پاکت نداشته بود؟ مثلاً چجوری قرار بود بفهمم که اون کلید کدوم جهنمیه؟ اگر کریس سر نمیرسید و بهم سرنخ نمیداد که ممکنه کلید کجا باشه، چطور میخواستم تشخیص بدم کلید برای چیه؟! همه این ها راز های آزاردهنده ای بودن. تا اینجا به لطف وقایع عجیب و غریبی که برام رخ داده بود چندین راز حل نشده وسط زندگی ام آوار شده بود. علاوه بر این ها انگار یک دسته موش گرسنه به مغزم حمله کرده بودن و فکر کیج هم از طرف دیگه ای داشت شیار های مغزم رو میخورد. جمع کننده بدهی؟ این دقیقاً چه معنی داره؟ مطمئن نبودم که بخوام مفهوم دقیقش رو بدونم. یک بخشی از وجودم دنبال جواب بود اما بخش دیگه ام که عاقل و منطقی تر بود ترجیح میداد در ندونستن به سر ببره. به هرحال اون دیگه رفته بود و اهمیتی نداشت. صدای غرش موتور

ماشین شاسی بلندش رو شنیده بودم که در دل تاریکی شب محو شد و من فقط از پشت پنجره آشپزخانه خیره شدم به چراغ های ترمز قرمزش که ذره ذره ازم دور تر میشد. تازه اونموقع بود که فهمیدم اصلا نمیتونستم این مرد از کجا اومده و کجا داره میره، یا اصلا برای چی باید برام مهم میبود؟! به درک اصلا.

مثل پرنده به دام افتاده ای که منتظر مرگشه، به عقربه های ساعت خیره بودم و ثانیه هارو میشمردم تا صبح بشه، بانک ها باز بشن و بتونم برم بهشون سر بزنم. توی این شهر فقط یک شعبه از بانک ولزفارگو وجود داشت، پس مجبور نبودم در به در کل شهر رو دنبال شعبه مورد نظرم بگردم. این قسمت مسئله مشکلی نداشت. مشکل اصلی این بود که چجوری باید به اون صندوق امانت دسترسی پیدا میکردم. وقتی دیوید ناپدید شد، من و اون هنوز به طور رسمی و قانونی باهم ازدواج نکرده بودیم. مجوز ازدواجمون صادر شده بود اما باید مراسم عروسی رو برگزار میکردیم تا از نظر قانونی زن و شوهر حساب بشیم. به عنوان نامزدش من نمیتونستم به حساب های بانکی و صندوق امانتی که به نام اون بود دسترسی پیدا کنم. فقط در صورتی میتونستم این کارو بکنم که از قبل برگه توافق نامه امضا کرده باشیم، اسمم توی سیستم بانک ثبت شده باشه و من کارت شناسایم رو همراه با توافق نامه ارائه

بدم. یعنی توی گوگل اینجوری نوشته بود. برای سخت و پیچیده تر شدن وضعیتم باید بگم که دیوید به صورت رسمی و قانونی حتی گواهی فوت هم براش صادر نشده بود. برحسب قانون بعد از ۵ سال اون حالا یک فرد مرده محسوب میشد اما هنوز گواهییش در دست نبود. میتونستم به دادگاه درخواست صدور گواهی فوت بدم اما این کارو فقط همسر، والدین و یا بچه های یک فرد میتونستن انجام بدن و من هیچکدوم از این گزینه ها نبودم. اگر گواهی فوت رو داشتم، شاید میتونستم با دلسوزی و مظلوم نمایی، دل مسئول بانک رو به رحم بیارم و تا بهم اجازه بده که به صندوق دسترسی پیدا کنم، شاید میتونستم مجوز ازدواجمون رو هم بهش نشون بدم. به هر حال همه مردم این شهر میدونستن که دیوید ۵ سال پیش گم شده و امکان نداشت بانکدار ازش بی خبر باشه. درضمن، دیوید وصیت نامه هم نداشت، اما به هر حال وارث قانونیش من نبودم، یعنی به جز من هیچ وارث دیگه ای نداشت اما قانون به من هم اجازه برداشت اموالش رو نمیداد. وقتی گم شد کمتر ۲ هزار دلار توی حسابش پول داشت. هیچ ملک و املاکی به نام خودش نداشت. فقط یک حساب به اسم من توی بانک دیگه ای باز کرده بود و برنامه داشتیم بعد از ثبت ازدواجمون اسم دیوید رو به عنوان صاحب دوم به تمام حساب های من اضافه کنیم و خب این

اتفاق هیچوقت نیوفتاد. پس من نه همسرش بودم، نه خانواده ش و نه وارثش. من به جز یک آدم بدبخت و بدشانس هیچ چیز دیگه ای نبودم. ولی به هر حال، میخواستم شانسم رو امتحان کنم.

ده دقیقه از ساعت ۴ گذاشته بود که ماشینم رو توی پارکینگ گذاشتم و به در دو لنگه شیشه ای ورودی بانک خیره شدم. من توی ولزفارگو هیچ حسابی نداشتم برای همین با کارکنانش هم آشنا نبودم که مثلاً مخ یکی از مدیراشونو بزنم و اونم از روی دوستی اجازه بدم که وارد امانتداری بشم. هیچ شانسی باهام یار نبود. پشت در ایستادم و سرکی به داخل کشیدم تا بینم چهره آشنایی به چشمم میخوره یا نه. سه نفر داخل بانک بودن اما هیچکدومشون رو نمیشناختم. حس ششم گفت به سمت زن جوون مو قرمزی که لبخند دوستانه ای داشت برم. داشتم خودمو آماده میکردم تا قصیه غم انگیز زندگی و عشق بی فرجامم رو واسش تعریف کنم تا شاید دلش به حالم بسوزه و یه کمکی بهم بکنه. -عصر به خیر. چه کمکی از دستم بر میاد.

+میخوام یکی از صندوق های امانت رو چک کنم لطفا.

-البته. میشه لطفا شماره صندوق یا کسی که صندوق به نامش بوده رو بگین؟

لبخند زدم و جواب دادم:

+دیوید اسمیت.

-یک لحظه لطفا.

تق تق کنان چند تا کلیدو روی کیبورد کامپیوتر مقابلش فشار داد و گفت:

-درسته. دیوید اسمیت و ناتالی پیترسون.

سرش به سمت من بالا اومد و ادامه داد:

-شما هستین ظاهرا دیگه؟

قلبم شروع به تپیدن کرد. صندوق به اسم منم بود. چطور چنین چیزی ممکنه؟ شاید گوگل اطلاعات اشتباه بهم داده.

+بله، خودمم.

-باید کارت شناسایی تون رو چک کنم لطفا.

دستمو توی کیفم فرو بردم و بعد از بیرون کشیدن کارت اونو تحویل مسئول بانک دادم. امیدوار بودم که اون دختر متوجه لرزش شدید دستام نشه. اگر هم شده بود، به روی خودش نیاورد. لبخند شاد و پهنش مثل قبل روی صورتش چسبیده بود. کارت شناساییم رو کنار مانیتور گرفت و گفت:

-درسته. خودتونین. کاش منم موهام مثل شما بود. حتی توی عکس گواهینامه هم زیبا به نظر میان. قیافه من توی عکس گواهینامه م شبیه جنازه متحرکه.

کپی گواهینامه من توی سیستم بانک ثبت شده بود. دیوید بدون اینکه بهم بگه گواهینامه م رو از توی کیفم برداشته بود و بی اجازه به اسمم یک صندوق امانت از بانک گرفته بود. دقیقا چه کوفتی داشت اتفاق میوفتاد؟ وقتی متصدی بانک کارت شناساییم رو بهم برگردوند خیلی طبیعی پرسیدم:

+دختر خالمم میخواد یک صندوق اجاره کنه. به چه مدارکی نیاز داره؟
-باید دو سری کپی از مدارک شناساییش بیاره، توافقنامه رو امضا کنه و اجاره صندوق برای یک سال رو از قبل پرداخت کنه. صندوق های کوچیکتر از ماهی ۵۵ دلار هزینه اجاره شون شروع میشه.

+میخواد اسم مادرش هم ثبت بشه. لازمه که خاله م هم شخصا بیاد یا دختر خاله م بیاد کافیه و میتونه اسم مادرش رو ثبت کنه؟
متصدی سری برام تگون داد و جواب داد:

-تمام کسانی که صندوق به اسمشون ثبت میشه باید شخصا توی شعبه حضور داشته باشن و برگه توافقنامه رو امضا کنن.

پس گوگل اطلاعات درست بهم داده بود. اوضاع داشت عجیب تر و عجیب تر میشد.

+بسیار خب. بهش میگم.

دختر مو قرمز کارتشو توی دست من چیوند و گفت:

-وقتی اومد بگو بیاد سراغ خودم، خوب راهنمایش میکنم و هواشو دارم. بیا اینور تا بریم سمت امانتداری.

کارتو توی کیفم جا دادم و به دنبال متصدی کانتر رو دور زدم و پشت سرش به سمت راهرویی راه افتادم. دکمه ای که گوشه کانتر بود رو فشار داد و در آهنی بزرگی به صورت اتوماتیک شروع به باز شدن کرد. خوشحال بودم که امروز صبح صبوری به خرج دادم و توی شیفت عصر به بانک اومدم. راهروی باریکی که دفتر رئیس بانک و چند تا از کارکنان دیگه اونجا قرار داشت رو رد کردیم و وارد یک راهروی دیگه شدیم. در دیگه ای رو باز کرد و ما وارد اتاق شدیم. از دور کمربندی که به کمرش وصل بود یک دسته کلید بیرون کشید، یک در دیگه رو باز کرد و حالا ما وسط اتاق امانتداری ایستاده بودیم. یک اتاق باریک و بلند مستطیلی شکل بود که سه تا ردیف قفسه صندوق از کف تا سقف داشت. صندوق ها اندازه های متفاوتی داشتن. اون طرف اتاق،

چند تا میز و صندلی چوبی قرار داشت. اتاق در حد یخ زدن سرد بود و دندونام داشت تق تق به همدیگه میخورد.

-شماره صندوق لطفا؟

از لا به لای وسایل کیفم، کلید رو پیدا کردم و شماره هایی که بالاش حک شده بود رو خوندم. متصدی به سمت دیگه ای رفت و از بین دسته کلید هاش، کلید دیگه ای رو جدا کرد، توی قفل چرخوند و با یک جعبه چوبی به سمت من برگشت. جعبه رو روی میز گذاشت و با لبخند رو به من گفت:

-راحت باش و هرچقدر بخوای میتونی اینجا باشی. وقتی کارت تموم شد دکمه زنگ رو فشار بده، من برمیگردم و دوباره جعبه رو سر جاش میذارم.

وقتی اون دختر رفت، آخرین قطرات خودداری من رو هم همراه خودش برد. تقریباً روی صندلی از حال رفتم، کیفم روی زمین افتاد و چشمام بی حرکت و خیره روی جعبه چوبی که روی میز بود خیره موند. چشمامو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم. پول نقد؟ طلا؟ الماس؟ مردم توی این جعبه ها چه چیزی رو مخفی میکنن؟ دیوید چه چیزی رو اینجا نگه میداشت؟ جواب رو برای خودم زمزمه کردم:

+فقط یک راه برای فهمیدنش وجود داره.

کلید نقره ای رو تو قفل فرو کردم و چرخوندم. دستام جلو نمیرفتن تا در جعبه رو باز کنم اما بالاخره بعد از کلی نفس گرفتن و پس دادن جسارتم رو جمع کردم و جعبه جلوم باز شد. نمیدونستم دقیقا توقع دیدن چه چیزی رو داشتم، اما چیزی که میدیدم دور از انتظارم بود. هیچ چیز به جز یک پاکت نامه اون تو وجود نداشت. یک پاکت سفید ساده شبیه همونی که کلید هم توش بود. وقتی این یکی پاکت رو برداشتم، مشخص بود که توی این دیگه کلیدی وجود نداره. وزنش با قبلی فرق میکرد. به سبکی هوا بود. دستمو زیرش انداختم و سرشو باز کردم. یه کاغذ نامه که از وسط سه بار تا شده بود داخلش قرار داشت. احساسات زیادی بدنم رو تسخیر کرده بودن و لرزون و ترسون کاغذ رو باز کردم و شروع به خوندن کردم:

"نات، من عاشقتم. اول از همه و برای همیشه اینو یادت بگونه. تو تنها چیزی هستی که زندگی من رو ارزشمند کردی و هرروز بخاطر لبخند زیبای تو خدا رو شکر میکنم. فردا، ما با هم ازدواج میکنم. مهم نیست که بعدش چی پیش میاد، مطمئنم که اون روز، بهترین روز زندگی من میشه. داشتن تو به عنوان همسرم موهبت بزرگیه که من لیاقتش

رو ندارم و بخاطرش سپاسگزارم. میدونم که سالهای زیادی میخوایم تجربیات جدید کنار هم به دست بیارم و من برای تجربه کردن همه شون در کنار تو روز شماری میکنم. تو الهام بخش من هستی. زیباییت، قلبت، مهربونیت و استعدادت همیشه منو شگفت زده میکنه. امیدوارم بدونی که چقدر ازت حمایت و پشتیبانی میکنم. چقدر حامی علاقه و اشتیاق به هنر هستم. یکبار بهم گفتم که جلوه خودت رو در هنر پیدا میکنی. گفتم هر وقت که خودت رو گم میکنی، میتونی توی نقاشی هات دوباره خودت رو پیدا کنی. ناتالی زیبای من، امیدوارم بتونی من رو هم درون اونها پیدا کنی. هیچوقت از نقاشی کشیدن دست برندار و جهان رو با دیدگاهی که چشم های زیبا و خاصت دارن، ببین. امیدوارم بچه هامون به مادر بی نظیرشون برن. امیدوارم آینده مون هم به اندازه ای که تا الان زندگی فوق العاده ای رو کنار همدیگه تجربه کردیم، به خوبی پیش بره. و از همه مهم تر، امیدوارم بدونی که چقدر عاشقت هستم. جوری که هیچ

مردی هیچ وقت زنی رو اونطور دوست نداشته. با تمام قلبم
و تا ابد. دیوید."

دیدم مات و محو شد و به برگه لرزون میون انگشتام زل زدم. بعد یهو
بغضم ترکید و هق هق کنان سرمو روی میز گذاشتم. زمان زیادی
طول کشید تا بتونم خودمو جمع و جور کنم و از جام بلند شم. وقتی از
امانتداری اومدم بیرون از اون دختر مو قرمز خواستم که مانده و گردش
حساب هایی که توی این بانک دارم رو بهم بگه، اما اون دختر گیج
نگاهم کرد و گفت که به جز او صندوق امانت من هیچ حسابی توی
این بانک ندارم. پس دیوید فقط یک راز رو ازم مخفی نگه داشته بود.
یک راز عجیب و غیرضروری. یک صندوق امانت که به جز یک نامه
برای من هیچی توش نبود و نمیفهمیدم که چرا اون نامه رو شخصا
نیومده بهم بده تا برای پیدا کردنش این همه دردسر نکشم. وقتی
رسیدم خونه سریع با سلون تماس گرفتم. اونم مثل من بهت زده مونده
بود:

-نمیفهمم. برای چی باید کلیدو با پست واست بفرسته؟

طاق باز روی مبل راحتی دراز کشیده بودم و موجو مثل یک پتوی
پشمالو هیکلشو روی من انداخته بود. پوزه ش روی پام بود و انتهای
دمش که توی خواب تگون میخورد با صورتم در تماس بود. انقدر از

لحاظ روحی و احساسی خسته بودم که دلم میخواست بخوابم و ده سال دیگه بیدار بشم. در حالی که چشمامو میمالیدم گیج و منگ جواب دادم:

+کی میدونه؟ قسمت مهم تر اینه که چطور متصدی بانکو راضی کرده که بدون حضور و امضای خودم یک صندوق امانت به اسمم باز کنه؟ قضیه بو دار و ترسناکه.

صدای سلون خشک شد و گفت:

-اون مرد قابلیت اینو داشت که هرکسی رو راضی کنه تا هرکاری براش بکنه. فقط کافی بود یه نگاه توی چشم آدما بندازه تا همه رو افسون کنه.

حق با سلون بود. دیوید مرد خونگرم و برونگرایی بود و با همه ارتباط خیلی خوب و صمیمی برقرار میکرد. یه جوری حتی بدون اینکه تلاش کنه همه رو با جذابیتش طلسم میکرد. جوری رفتار میکرد که انگار تو خاص ترین انسان روی زمین هستی، انگار همه راز هات رو میدونه اما هیچوقت اجازه نمیده کس دیگه ای ازشون خبردار بشه.

-میخوای اون نامه رو به پلیس نشون بدی؟

+که چی بشه؟ اون پلیسای مزخرف عرضه انجام هیچ کاری رو نداشتن. اون خانوم بازرس ترسناک هنوزم فکر میکنه من یه ربطی به

گم شدن دیوید دارم و همه چیز زیر سر خودمه. یادته همش چجوری
چپ چپ و مشکوک نگاهم میکرد و یکسره ازم میپرسید که مطمئنم
چیزی رو ازشون مخفی نمیکنم؟

-آخ آره یادمه. زنیکه روانی فکر میکرد تو دیوید رو کشتی و توی حیاط
پشتی خونه ت دفنش کردی.

فکر کردن بهش حتی منو بیشتر از قبل غم زده کرد و آه سنیگنی از
سینه م بیرون جهید:

+توی نامه هیچ چیز خاصی وجود نداشت که بتونه کمکی بهشون بکنه.
سوال اصلی من اینه....برای چی؟

-برای چی یک صندوق امانت کرایه کرده که به جز نامه هیچ چیزی
توش نبود؟
+آره دقیقا.

سلون چند لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:

-خب، یعنی شاید بعد از اینکه تو و دیوید ازدواج کردین، قرار بوده تمام
برگه های مهم زندگیتون رو اونجا نگه دارین. مثلا سند ازدواج، گواهی
تولد، پاسپورت هاتون. هرچیزی.

+منم همین حدسو میزنم. گاوصندوق کوچیک توی اتاقمو بعدش
خریدم.

بعد از گم شدن دیوید. بعد از تموم شدن زندگی. بعد از اینکه قلبم توانایی کوبیدن رو از دست داد. با به یاد آوردن کیج که پشت میز رستوران مایکلز نشسته بود و با چشم پر حرارتش منو نگاه میکرد، فهمیدم که ضربان قلبم رو هنوز از دست ندادم. خودم ازش خبر نداشتم اما انگار تازه متوجه شده بودم که توی قفسه سینه م هنوز یه چیزی هست که منو به زندگی گره زده. کیج، تو واقعا کی هستی؟ سلون منو از افکارم بیرون آورد:

-حتما همینطور بوده. میخواستی سورپرایزت کنه.

+دیوید از سورپرایز متنفر بود. حتی از این شوخی های لوسی که یواشکی پیام توی خونه و بترسونمش هم بدش میومد. اگر من این کارو باهاش میکردم روح از تنش پر میکشید.

-سورپرایز برای خودش که نبوده احمق، مال تو بوده. اگر از بین تمام آدم های دنیای یکی باشه که به نظرش یک صندوق امانت میتونه هدیه شگفت انگیزی برای تازه عروسش باشه، اون آدم قطعا دیویده. انگار روح یک حسابدار توی بدنش هلول کرده بود.

حرفش باعث شد لبخند روی لبم بشینه:

+آره، همینطور بود.

-اون سالی که هدیه تولد برات کیف پول خرید رو یادته؟

+همونی که کوپن ۲۰ درصد تخفیف برای ماساژ پا توش بود؟ چطور ممکنه یادم بره؟

هردومون زدم زیر خنده و بعد یهو ساکت شدیم. بعد از چند لحظه به آرومی گفتم:

+سلون؟

-بله عزیزم؟

+فکر میکنی من داغون و شکسته شدم؟

جوابش خیلی جدی و محکم بود:

-نه. تو یک زن قوی هستی که یکسری اتفاقات مزخرف برات افتاده. اما دیگه همه چیز گذشته. مطمئنم که بعد از این زندگیت خیلی خوب پیش میره.

+قول میدی؟

-قول میدم.

امیدوارم بودم که حقیقت رو بگه:

+باشه، پس اگر تو اینطور میگی، باورت میکنم.

-من سال هاست که دارم همینارو بهت میگم احمق جون. باید زودتر

از اینا به حرفم گوش میدادی. من خیلی از تو زرنگ ترم.

حرفش باعث خنده م شد:

+تو حتی یک ذره هم از من باهوش تر نیستی.
-هستم.

+نیستی.

با لحن از خودراضی و پر غروری جواب داد:
-چرا هستم! برایش دلیل و مدرک هم دارم.
غرغر کردم:

+واقعا مشتاقم بشنوم چی توی چنته داری.

-خانوم قاضی، مدرک زیر رو به عنوان اثبات درست بودن ادعایی که دارم در دادگاه ضمیمه میکنم: متهم باکره ست!
غریدم:

+چقدر جالب. خودت با چشمای خودت دیدی؟

بدون اینکه جوابمو بده به مسخره بازی ادامه داد:

-متهم از وقتی کیج....یا هر کوفتی که اسمش بود رو دیده، به صورت مدام از وسایل خارجی برای ارضای نیازهای خودش استفاده میکنه.
اگر دروغ میگم، بگو!

+آخه تو چه گیری دادی به دم و دستگاه پایین تنه من؟!

لحنش حتی پر غرور تر شد:

-دیدي گفتم!

+محض اطلاعات بگم از وقتی که اون مرد رو دیدم، از هیچ وسیله خارجی کوفتی برای اون پایین استفاده نکردم.
-هوم، پس یعنی فقط از انگشتت استفاده میکردی؟
+گمشو برو دیگه سلیطه خانوم.
-متاسفم ولی تا آخر عمرت ور دل خودت هستم.
+چرا بعد از هر بار حرف زدن با تو دلم میخواد برم از بالای یک ساختمون بلند بپریم پایین؟
سلون قاه قاه خندید و جواب داد:
-از شدت عشق زیادی عزیزم. عشقی که دردناک و پر از رنج و سختی نباشه، واقعی نیست.



عجیب بود ولی این شوخی مسخره و الکی سلون مثل یک پیشگویی ترسناک، در آینده م دقیقاً تبدیل به حقیقت شد.

X ناته X

یک ماه گذشت. جشن شکرگزاری اومد و رفت. روز ها با کلاس هام توی مدرسه مشغول بودم و شب ها سلون، موجو و نقاشی هام منو سرگرم نگه میداشتن. دوباره نقاشی کشیدن رو شروع کرده بودم. علاقه اصلیم نقاشی منظره بود اما به سبک انتزاعی. جسورانه حجم زیادی از رنگو روی بوم میپاشیدم و با احساس و بی وقفه انقدر قلمو رو توی رنگ ها حرکت میدادم تا چیزی که دلم میخواد رو به دست بیارم. نقاشی منظره تماما بستگی به چیزهایی داشت که انسان از طبیعت اطرافش میدید، اما نقاشی های من همه اون چیزهایی بود که حس میکردم. به هیچکس نمیخواستم نشونشون بدم. بیشتر از اینکه شبیه اثر هنری باشن، مثل این میموندن که یکی روی بوم نقاشی استفراغ کرده. حدس میزدم که این دوره هم بگذره اما در حال حاضر فقط به این سبک از نقاشی علاقه داشتم. از رفتن پیش مشاور و روان شناس ارزون تر بود و خیلی بهتر جواب میداد. نامه دیوید برای یه مدتی منو بی قرار کرده بود، اما وقتی ماه دسامبر از راه رسید به این باور رسیدم که اون نامه آخرین قطعه ای بود که منو به دیوید پیوند میداد. بالاخره قبول کرده بودم که اون دیگه هیچوقت برنمیگرده. حق با سلون بود. حتما یه حادثه ای براش رخ داده. صبح زود رفته کوه نوردی و مسیرش

رو گم کرده. بعدم حتما توی مه گیر کرده و از یکی از اون صخره ها پرت شده پایین. مهم نیست که چقدر در گشتن توی طبیعت وحشی ماهر بود، به هر حال نمیتونست جلوی سر خوردن پاش در یک مسیر باریک کوهستانی رو بگیره و حتما از یک جایی سقوط کرده و برای همیشه در فراموشی فرو رفته. هیچ توضیح منطقی دیگه ای وجود نداشت. پنج سال طول کشیده بود تا این حقیقت رو بپذیرم، اما بالاخره قبولش کرده بودم. ولی خب، نمیشد دقیقا گفت که به آرامش رسیدم. بعید میدونم هیچوقت بتونم به چنین مرحله ای برسم. میتونم بپذیرم اما فراموش کردن، هرگز. برای خاطرات خوشی که با دیوید داشتم سپاسگزار بودم. خاطراتی که میتونستن یک عمر ادامه داشته باشن اما سرنوشت جور دیگه ای رقم خورده بود. گاهی اوقات حس میکردم که یکی داره منو تماشا میکنه. حس میکردم یک فرشته محافظ دارم که از بهشت حواسش به من هست. احتمالا از علائم دیوونگی بود و هنوز خودم نفهمیده بودم که مغزم کلا نابود شده.

ساعتد ۶ بعد از ظهر، دو هفته مونده به کریسمس، زنگ در خونه م زده شد. بیرون تاریک بود، برف آروم و پیوسته میبارید و من منتظر کسی نبودم برای همین خیلی تعجب کردم. باید یک دقیقه دیگه بیسکوئیت هایی که پخته بودم رو از فر بیرون میاوردم. اگر میشد دو دقیقه، تبدیل

به جزغاله میشدن. فر خونه مون از سال ۱۹۶۰ که اینجا ساخته شده بود، عوض و یا تعمیر نشده بود و حدس میزدم شیطان یا همچین چیزی تسخیرش کرده که تا سرمو برمیگردونم، ذغال تحویل میده. بدو بدو کنان و در حالی که دستکش های آشپزخونه رو از دستم بیرون میاوردم، به سمت در رفتم. وقتی درو باز کرد، کاملاً مبهوت موندم. داشتم پایین رو نگاه میکردم و اولین چیزی که به چشمم خورد یک جفت بوت مشکی بزرگ بود که روشن رو برف گرفته بود. وقتی سرمو از بوت ها بالا کشیدم، چیزهای مشکی بیشتری دیدم، شلوار جین، بلوز و پالتوی پشمی که یقه ش بالا زده شده بود. چشمایی که خیره به من بودن، یک درجه روشن تر از سیاه بودن اما در حرارت میسوختن. کیج بود! حس میکردم قلبم به یک جایی نزدیک زانوم سقوط کرده. با صدای فریاد ماندی گفتم:

+تو!

-آره، من.

صداش مثل قبل آروم، بم و پر خش بود و مثل مخمل نرمی روی پوستم کشیده میشد. این مرد به عنوان شغل دومش میتونست گوینده رادیو پورن بشه. البته اگر چنین شغلی وجود داشت. وقتی مثل دیوونه ها فقط اونجا ایستادم و تماشاش کردم، گفتم:

-دستکش های آشپزخانه ت افتاد.

درست میگفت، از شدت شوکی که دیدنش بهم وارد کرده بود، دستکش های قرمز آلبالویی که مخصوص کریسمس بود، روی چهارچوب دری که بینمون بود زمین افتاد. بازم خداروشکر که زبونمو قورت نداده بودم. قبل از اینکه بتونم از شوک بیرون بیام، خم شد، با دست های بزرگش دستکش هارو برداشت و دوباره صاف ایستاد. اما اونارو بهم برنگردوند. یه جووری اونارو توی دستش گرفته بود که انگار مال خودش و بهش جایزه دادن.

+تو برگشتی! یعنی الان اینجا چیکار میکنی؟

رسم همسایگی این نبود که چنین سوالی ازش بپرسم ولی واقعا توقع نداشتم که دوباره ببینمش. فکر میکردم دیگه قرار نیست با اون انرژی مردونه ای که از خودش ساطع میکنه و باعث میشه هورمون هام زیر و رو بشه، سروکله بزنم. نگاهش ثابت روی من مونده بود و گفت:

-یه کاری توی لاس وگاس داشتم. گفتم حالا که همین نزدیکی هام بیام و یه سلامی بهت بکنم. تازه رسیدم.

+همین نزدیکی ها؟ لاس وگاس تا اینجا با ماشین حداقل ۸ ساعت راه داره.

-با هواپیما اومدم.

+اوه. ولی همین چند ساعت پیش اخبار اعلام کرد که تمام پرواز های فرودگاه بین المللی رنو_تاهو به دلیل شرایط بد جوی و آب و هوا کنسله.

-پروازا کنسله ولی مال من نه.

آنچنان نگاهش روی من پرفشار بود که قلبم از زانوم جدا شد و این بار داشت تا سقف آسمون بالا میرفت. پرسیدم:

+چرا مال تو نه؟

-خودم هواپیما رو هدایت میکردم. به دستورات برج مراقبت توجه نکردم.

با شگفتی پلک زدم:

+تو خلبانی؟

-آره.

+تو که گفתי جمع کننده بدهی هستی!

-هستم.

+این واقعا گیج کننده ست.

-من کارهای مختلف زیادی انجام میدم. اینش مهم نیست. اصل قضیه اینه که من تا جایی که میتونستم تحمل کنم ازت دور موندم. ولی

دیگه حتی یک ذره برف لعنتی هم نمیتونست جلوی منو بگیره تا به اینجا نیام.

حرفاش شلیک مستقیم جریان برق به تمام تنم بود. میخواستم وانمود کنم که مثلاً منظورش رو نفهمیدم، اما خوب فهمیده بودم. مرد زیبا، عجیب و جذاب من داشت میگفت که همونقدر که من تمام این مدت توی فکرش بودم، اونم به من فکر میکرده. داشت میگفت با خودش جنگیده تا دوباره پیشم برنگرده و به نظرش اومدن پیش من ایده خیلی بدی بوده اما در نهایت تسلیم شده و حالا اینجااست. برای مدت زیادی همونجا ایستادیم و به همدیگه زل زدیم تا اینکه عقم برگشت سر جاش و دعوتش کردم بیاد توی خونه تا زیر برف نباشه. درو پشت سرش بستم. حضورش باعث میشد که خونه م کوچیک و شلوغ به نظر بیاد، چون اون زیادی بزرگ بود. با خودم فکر کردم برای اینکه روی صندلی های خونه و یا تخت خوابش جا بشه باید به صورت سفارشی اونا رو براش بسازن. و لباس هاش هم همینطوری حتما سفارشی دوخته میشد. کاندوم سفارشی سایز خیلی بزرگ هم داشتیم؟ بهتر بود که الان درباره این چیزا فکر نکنم. توی نشیمن کوچیک خونه حالا به خاطر هیکل عظیم الجثه کیج کوچیکتر هم دیده میشد ایستاده بودیم و فقط همدیگه رو تماشا میکردیم. در نهایت اون گفت:

-انگار بوی سوختنی میاد.

+مغز منه که دارم میسوزه. تو هیچوقت خونه ت رو برای فروش نداشتی.

-نه.

+گفتی چند هفته بعد از رفتنت میخوای بفروشیش که.
-آره.

+پس چه اتفاقی افتاد.

صداش کلفت شد و گفت:

-تو اتفاق افتادی.

مطمئن بودم صدای قورت دادن بزاق دهنم رو شنید. میخواستم جلوی لرزش دست هامو بگیرم اما اصلا اعضای بدنم باهام همکاری نمیکردن. گفت:

-هیچوقت باهام تماس نگرفتی.

+سقف خونه م هیچوقت چکه نکرد.

لبخند محوی گوشه هاس لبش رو بالا کشید و بعد لبخندش پاک شد و گفت:

-اون یارو پلیس سیریش چی شده؟

+از اون روزی که تو تهدیدش کردی دیگه هیچوقت باهم حرف نزدیم.

مکت کردم و بعد پرسیدم:

+راستی بخاطر اینکه اون روز سرشو از سرم کم کردی ازت تشکر کردم؟

-نیازی به تشکر نیست. وظیفه هر مردیه که مراقب....

یهویی حرفشو قطع کرد و زیر لب زمزمه کرد:
-لعنت!

بعد نگاهشو از من گرفت و خشک و تلخ گفت:
-باید برم.

معذب بود. تا به حال انقدر معذب و دستپاچه ندیده بودمش. عجیب بود که حرکاتش به طرز دل انگیزی برام خوشایند بودن. به نرمی گفتم:

+نمیشه یهویی از ناکجاآباد سروکله ت پیدا بشه و ده ثانیه بعد باز بذاری بری. حداقل بمون باهمدیگه شیرینی بخوریم.

چشماش دوباره روی من برگشتن و این بار گرمتر بودن:
-نمیخوام تورو پابند خودم کنم.

جوری این حرفو زده بود که انگار منظورش دقیقا برعکسه میخواد من بهش بچسبم و ولم نکنه. صورتم دیگه از این نمیتونست قرمز تر بشه و لابد کیج با خودش فکر میکرد یکی از رگ های حیاتیتم پاره شده که انقد صورتم سرخ شده. بعدش عقب نشینی کرد و بحثو عوض کرد:

-داری کوکی میپزی؟

+آره. یعنی فکر کنم الان تبدیل به ذغال شدن چون فرم یه تیکه
آشغال بی مصرفه. اما هنوز یک سینی نپخته دارم که میتونم بذارمشون
توی فر.

-شیرینی پزی بلدی؟

نمیدونم چرا از سوالش بهم بر خورد و کمی اخم کردم:

+برای چی انقدر تعجب کردی؟ به نظرت من توانایی استفاده از وسایل
آشپزخونه رو ندارم؟

-من هیچوقت زن زیبایی که شیرینی پزی بلد باشه رو توی عمرم
ندیده بودم.

جوابش حتی از قبل هم برام توهین آمیز تر بود. چون یک: خوشم
نمیومد سریع بعد از حرفم ازم تعریف کرده بود. دو: مهارت های آشپزی
و شیرینی پختن هیچ ارتباطی با ظاهر و چهره یک زن نداره و سه:
جووری گفته بود که انگار هر وقت اراده کنی زن های زیبا خودشو زیر
دست و پاش میندازن. خب البته که همینطور بود ولی بازم از فکر
کردن بهش خوشم نمیومد. خشک و رسمی گفتم:

+منم تا حالا بدهی جمع کن دو متری ندیده بودم که از طریق فروش خونه پولشویی کنه و زمانی که فرودگاه بسته ست با هواپیمای شخصیش روی باند فرود بیاد. پس فکر کنم با هم مساوی شدیم. لبخند زد و نفسم با دیدن لبخندش بند اومد. گفت:

-۱۹۸ درسته. از این مدل دخترای حسودی؟
به جوابش فکر کردم و گفتم:

+نمیدونم. تا به حال مردی توی زندگیم نبوده که کاری کنه تا روی حسودم بالا بیاد. تو از اون مدل مردایی هستی که خوشت میاد با زن های دیگه لاس بزنی تا دوست دخترت رو دیوونه کنی؟
در سکوتش میتونستم اقیانوسی از تاریکی رو حس کنم. با لحن زمختی جواب داد:

-من دوست دختر ندارم.

چطور شد که انقدر به همدیگه نزدیکتر شدیم؟ یادم نمیومد که از جام تگون خورده باشم اما ظاهرا پاهام با فرمان خودشون قدم برداشته بودن چون یهو به خودم اومدم و دیدم که فقط چند سانتی متر با همدیگه فاصله داریم. یا تمام مقدسات عالم. عطر این مرد داره دیوونه م میکنه. قلبم جنون زده میکوبید و پرسیدم:

+ازدواج کردی؟

در حالی که خیره به لب هام بود جواب داد:
-میدونی که نکردم.

بله، قبلا درباره ش صحبت کرده بودم اما میخواستم مطمئن بشم در
عرض چند ماه گذشته که ندیده بودمش یک خانم خطرناک وارد
زندگیش نشده باشه. پرسیدم:

+کارت زیادی سرتو شلوغ کرده که وقت این چیزا رو نداری؟
-یه چیزی تو همین مایه ها.

+هوم. پس یعنی فقط اهل رابطه های یک شبه ای؟
چشماسش توی صورتم چرخ خوردن. چند لحظه ای طول کشید تا تمام
اجزای چهره م رو خوب آنالیز کنه و در نهایت روی چشمام ثابت شد.
حس میکردم یکی منو به پریز برق وصل کرده. با صدای دورگه ای
که از ته گلوش بیرون میومد گفت:

-رابطه یک شبهه. نه دوست دختر. نه هیچ چیز دیگه ای. از اولین
باری که چشمم به تو افتاد دیگه هیچکدمو نداشتم.

در سکوت پر حرارتی به هم زل زدیم تا اینکه آلارم هشدار آتش خونه
سر و صداش بالا رفت. عصب هام به اندازه کافی نازک شده بودن
برای همین با شنیدن صدای بوق از جا پریدم. بعد به سمت آشپزخونه
دویدم. تمام فضا با دود پر شده بود. سرفه کنان در فرو باز کرد و با

تکون داد دستم سعی داشتم دودی که توی صورتم میخورد رو کنار بزنم. کیج از پشت سر گفت:
-برو کنار.

کت پشمیشو روی صندلی آشپزخونه انداخت و دستکش های مخصوص رو دستش کرد. تیشرت آستین کوتاه و تنگی که تنش بود، کلکیسون تتوی های جذاب و عضلات پیچ خورده رو به نمایش گذاشته بود. مجبور شدم با زور نگاهمو ازش بگیرم تا متوجه نشه که دیدن این منظره منو به نفس نفس انداخته. از جلوی فر کنار رفتم و اون سینی فر که ازش دود سیاه بلند میشد و کوکی های جزغاله توش قرار داشتن رو بیرون کشید. بعد خیلی آروم در فر رو بست، دکمه هواکش هود رو زد و سینی رو روی اجاق گذاشت.

-سطل آشغال؟

+زیر سینه.

در حالی که دود از طریق هواکش به بیرون میرفت، کابیت زیر سینه رو باز کرد، سطل رو بیرون کشید و تمام کوکی های ذغالی رو یک جا توی سطل آشغال ریخت.

-باید زیر سینی فرت یه لایه آلومینومی بذاری. اینجوری وقتی چیزی سوخت یا بهش چسبید، تمیز کردن سینی فر آسون تره.

شاید موقعی که داره تمرین مشت زنی میکنه یا زمانی که وسط برف و بوران هواپیماش رو هدایت میکنه، میزنه شبکه آشپزی تا سرگرم بشه. نمیدونم چرا تصور کردن چنین چیزی به طرز مسخره ای انقدر سگسی بود از نظرم! به کنایه گفتم:

+خیلی ممنون جناب گوردون رمزی (اسم یک آشپز مشهور). دفعه بعد حتما این روشو امتحان میکنم.

چند لحظه بالای سر سطل آشغالش خشکش زد، بعد سینی فر خالی شده رو دوباره روی اجاق گذاشت، دستکش هارو از دستش بیرون کشید و روی کانتر پرت کرد و به سمت من چرخید. در حالی که بهم نزدیک میشد به نرمی گفت:

-یادته بهت گفتم اگر بپری وسط حرفم روی زانو هام خمت میکنم؟ دست انداختن منم همون عاقبت رو داره دختر زیبا.

نگاهش به دهنم افتاد و زبونشو روی لب هاش کشید. ممکنه آدم غش کنه و هنوز سرپا ایستاده باشه؟ عقب عقب رفتم تا وقتی که باسنم به میز برخورد کرد. بعد همونجا موندم و چشمام گشاد شد. کیج انقدر نزدیک و نزدیک تر شد که دماغ به دماغ همدیگه بودیم و مستقیم توی مردمک چشم هاش خیره بودم. ساکت بود. منتظر. و مثل شومینه از خودش حرارت ساطع میکرد. سریع گفتم:

+اون سرآشپزیه که ستاره میشلین داره. قصدم واقعا تعریف کردن ازت بود.

وقتی اضطراب منو دید، زمزمه کرد:

-لطفا ازم نترس. گفته بودم که هیچوقت بهت صدمه نمیزنم. حرفم حقیقت محض بود.

یه جووری نفس نفس میزدم که انگار همین الان از مسابقه دومیدانی برگشتم، برای همین جواب دادن بهش برام سخت بود:
+نمیترسم. استرس دارم. تو خیلی...

نمیتونستم هیچ کلمه مناسبی براش پیدا کنم تا اینکه یاد حرف سلون افتادم و گفتم:

-خیلی رام و مهارشده نیستی.

لبخندش کم کم پدیدار شد و گفت:

-حالا این شد یه تعریف درست و حسابی.

+همون دوستم که توی دانریگر دیده بودیش اینو بهم گفت.

-همون دوست چشم و ابرو مشکیت که اعتماد به نفسش زیادی بالاست؟

+اره همون.

سرشو کج کرد و منو زیر نظر گرفت:

-بهت گفته که وقتی رفته بودی دستشویی اومده بود مخ منو بزنه؟
+آره.

-و اینکه من هیچ علاقه ای بهش نشون ندادم؟

+آره و راستشو بخوای هیچکدوممون باورمون نمیشد.

-دختر زیباییه اما میلیون ها دختر زیبا روی کره زمین وجود داره.
دستشو بالا آورد و خیلی سبک گونه م رو لمس کرد. صداش حتی
نرمتر شد و گفت:

-اما از تو فقط یکی وجود داره.

نفسمو سخت بیرون فرستادم و چشمامو بستم:

+تو داری منو میکشی.

-بههم بگو برم و منم میرم.

+من واقعا نمیفهمم که داره چه اتفاقی میوفته!

-چرا، میفهمی.

+بهت گفتم که من به درد رابطه و این حرفا نمیخورم.

-من ازت فقط یه رابطه نمیخوام.

وقتی چشمامو باز کردم نگاه کیج روی من انقدر شدید بود که دوباره

نفسمو بند آورد. زمزمه وار گفت:

-من تمام چیزهایی که برای دادن به من داری رو ازت میخوام ناتالی.
تا زمانی که خودت دوست داشته باشی اونها رو به من بدی.
زانوهای عزیزم، حق ندارین کم بیارین و الان منو بندازین زمین! با
درمونده ترین لحن ممکن
گفتم:

+من به زور همدیگه رو میشناسیم.

-به اندازه کافی باهم آشنایی داریم و هرچقدر زمان بیشتری رو باهم
سپری کنیم، بیشتر با هم آشنا میشیم و چیزهای بیشتری از همدیگه
میفهمیم.

وقتی دید جوابی نمیدم گفتم:

-اما تو باید اولین قدم رو برداری.

انقدر آروم پلک زدم که مطمئن بودم قیافه م شبیه کاراکتر های فیلم
های کمدی شده و گفتم:

+وایستا ببینم. چی؟

-شنیدی چی گفتم.

+یعنی تمام حرفایی که از وقتی درو برات باز کردم تا الان بهم زدی

رو فراموش کردی و حالا میگی من باید اولین قدمو بردارم؟

لبخندی که از روی سرگرمی بود لب هاشو منحنی کرد و گفت:

-منصفانه ست. تو باید دومین قدم رو برداری. من تحت فشار قرار
نمیدم. خودت تعیین میکنی که "این" چه زمانی شروع بشه.
+این؟
-ما.

یه جوری میگفت که انگار قطعا مطمئنه یک مایی قراره شروع بشه.
انگار به آینده سفر کرده، همه چیزو دیده و حالا برگشته به زمان حال
و منتظر منه که برنامه رو طبق چیزی که دیده پیش ببرم. اگر یک چیز
توی این دنیا باشه که به شدت ازش متنفرم، اینه که منو دست کم و
بی ثبات در نظر بگیرن. صاف توی چشماش خیره شدم و گفتم:
+معذرت میخوام که قراره بهت توهین بشه اما اگر از غرور بیش از حد
تو میشد انرژی تولید کرد قابلیت اینو داشت که برق کل جهانو باهاش
تامین کنن!

بعد از چند ثانیه سرشو به عقب خم کرد و زد زیر خنده. انقدر حرکتش
به نظرم ترسناک بود که ناخودآگاه به لبه میز آشپزخونه چنگ زدم و
بدن بی جونم بهش تیکه زد. خندید و خندید. سینه پهنش از شدت
خنده میلرزیدن و دستاشو روی شکمش گذاشته بود. تا اینکه پوفی
کشید و در حالی که سرشو تکون میداد به من نگاه کرد:
-وقتی عصبانی میشی واقعا دوست داشتی هستی.

+مجبورم نکن یه لگد بزنم توی تخمات! داری میری روی اعصابم دیگه، گفتم که بدونی.

خم شد، دستاش دو طرف بدن من به میز تیکه داده شدن و نگاهش عمیقاً به چشمام دوخته شد.

-خوبه، منم میخوام که هرچی توی ذهنت هست رو بهمم بگی. هروقت از خط قرمز هات عبور کردم بهمم بگو. اگر لازم بود لگد بزن توی تخمام. اما بذار منم بهت بگم که مرد سرسختی هستم و قراره زیاد اعصابت رو به هم بریزم.

لبخند شیرینی زدم و گفتم:

+جدی؟ چقدر تعجب کردم!

-زرنگم هستی.

+صد در صد. اینو دیگه تا الان باید درباره من فهمیده باشی. درضمن حالا که رومون به روی همدیگه باز شده میخوام درباره این مسئله "روی زانو هام خمت میکنم" باهات صحبت کنم. من اصلاً از این ایده ضربه زدن به باسنم و تنبه شدن خوشم نمیاد.

-اگر تضمین کنم که خوشت بیاد و لذت ببری چی؟

خودمو کنترل کردم تا نگاه چپ چپ بهش نندازم و گفتم:

+همه مردا همینو میگن.

لبخند زد. بازم وحشتناک شده بود:

-فعلا میتونیم این برنامه رو به بعد موکول کنیم و بعدا دوباره راجع بهش صحبت میکنیم. چیز دیگه ای هم هست که باید درباره ش آگاه بشم؟

چشماس انقدر با شهوت پر شده بودم که نمیتونستم تمرکز کنم:
+یه لیست ازشون برات تهیه میکنم.

زیر خندید و گفت:

-مطمئنم که این کارو میکنی.

بههم نزدیکتر شد و دهنش رو به گوشم چسبوند و زمزمه کرد:
-هنوز شماره مو داری؟

+ب...بله.

-خوبه، ازش استفاده کن.

روی گردنم نفس کشید، صدایی که پر از لذت بود از عمق گلوش بیرون اومد و بعد صاف ایستاد و کتشو از روی صندلی برداشت. به همون ناگهانی که اومده بود از خونه م رفت و درو پشت سرش بست. چند دقیقه بعد موجو پرسه زنان و خمیازه کشان وارد آشپزخونه شد. هنوز همونجا به میز چسبیده بودم و ضربان قلبمو توی تک تک اعضای

بدنم حس میکردم. لمس نامحسوس لب های کیج روی گردنم به تمام پوست بدنم سرایت کرده بود و داشتم میسوختم.

@roman_bartow

× ناله ×

فردا موقع استراحت ناهارم از سر کار با سلون تماس گرفتم و همه چیزو واسش تعریف کردم. سلون تمام مدت ساکت بود تا اینکه از پشت خط شروع کرد به سوت زدن و گفت:

-وای. این مرد واقعا یه چیز دیگه ست!

+حالا فکر میکنی باید چیکار کنم؟

-فقط دو کلمه برای گفتن بهت دارم. اولیش با "برو" شروع میشه و دومیش با "بکنش".

با طعنه گفتم:

+کمک مفیدی بود.

-خب پس میخوای چیکار کنی؟

با آشفتگی در طول اتاق استراحت معلم ها قدم میزدم. ساندویچ بوقلمونی که برای ناهارم آورده بودم، دست نخوره همچنان روی میز بود. اصلا نمیدونستم برای چی صبح این ساندویچ رو برای خودم درست کردم. حتما فکر میکردم که تا ظهر ممکنه دل و روده م آروم بگیره. اما اینطور نبود. کیج جوری تنظیمات اعضای بدنم رو به هم ریخته بود که به این راحتی درست شدنی نبود. مطمئن بودم اگر یک

روز فرصتی گیرم بیاد که اون مرد رو برهنه بینم، در عرض دو ثانیه سخته قلبی میکنم و میمیرم.

+اون فقط.....خیلی زیادیه. میدونی منظورم چیه؟

سلون صدای دلسوزانه ای از خودش در آورد و ادامه دادم:

+و خیلی مرموز. و جذاب. احتمالا خوش قیافه ترین مردیه که تا به حال توی عمرم دیدم.

+خیلی خب فهمیدم. یعنی داری میگی میشه گذاشتش در صدر لیست مرد رویاهات. دختر تو میتونی تمام مردهای این شهر، حتی اون هایی که متاهلن رو با یک لبخندت به دام بندازی. چرا درمورد کیج انقدر خودتو دست کم میگیری؟

+مطمئن نیستم تور کردن مردهای متاهل چیز خوبی باشه ولی ممنون از تعریف.

-منظورم اینه که تو دختری هستی که هر مردی رو دیوونه خودت میکنی. حتی میتونی رهبر مسیحی های جهان رو تبدیل به یک مرد معتاد سکس بکنی!

+دیگه داری زیادی اغراق میکنی!

-جدی میگم. همه مردها عاشق دخترای باکره ان و واسشون سر و دست میشکونن. وضعیت واژنت توی لیست ده فانتزی برتر مردهاست.

+ببخشید که میپرسم وسط ورور کردنت، اما من دیگه اونقدارم که تو میگی باکره نیستم!

-تا حالا چند تا آلت مردونه رو با چشمای خودت از نزدیک دیدی؟
+جوابشو خودت میدونی. وایستا ببینم نکنه تو یه لیست از ده تا فانتزی برتر مردها داری؟
-معلومه که دارم. میخوای بشنوی؟
+نه اصلا.

ولی سلون جوابم رو نادیده گرفت و شروع کرد به توضیح دادن لیستش:
-شماره یک لیست سکس سه نفره ست. مردها عالاشق این فانتزین.
موارد بعدی فیلم گرفتن از رابطه جنسی، نگاه کردن سکس دیگران،
باکره ها....

+میشه برگردیم سر مشکل اصلی؟!
-نقش بازی کردن، سکس دهانی، بستن دست و پا....
+هنوز به شماره ده نرسیدیم؟ بعد از ناهار یک جلسه کاری دارم.
نمیخوام از دستش بدم!

-اسپنک کردن، سلطه گر بودن و سکس مقعدی.
وقتی ساکت موندم و چیزی نگفتم، سلون پرسید:
-هنوز پشت خطی؟

+آره، فقط این سه مورد آخری که گفتی....
-چیه؟

کاملاً میتونستم تصور کنم که سلون الان دو دستی گوشی رو چسبیده
و بی صبرانه منتظر جوابمه.

+یه حسی بهم می‌گه که اون سه تای آخر واقعا مورد علاقه کیج هستن.
سلون صدای پر هیجانی از خودش در آورد و جیغ جیغ کرد:
-وای خدای من! میدونستم که اون مرد معرکه ست.

+سلون واقعا فکر کردی من میذارم به سوراخ پشتم دست بزنه؟ نه
ممنون. اونجا فقط برای خروجه نه ورود!
-عزیزم ولی باور کن میتونه حس خیلی خوبی داشته باشه.
با بدبینی پرسیدم:

+وقتی پوست و گوشت تنت داره جر میخوره و درد میکشی چطور
میتونی ارگاسم داشته باشی و ازش لذت ببری؟!
غرغر کرد:

-احمق همینجوری خشک که نمیخواد یهو واردت بشه. اول آماده ت
میکنه. وقتی به اندازه کافی نرم و روون شد بعد کارشو انجام میده.
یکی از همکارهای مردم از کنارم رد شد و برام سر تکون داد. لبخندی
بهش زدم و توی دلم دعا کردم صدای جیغ و دادهای سلون از پشت

خط به گوشش نرسیده باشه. همین الانشم به اندازه کافی مشکل داشتم، نمیخواستم کسی در حین مکالمه ای صحبت هایی وسط دبستان مچم رو بگیره. صدامو تا جایی که میتونستم پایین آوردم و گفتم:

+حالا از این بگذریم. اسپنک کردن؟ مگه من بچه پنج ساله م که بخواد برای تنبیه کردنم بزنه روی باسنم؟ واقعا مسخره و احمقانه ست. -وقتی روی زانوهاش خم شده باشی، کلیتوریست نبض بزنه و واژنت خیس باشه، دیگه احمقانه نیست.

یهو زدم زیر خنده و نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم. -آره، بخند. چون تضمین میکنم وقتی دست و پاتو به تختش بست و این کارا رو باهات کرد، دیگه نمیتونی بخندی و فقط ناله میکنی. پوف کلافه ای کشیدم و با دست پیشونیم رو ماساژ دادم. +باید برم، چند دقیقه دیگه جلسه م شروع میشه.

-امشب میای بریم بیرون خوشگذرونی؟ من قراره با استاوروس و چند تا از دوستاش بریم رستوران "لاکانتینا". توام کیج رو خبر کن و با هم بیاین. بذار اونم بیاد تا ببینیم آدم اجتماعی هست و بین مردهای دیگه چجوری رفتار میکنه.

میخواستم درخواستشو رد کنم، اما در واقع پیشنهاد خوبی بود. تا به حال ندیده بودم کیج در برخورد با بقیه افراد چجوری واکنش نشون میده. البته اگر ملاقاتش با کریس که اصلا شرایط ایده آلی نبود رو نادیده میگرفتیم. اگر میدیدم در کنار بقیه مردم چجوری برخورد میکنه و چی میگه احتمالا میشد کمی از شخصیت مرموز و مبهمش رو کشف کنم و یک قدم در جهت آشنایی باهاش بردارم.

+باشه، بهش میگم. اگر قرار شد بیایم، بهت پیام میدم.

-عالی شد! مشتاق دیدنتون هستم عزیزم. آهان راستی امشب اگر یه لباس خیلی باز و مدل فاحشه ها پوشیدم ازم متنفر نشو.

+اگر همچین چیزی نمیپوشیدی تعجب میکردم!

به محض اینکه تماسم با سلون رو قطع کردم، شماره کیج رو گرفتم. قبلا مدت زیادی رو با شرم به کارتی که بهم داده بود خیره میشدم. توی ذهنم کیج رو با کت و شلوار تصور میکردم. اوه خدای من اون هیکل با کت و شلوار محشر میشد. همیشه مردهایی که کت و شلوار توی تنشون زیبا بایسته برام به شدت جذاب بودن و ترکیب کیج با کت و شلوار میتونست منو متلاشی کنه. از پشت خط فقط صدای یک بوق شنیدم و بعد ارتباط وصل شد. هیچکدوم چیزی نمیگفتم تا اینکه بالاخره خودم با تردید پرسیدم:

+الو؟ کیج؟ منم ناتالی.

-پس بالاخره زنگ زد.

صداش زمخت بود. انگار هم متعجب بود و هم خوشحال.

+بله، زنگ زدم. سلام.

بهتر بودم ساندویچ بوقلمونم رو توی دهنم بچیونم تا خفه بشم و چیز احمقانه ای از زبونم بیرون نریزه. کاملاً حس میکردم که قراره کلی مزخرف براش بیافم. این مرد باعث میشد مغزم به کل بسوزه و از کار بیوفته.

-سلام به خودت. داشتم الان بهت فکر میکردم.

قلب عزیزم! آرام باش. خودتو کنترل کن. یا مسیح، چقدر درمونده و بدبخت شدم من! در حالی که سعی داشتم لحنم لرزون و پاشیده نباشه با حالت سوالی گفتم:

+اوه؟

-آره، آلتی بخاطرت به سفتی سنگ شده.

صورتی عین لبو سرخ شد! عالی بود. حالا قراره با قیافه ای که انگار زیر پا لگد شده و چپ و راست کتک خورده برم سر جلسه. گفتم:

+میشه ازت یه خواهشی بکنم؟

-هرچیزی که بخوای.

+میشه اگر ممکنه یکم اینو آروم تر نگهش داری؟
-اینو؟

+ترواش انرژی مردونه ت. داره تعادل رو به هم میریزه. واقعا نمیدونم مکالمه ای که در ۵ ثانیه اولش با کلمه "آلت" شروع میشه رو چجوری باید ادامه بدم. مخصوصا وقتی که با عنوان "به سفتی سنگ" توصیف بشه. فکر کنم برای جواب دادن به چنین چیزی توی دانشگاه نباید درس اخلاق و برخورد های صحیح اجتماعی رو پاس کرده باشم. اول سکوت کرد و بعد زد زیر خنده. صداش قوی، عمیق و بینظیر بود.
-تو واقعا بانمکی.

+این یعنی باشه؟

-بله. معذرت میخوام. توی فقط خیلی منو....

+حستو درک میکنم.

-تو که نمیدونی قرار بود چی بگم.

+تعادلت رو به هم میریزم؟ از خود بیخود میشی؟ گیج میشی؟ بیقرار میشی؟

دوباره سکوت کرد و این بار آرومتر گفتم:

-واقعا میدونستی قراره چی بگم.

+کارم توی این مورد خوبه.

-خوندن ذهن دیگران؟

+اسم بردن احساسات. بخاطر جلسات روانی درمانی که داشتم دیگه خوب میتونم احساسات دیگران رو درک کنم.

حرف زدن رو تموم کردم و چشمامو بستم. از حماقت خودم و حرفی که از دهنم بیرون اومده بود عصبانی بودم. حالا فکر میکرد که من یک دختر روانی ام. تا به حال کنار هیچ مردی به این مشکل برنخورده بودم که اختیار عقل و زبونم رو از دست بدم. اما در کنار کیج، اوضاع فرق میکرد. حرفای احمقانه عین پرستوی های مهاجر دسته دسته از دهن گشادم به بیرون پرواز میکردن. کیج پرسید:

-بهت کمکی هم کردن؟

صداش جوری بود که انگار واقعا علاقه منده از جلسات روان درمانیم براش تعریف کنم برای همین صادقانه جوابشو دادم:

+نه خیلی. هنوزم حس یک تیکه گوه رو دارم. ببخشید ولی کلمه دیگه ای برای توصیف حالم پیدا نکردم.

یه صدای خش خش از پشت خط بلند شد، انگار داشت حرکت میکرد و جا به جا میشد. بعد نفسش رو بیرون فوت کرد و گفت:

-واقعا متاسفم که چنین اوقات سختی رو گذروندی.

+اوه، لطفا برای من احساس تاسف نکن. از دلسوزی بیشتر از هر چیزی توی این دنیا متنفرم.

-دلسوزی نبود. همدردی بود.

+فکر نکنم فرقی با همدیگه داشته باشن.

-فرق دارن. یکیش از سر ترحمه و یکی دیگه ش، درک کردن آدمیه که زمان سختی رو گذرونده چون خودت هم همه اونها رو تجربه کردی و دلت نمیخواد کسی دیگه تلخی هارو تجربه کنه و آرزو داری که اوضاع رو براش بهتر کنی.

صداش بم شد اما لحنش نرم بود:

-ای کاش منم میتونستم برای تو اوضاع رو بهتر کنم.

+اگر اینطوریه که ازت ممنونم.

احساسات توی سینه م شروع به جوشیدن کردن و مثل یک بغض مزاحم توی گلو جمع شدن. چند بار بزاقمو قورت دادم تا عقبش بزنم. کیج وقتی سکوت رو دید زمزمه کرد:

-اگر از نظرت اشکالی نداشته باشه، میخوام دفعه بعدی که دیدمت بیوسمت.

وقتی شوک رو پشت سر گذاشتم با صدایی که از ته چاه در میومد جواب دادم:

+ فکر میکردم قرار بود که من اولین قدم رو بردارم.
- برداشتی. بهم زدنگ زدی. الان توپ افتاده توی زمین من. حالا
نظرت چیه؟

خوشم اومده بود که ازم اجازه گرفته. به نظر نمیومد از اون مردایی
باشه که برای هیچ کاری از کسی اجازه بخواد.

+ خب جوابم در حال حاضر... احتمالا هست. اما نمیتونم تضمینش کنم.
وقتی کنار تو قرار میگیرم احساساتم ناپایدار و غیرقابل پیش بینی
میشن. الان شاید دلم بخواد بیوسمت ولی ممکنه وقتی دیدمت یه
چیزی بگی که دوست داشته باشم زیر تریلی پرت کنم. باید ببینم
دفعه بعدی چی پیش میاد.

خنده ریزی کرد و گفت:

- جواب منصفانه ای بود.

+ خب....

نفسی گرفتم و جراتمو جمع کردم:

+ دلیل اینکه بهت زنگ زدم این بود که میخواستم بدونم امشب وقت
خالی داری یا نه؟

حس کردم سکوت چند ثانیه ایش با تعجب همراهه و پرسید:

- داری میگی که امشب میخوای باهم بریم سر قرار؟

غریدم:

+خدا روشکر خودت کارمو راحت کردی. میای حالا؟ من خیلی توی دعوت کردن آدم وارد نیستم.

-نمیدونم. به نظر من که وارد بودی. حرفه ای حتی!

بازیگوشی که توی لحنش بود رو سریع گرفتم و پرسیدم:
+داری مسخره ام میکنی؟

-شاید یه کمی.

+پس تمومش کن!

-بخشید.

اما صداش اصلا عذرخواهانه به نظر نمیومد و ادامه داد:

-اذیت کردن دیگران یکی از کارهای مورد علاقمه.

یه چیزی توی صداش بود که باعث شد سکوت کنم و بعد بگم:

-با هم توافق کرده بودیم که یکم سرعت لاس زدنت رو بیاری پایین تر، مگه نه؟

با لحن معصومانه ساختگی گفت:

-اصلا نمیدونم منظورت چیه.

+خیلی خب، برگردیم سر مسئله امشب. میای؟

صداش متفکرانه شد:

-نمیدونم، بستگی داره. کجا میخوای ببری منو؟
 گوشی رو پایین آوردم و یه جایی نزدیک کمرم آویزون نگهش داشتم.
 سرمو به دیوار پشت سرم تیکه دادم و چشمامو بستم. بعد از چند ثانیه دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم و صدای کیج توی مغزم نشست:
 -چی شد؟ از دست رفتی؟

+هنوز اینجام. فقط دلم به حال تمام مردهایی که مجبورن چنین مکالمه معذب کننده ای داشته باشن و برای بیرون رفتن از دخترا درخواست کنن، سوخت.

-گذاشتن خودت جای مردها اصلا چیز بامزه ای نیست، نه؟
 +واقعا عذاب آورده. شما مردا چطور همچین کاری رو انجام میدین؟
 -خب ما مردها ذاتا سلطه گریم و این چیزا اذیتمون نمیکنه.
 صداش پایین اومد و گفت:

-البته در مورد من یکم خشن هم هستم.
 حالا که وقت ناهار تموم شده بود، اتاق معلم ها خالی و خلوت بود، باید تا دو دقیقه دیگه خودمو به جلسه کارکنان مدرسه میرسوندم. ولی در حال حاضر اون جلسه کوفتی ذره ای برام اهمیت نداشت.

+خودم متوجهش شده بودم. کاملاً قابلیت اینو داری که توی همون لحظه اول با نگاهت مثل شلاق روی صورت طرف مقابلت کوبیده بشی.

-آره ولی متوجه بازوهامم شدی؟ دخترا بهم میگن اولین چیزی که دربارہ من چشمشون رو میگیره و متوجهش میشن بازوهامه که براشون دلبری میکنه.

شیطنتی که توی صداش بود باعث شد سرمو یک طرفه به سمت شونه م خم کنم و پرسیدم:

+باز داری باهام لاس میزنی؟

-حتماً به اندازه وقتی که فهمیدی من متوجه شدم تو شیرینی پزی بلدی، از مهارت های لاس زدن من متعجب شدی.

+بخاطر اینکه مثل عوض کردن کفش، تند تند مودت هم عوض میشه. یک دقیقه سفت و نفوذ ناپذیری و یک دقیقه بعد شبیه پسرای سبک مغز و بیخیال رفتار میکنی.

-سبک مغز؟

انگار بدش اومده بود که چنین توصیفی ازش کردم و گفت:

-من تا به حال هیچوقت توی زندگیم سبک مغز نبودم.

+پس یعنی زیادی سفت و سختی؟

-خیلی خیلی زیاد سفت. حتی نمیتونی تصورش کنی.
 مجبور شدم بخندم چون باز افتاده بود روی دور لاس زدن. کیجی که
 انقدر سبک قلب و رها باشه، چیزی نبود که ازش تصور میکردم. گفتم:
 +مثل اینکه امروز حال و هوای خوبی داری و روز خوشته.
 -تو زنگ زدی، ازم خواستی که شب باهات پیام سر قرار. بهم اعتراف
 کردی که در مقابل جذابیت های زیاد من، نمیتونی مقاومت....
 +بیا از مسیر بحثمون منحرف نشیم.
 -این یعنی نقشه من به خوبی جواب داده.
 +چه نقشه ای؟
 دوباره به سرعت یک بشکن زدن از پسر شاد و شنگول به مرد سکسی
 و خشن تغییر مود داد و غرید:
 -اینکه تورو مال خودم بکنم.
 الان بهترین زمان برای این بود که روی صندلی بشینم تا پاهام منو
 کف زمین نندازن. خودمو روی صندلی پخش کردم و روی لبم زبون
 کشیدم. نبضم مثل موج های خروشانیه که به صخره های سنگی
 برخورد میکردن، توی گوشم کوبیده میشد.
 -چرا هیچی نمیگی؟
 +دارم تجدید قوا میکنم.

-خودت میدونی که من چه مرد رک و رو راستی هستم.
+چیزی که نمیدونستم این بود که قبل از جملات بی رحمانه ت یه هشدار خشک و خالی هم نمیدی. من برای شنیدن چنین چیزی آماده نبودم. باید با سرعت معمولی پیش بریم. یادت نرفته که ما هنوز دوتا غریبه ایم که سعی داریم کم کم همدیگه رو بشناسیم.
-ما دیگه غریبه نیستیم.

+تو از وسط آسمون یهو پرت شدی وسط زندگی من. مثل کریستین گری که شلاقش رو در میآورد و فقط دستور میداد داری منو مجبور به پیروی از خودت میکنی.
چند ثانیه ای مکث کرد و بعد گفت:

-من نمیدونم کریستین گری کیه اما با توصیفی که تو ازش کردی میشه گفت ازش خوشم میاد.

این دقیقا چیزی بود که ازش میترسیدم.

+قبل از اینکه ادامه بدی و شب بریم سر قرارمون باید یه چیزی رو بهت بگم.

-چرا حس میکنم قراره یه چیز شومی بشنوم؟

+کیج فشاری که تو بهم وارد میکنی خیلی شدید. توی خیلی منو برانگیخته میکنی. انگار دستتو گذاشتی پشتم و داری با زور به جلو هلم میدی.

گرما گونه هام رو سرخ کرد و ادامه دادم:

+یه جاذبه جنسی داری که منو ناخودآگاه و بی اختیار به سمت جذب میکنه.

منتظر موند تا ادامه بدم اما وقتی دید چیزی نمیگم با اصرار و بی صبری پرسید:

-و؟

+و من نمیتونم طاقت بیارم.

بعد از چند دقیقه با صدای بمی پرسید:

-نمیفهمم الان منظورت اینه که از این ویژگی ها خوشت میاد یا نه؟

+راستش خیلی پیچیده ست.

تعقل کردم و مطمئن نبودم که تا کجا میتونم سفره دلمو جلوش باز کنم، اما برای عقب کشیدن دیگه خیلی دیر بود. اگر نمیخواستم راجع بهش حرف بزنم، از همون اول نباید بحثشو پیش میکشیدم.

+اگر بخوام کاملاً باهات صادق باشم، دوستش دارم. چیزایی که میگی و رفتار هات برام به شدت شوکه کننده ان ولی در عین حال....

صدایش باز هم بهم تر شد و پرسید:
-چی؟

نبضم گومب گومب میکرد و زمزمه کردم:
+برام تحریک کننده ان و داغم میکنن.

سکوت داشت استخون هام رو ترک میداد. صدای نفس کشیدن کیج رو میشنیدم. با قبل فرق کرده بود و خیلی عمیق تر و شدیدتر بود.

-میخوام بدونی که من هیچوقت بهت آسیب نمیزنم. میخوام که بهم اعتماد کنی. تا زمانی که نتونی بی قید و شرط بهم اعتماد کنی، همه چیزو دست خودت میسپارم. تو قوانین رو تعیین کن. بهت قول میدم کاری که خودت ازم نخواستی رو باهات انجام ندم.

حتی فکر کردن به اینکه چه چیزهایی میتونم ازش بخوام مرز های منو در هم میشکست.

+که اینطور. خب من....

مثل دخترای بزرگ و عاقل رفتار کن ناتالی! حقیقتو بهش بگو. تا جایی که میتونستم سعی کردم صدام رو متعادل نگه دارم و گفتم:

+خب من نمیتونم مثل تو خیلی رک و بی پرده صحبت کنم. ولی اگر راستشو بخوای من یه کمی محافظه کارم.

صدای خش برداشته گلوم رو صاف کردم و توضیح دادم:

+یعنی توی تخت.

صداش زمخت شد و پرسید:

-فکر کردی من اینو نمیدونم؟

روده هام افتادن پایین.

+یعنی انقدر مشخصه؟

-چیزی که مشخصه اینه که تو زیادی شیرین و دوست داشتنی هستی و من دلم میخواد دندونامو توی سانت به سانت گوشت تنت فرو کنم. اگر نگران اینی که توی تخت منو ناامید کنی، نگران هیچی نباش. تو بی نظیری. اگر از چیزی بدت میاد همین الان بهم بگو. حالا که حرف دلت داری برام رو میکنی، نمیخوام چیز نادونسته ای باقی بمونه که بعد گند بزنه به همه چیز. از تمام صحبتات مشخصه که به زودی قراره یه رابطه ای داشته باشیم، چه خوب چه بد.

خندید و ادامه داد:

-البته تا الان که خیلی خوب بودی.

تمام هوای اتاق تخلیه شده بود و تنها کاری که ازم برمیومد این بود که فقط همونجا بشینم. باید به متخصص قلب و عروق مراجعه میکردم. کیج حتما میدونست که الان اصلا اونقدر به خودم تسلط ندارم که

بتونم جوابشو بدم، چون از خودش رحم نشون داد و صحبت هامون رو به سمت و سوی رسمی کشوند:

-خیلی خب خانم پیترسون. درخواست قرار امشبت رو قبول میکنم. ساعت چند میای دنبالم؟

+من؟ پیام دنبالت؟ صبر کن...

-حق با توئه من باید رانندگی کنم. کسایی که کوکی رو تبدیل به ذغال خالص میکنن، قطعا پشت فرمون هم خیلی همیشه روشن حساب باز کرد.

خندیدم و گفتم:

+اگر میخوای با هم یه رابطه ای داشته باشیم، باید دست از عوضی و دلقک بودن برداری.

-راست میگفتی که واحد اخلاق رو نتونستی توی دانشگاه پاس کنی.
+اتفاقا واحد نحوه برخورد با زبون دازهایی که احساس زرنگی میکنن رو هم نتونستم پاس کنم.

دوباره با یک تغییر ۱۸۰ درجه ای از مود درخشان و روشن به مود تاریک و کثیفش تغییر جهت داد و گفت:

-نگران نباش. خودم اخلاق و ادب رو بهت یاد میدم. وقتی روی زانوهایم خم شدی و دارم با کف دستم به باسنت ضربه میزنم و تو داری بهم

التماس میکنی که اجازه بدم به ارگاسم برسی، خودت کم کم ادب و اخلاق رو یاد میگیری.

بعد گفت که ساعت ۶ میاد دنبالم و تلفن رو قطع کرد.

@roman_bartow

X نانه X

وقتی ساعت ۶ کیج در خونه م رو زد من کاملا آروم و آماده بودم. ها ها! نه خب در واقع داشتم از استرس میمردم اما مصمم بودم که در ظاهر چیزی نشون ندم. وقتی درو باز کردم کیج مثل یک موجود فرازمینی که حتی بودنش روی این کره جرم محسوب میشد، با ترکیبی از پلیور کشمیر، شلوار جین سیاه، بوت های چرمی و یک کت بلند پشمی لاکچری روی بالکن ایستاده بود. احتمالا قیمت کتش حتی از ماشین منم بیشتر بود. موهای بلندش باز و شلخته بودن. چهره ش شاداب بود و بین اون پنجه های بزرگش یک دسته گل سفید که دورش روبان ساتن سفید بسته شده بود قرار داشت. به طرز غیرمنتظره ای حرکتش شیرین بود. خیلی سخت بود که تصور کنم کیج رفته توی گل فروشی ایستاده و دونه دونه شاخه های گل رو دستچین کرده. اما این دسته گل به قدری زیبا و با نشاط بود که مشخص بود از اون دسته گل های ارزون و آماده ای که توی هایپر مارکت ها میفروشن، نیست. در عین سادگی معلوم بود که گرونقیمته. این مرد خیلی مراقب انتخاب هاش بود و همه چیزو با دقت انتخاب میکرد. یه ذره خجالت میکشیدم و گفتم:

+سلام. خیلی خوب به نظر میای.

دسته گل رو به طرفم گرفت و گفت:

-نه به خوبی تو.

گلها رو ازش گرفتم و به داخل دعوتش کردم:

+من اینا رو میدارم توی آب و بعد پالتومو برمیدارم و میتونیم بریم.
کیج درو بست و منم به دنبال گلدون، وارد آشپزخونه شدم. توی کابینت بالای یخچال بالاخره پیداش کردم. با آب پرش کردم، روبان دور گلها رو باز کردم و شاخه هارو با احتیاط درون آب جا دادم. سعی داشتم ترتیب چیدمان گلها توی گلدون به هم نریزه. کیج دو قدم اون طرف تر ایستاده بود و با چشم های عطش زده ش جوری داشت منو قورت میداد که انگار از قحطی و خشکسالی برگشته و من بارون بهاری وسط کویرم. انقدر نگاهش روم سنگین بود که حس میکردم این بارون بهاری داره تبدیل به سیل میشه و قراره منو غرق کنه. گفتم:

+تو اون روز گوشیه روم قطع کردی و نداشتی بهت بگم که سلون و دوست پسرش هم همراه ما میان. یعنی در واقع مطمئن نیستم که دوست پسرش باشه. من اینجوری میگم چون هیچ کلمه مودبانه تری برای "سرگرمی یک ماهه سلون" پیدا نمیکنم. اون دختر عین دستمال کاغذی مردهارو استفاده میکنه، میندازه دور و میره سراغ بعدی. من قضاوتش نمیکنم، فقط قصد داشتم بگم که اون مرد هم قراره اونجا

باشه. آهان و چند تا از دوستاش هم همینطور. میدونم که قرار بود با همدیگه بریم سرقرار اما به چشم یک قراره زوجی بهش نگاه کن. یعنی ما هنوزم میریم سر قرارمون، فقط چند نفر دیگه هم....

کیج دستشو دور مچم حلقه کرد و انگشتاش روی پوستم کشیده شدن: -آروم باش. نفس بکش.

چشمامو بستم و گفتم:

+ببخشید من معمولاً انقدر آدم حرافی نیستم الان یه کم استرسی شدم.

-میدونم، منم همینطور

وقتی چشمامو به روی کیج باز کردم، انقدر نیاز و خواستن توی نگاهش بود که برای یک لحظه نفسم قطع شد. قیچی آشپزخونه که داشتم باهاش ساقه های گل رو کوتاه میکردم از دستم گرفت و اونو روی کانتر گذاشت. مچ دستم رو کشید تا به سمتش برم. فشار انگشتاش دور دستم خیلی زیاد نبود و حرکاتش دستوری نبود، یه جوری بود که انگار داره ازم خواهش میکنه. دستامو روی شونه ش گذاشت، کمرمو گرفت و بدن هامون رو به همدیگه چسبوند و توی چشمام خیره شد. صداش بم بود:

-از روز اولی که همدیگه رو دیدیم یک لحظه هم از فکرت بیرون نیومدم. من کسی نیستم که وابسته به چیزی بشم اما وابستگی به تو غیرقابل انکاره. یه جوری حتی داری حواسمو از زندگی پرت میکنی. جوری که حتی داری کارم رو به خطر میندازی. خیلی تلاش کردم اما نتونستم تورو از مغزم بیرون کنم. سخت بود و بی فایده و در نهایت تسلیم شدم. من باهات بازی نمیکنم. صادقانه بهت گفتم که چه احساسی بهت دارم و چه چیزی ازت میخوام. اما انقدر این حرفا رو برات تکرار میکنم تا خودت کنارم احساس امنیت کنی و قدم بعدی رو برداری یا از دستم خسته بشی و بگی گورمو گم کنم. نیازی نیست که کنار من انقدر مضطرب باشی. هرچیزی بگی و هر کاری بکنی من احساسم بهت عوض نمیشه. اگر دست و پات رو زخمی کنی، اگر چاق بشی، اگر موهاتو کوتاه کنی و حتی اگر تصمیم بگیری گیاهخوار بشی من بازم مثل قبل میخوامت. اگر بگی منو نمیخواهی هرکدوم مسیر جدای خودمون رو باید بریم، من بازم توی مغزم تورو میخوام. به تصمیمت احترام میذارم و ازت دور میشم، اما از خواستنت دست برنمیدارم. ولی باید بدونی که....

تعلل کرد و بعد ادامه داد:

-باید بدونی که من مرد خوبی نیستم.

خودمو توی آغوشش قفل کردم. قلبم مثل چکش میکوبید. حس میکردم زمین زیر پام خالی شده یا جاذبه از بین رفته و توی فضا معلقم. همش بخاطر حرف های کیج، عطرش، گرمایش و بدن قویش که به من چسبیده شده، بود. اگر ما دوتا همدیگه رو میبوسیدیم، مطمئن بودم که تمام پوست تنم میسوزه. گفتم:

+یک مرد بد هیچوقت به یک زن از قبل هشدار نمیده و نمیگه که آدم خوبی نیست.

از اظهار نظرم عصبی شد و گفت:

-هشدار نبود، من فقط حقیقت رو گفتم.

+من باورش نمیکنم.

-باید باور کنی.

+اگر بگم برام مهم نیست چی؟

-پس در اون صورت خیلی احمقی.

نوک بینی هامون به همدیگه چسبیده بود و توی چشمای همدیگه خیره بودم. هردو سخت و شدید نفس میکشیدم. فقط لازم بود یه ذره گردنش رو به جلو خم کنه لب هاش روی دهن من قرار بگیرن. یهویی انقدر دلم خواست که این کارو بکنه که نفس کشیدن یاد رفت. پرسیدم:

+تو بهم قول دادی که هیچوقت بهم آسیبی نمیزنی، حرفت راست بود؟

سریع و بی تردید جواب داد:
-بله.

+خب پس این حرفت که داری میگی مرد بدی هستی.....منظورت با بقیه مردمه؟

چند ثانیه توی سکوت با خودش کلنجار رفت و ابروهاش توی همدیگه گره شدن. انقدر خوش تیپ و قیافه بود که قلبم درد میگرفت. جواب داد:

-بخاطر کارمه. شیوه زندگیم. خود زندگیم.

+یعنی داری بهم میگی که خلافکاری.

دوباره جوابش سریع بود:
-بله.

اگر قلبم سریعتر از این میکوبید، منفجر میشد و میمردم:

+چجور خلافکاری؟

-یه خلافکار بزرگ. بدترین چیزی که بتونی تصور کنی.

+حرفات با عقل جور در نمیاد. کدوم خلافکاری صاف صاف راه میره و انقدر واضح میگه که آدم بدیه؟

صداش سخت شد و جواب داد:

-اون خلافاکاری که میخواد زنی که بهش علاقه داره بدونه داره خودشو به چه دردسری میندازه.

کوتاه خندیدم. گیج و یه ذره هم عصبانی بودم:

+الان میخوای منو بترسونی و فراری بدی؟

-سعی دارم آگاهت کنم.

+میشه بپرسم برای چی؟

صداش زمخت تر شد:

-چون وقتی به تخت من برسی، دیگه مال من میشی. و وقتی مال من شدی دیگه هیچوقت نمیدارم بری. حتی اگر خودت ازم بخوای هم اجازه ش رو نمیدم.

به همدیگه چشم دوختیم و بعد از چند لحظه گفتم:

+واو! ما حتی هنوز سر قرار اولمون هم نرفتیم.

غرید:

-من همینجوریم. تنها کار بدی که انجامش نمیدم، دروغ گفته. هیچوقت بهت دروغ نمیگم، حتی اگر بدونم از حقیقتی که قراره بهت بگم، متنفری. عصبی بود، پر از تلاطم و به نقطه جوش و انفجار رسیده بود. منو نمیترسوند و برعکس داشت تحریکم میکرد تا تمام هشدار

هاش رو نادیده بگیرم و تمام چیزهایی که سعی داشت بگه ازشون دور بمونم رو با سر شیرجه بزنم توشون. حیف اون همه جلسات روان درمانی. پولمو توی سطل آشغال میریختم مفید تر بود. گفتم:

+خیلی خب. بیا فرض کنیم تمام چیزهایی که بهم گفتی رو میپذیرم. بیا با این فرض که من میدونم تو مرد بدی هستی و اسمت توی لیست افراد قعر جهنمه، یه حرکتی رو به جلو بکنیم.

چشماش زبونه میشکید و عضلات فکش دیوارنه وار پیچ و تاب میخوردن. از اون عضله سرکش خوشم اومده بود و با نوک انگشت، لمسش کردم. زیر لمس ثابت شد، انقدر بی حرکت بود که انگار نفس کشیدنش رو هم متوقف کرده. به نرمی گفتم:

+تمام عمرم یک دختر خوب بود. تصمیمات درست گرفتم. هیچ کار احمقانه یا دیوانه واری انجام ندادم. حتی وقتی بچه بودم هم از تمام قوانین پیروی میکردم. ولی هیچکدوم از رفتارهای خوبم جلوی بدترین اتفاق ممکن که میتونست توی زندگیم رخ بده رو نگرفتن. خوب بودن در مقابل زجر کشیدن، آسیب دیدن و افسرده شدن از من محافظت نکرد. حتی روزهایی بود که دلم میخواست خودمو بکشم از شر این درد خلاص بشم. اما تو کاملاً باهام رو راست بودی و بهم گفتی که کارت چیه. حرفات باید منو میترسوند اما در عوض باعث شدن احساس امنیت

بیشتری بهم دست بده. باعث شدن دلم بخواد بهت اعتماد کنم. معمولاً وقتی آدم حرفای قشنگ میزنن اعتماد کردن کار راحت تریه اما من یک حقیقت زشت و تلخ رو به یک دروغ زیبا ترجیح میدم و برام قابل اعتماد تره. پس بیا مثل دوتا انسان عادی بریم سر قرارمون. بیا از کنار هم بودن لذت ببریم. بعدش میتونیم روزی یک ساعت برای شناخت بیشتر همدیگه وقت بذاریم. لازم نیست همین امشب همه چیزو تموم کنیم. باشه؟

در سکوت پرفشاری برای مدت طولانی منو زیر بار سنگین نگاهش گرفت، بعد با اکراه و زور سری تکون داد، انگار موافقت کردن با موندن من در کنارش در تناقض با عقل سلیمش بوده. هیچ انسانی به فکر روح و روان دیگران نبود و امنیت و خوبی بقیه رو نسبت به خواسته قلبی خودش در اولویت قرار نمیداد. اما این مرد به ظاهر بد منو به خودش ترجیح داده بود و همین باعث میشد در کنارش آرامش و امنیت بیشتری رو حس کنم. جسارت بهم دست داد، دستامو دور شونه هاش حلقه کردم و مثل یه بچه گربه توی بغلش وول زدم و گفتم:

+خب اون بوسه ای که قبلاً پای تلفن گفتم...

حرارت چشماش شعله ور شد. دندون هاشو روی همدیگه سایید و هیچی نگفت. بهش لبخند زدم و میدونستم که کلماتم دقیقاً چه تاثیری

روش گذاشتن. میتونستم کاری کنم که مردی به عظمت کیج خودداریش رو از دست بده. گفتم:

+اگر درست یادم باشه ازم خواسته بودی چیزی که ازت میخوام رو شفاف و دقیق بیان کنم.

پلک هاش پایین اومدن. نفس هاش خس خس کنان از سینه ش بیرون میومدن. مثل صدایی که یک خرس میتونه از خودش تولید کنه. غرید:

-ازم درخواست ویژه ای داری؟

+نمیدونم. دارم؟

چشماش سیاه سیاه شدن. سیاه مرگبار. سیاه یه آدم جنوم زده. تنها واکنشی که تونستم نشون بدم این بود که لبخندم پت و پهن تر شد. صداسش با لطافت کشنده ای به گوشم رسید:

-مراقب باش دختر زیبا.

عاشق وقتی بودم که اینجوری صدام میزد. حس میکردم هاله های اطرافم دارن با نورهای سفید و درخشان برق میزنن و دلم میخواست شروع کنم به آواز خوندن. همراه با خیره شدن به چشم های سوزانش زمزمه کردم:

+نه، فکر کنم دوره مراقب و با احتیاط بودنم دیگه به سر رسیده. پس دوست دارم که منو ببوس...—

لب های کیج روی دهنم کوبیده شدن. وحشیانه، پر نیاز میبوسید و شدتش داشت تقریبا منو میترسوند. انگار میخواست با نیش هاش منو بدره و روحم رو از توی دهنم بکشه بیرون. دستش لای موهام مشت شد و در حالی که عمیقا مشغول آبیاری لب های عطش زده ش بود سر منو ثابت نگه داشت. غرش های از سر لذت میکرد و بدنش به من فشرده میشد. نبضم میکوبید و پوستم انگار روی آتیش بود. انگشتامو بین موهاش غرق کردم و اجازه دادم چیزی که حریصانه به دنبالش بود رو ازم بگیره. بوسه مون انقدر ادامه پیدا کرد که بدنم کم آورد و مطمئن بودم دیگه نمیتونم سرپا بایستم. کیج عقب کشید. چشماش بسته بودن و سینه ش با شدت بالا و پایین میشد. انگشتاش که توی موهای من مشت شده بودن حتی یک ذره هم از فشارشون کم نشده بود و رهام نمیکرد. وقتی نفس عمیقش رو بیرون فرستاد همراه با غرش بود. منم میخواستم فریاد بزنم، اما در این لحظه انقدر وضعیتم ناپایدار و نا متعادل بود که مغزم نمیتونست فرمانش رو صادر کنه. هیچوقت تا به حال اینجوری بوسیده نشده بودم. تا این لحظه هیچ ایده ای نداشتم که چه لذتی رو توی زندگی از دست دادم .

کیج دستی که دور کمرم پیچیده بود رو پایین تر سر داد تا روی باسنم قرار بگیره و پنجه هاش مالکانه توی عضلات باسنم فرو شدن. حتی بیشتر از قبل منو به خودش چسبوند، جوری که استخون لگنم داشت توی بدنش فرو میشد و من سانت به سانت برجستگی جلوی شلوارشو روی شکمم حس میکردم. در حال نفس نفس زدن دهنشو به گوش من چسبوند:

-گور بابای بیرون رفتن و قرار اول. دلم میخواد امشب به جای شام تورو بخورم.

احتمالا چون زیادی گیج و منگ بودم، زدم زیر خنده:

+اوه نه. نمیتونی از قرار شام امشب در بری. قبل از اینکه دستت به زیر شلوارم برسه، اول باید برام یه شام گرونقیمت بخری. اگر تا الان متوجه نشدی باید بگم من عقاید سنتی دارم و باید سلسله مراتب شروع یک رابطه رو رعایت کنی. قدم به قدم پیش میریم.

گردنمو گاز گرفت. خیلی محکم نبود اما باعث شد هین بکشم. بعد دوباره یه گاز نرمتر گرفت و روشو بوسید. دماغش به گردنم چسبیده بود و نفس میکشید و صدایی شبیه خس خس سینه ببر از خودش در میآورد. لب هاش مثل مخمل بودن. زبونش به طرز دلپذیری گرم بود. کشیده شدن ریش های زبرش روی پوست صورتم، موهای تنمو سیخ

میکرد. زیر دستاش میلرزیدن، گرما و سرما در من ترکیب شده بود و حس سرزندگی داشتم.

دهنش دوباره لب هامو پیدا کردن و لب هامون روی همدیگه چفت شدن. این بار بوسه ش لطیف تر بود اما ذره ای از اشتیاقش کم نشده بود. احساسات پرمقی پشت بوسه هاش نهفته شده بودن. جوری منو توی اغوشش نگه داشته بود که انگار هیچوقت نمیخواه اجازه بده ازش بیرون بیام. فکر کنم راست میگفت که از وقتی منو دیده دیگه با هیچ زنی نبوده. انقدر تشنه من بود که میتونست بخاطر من خودشو تیکه پاره کنه .

کیج دوباره اولین نفری بود که بوسه رو قطع کرد. سرش این بار لا به لای موهام دفن شد. نفس عمیقی کشید و با آه اونو بیرون فرستاد. زمزمه کردم:

+به عنوان مردی که ادعا میکنه یه خلافکار بزرگه، توی زیادی نرم و ملایمی.

-فقط برای تو.

صداش زمخت و دستاش لرزون بودن. تا به حال چنین جرقه های الکتریکی رو تجربه نکرده بودم. باهام کاری میکرد که حس میکردم

کوکائین استفاده کردم. انگار به جای خون، آتش توی رگ هام در گردش بود. هرچیزی با این مرد ممکن بود.

+کیج؟

-بله عزیزم؟

عزیزم؟! براش مردم. گفتم:

+فامیل تو بهم بگو.

-پورتر.

+مرسی. انگاری به همین زودی داریم پیشرفت میکنیم. من تاریک ترین رازهای تورو میدونم.

سرشو از لای موهام بیرون کشیدن و بهم چشم دوخت. لبخندم شاد و پهن بود. کیج با چهره جدی، موهای چسبیده به گونه م رو عقب زد و با صدای خشداري گفت:

-قبل از اینکه تاریک ترین رازهامو بهت بگم، باید تورو مجبور کنم که عاشقم بشی.

"باید تورو مجبور کنم که عاشقم بشی" کیج در هر ثانیه داشت این مکالمه رو به یک سطح جدیدی ترفیع میداد. اگر چند ثانیه پیش فکر میکردم مردم، حالا زیر خاک دفن شده بودم.

+اوه جدی؟ برای چی؟

-برای اینکه ترکم نکنی.... با اینکه دلت میخواد.

عمیقا به چشماش خیره شدم و لبخندم محو شد. یه حس عجیبی مثل وصل شدن دستگاه شوک از بدنم عبور کرد. زمین زیر پاهام جا به جا میشد. زمزمه وار گفتم:

+پس نه رازتو بهم بگو و نه منو عاشق خودت کن. چون اگر عاشق بشم، تنها چیزی که میتونه منو از منجلاب عشق بیرون بکشه، مرگه. برای مدت طولانی بهم زل زد و فکش زیر فشار دندون هاش میجنبید. وقتی در نهایت شروع به صحبت کرد، لحنش خشک بود:

-دوتا چیز.

+چی هستن؟

-شماره یک: من تورو عاشق خودم میکنم. این اصلا جای شک نداره. خنده شگفت زده ای از سینه م بیرون پرید. این مرد جوری قابلیت اینو داشت که در عرض یک ثانیه عصبیم کنه که روحیه فمینیستم بهم میگفت تو روش وایستم و بگم این غرور و اعتماد به نفس بیش از حدش رو لوله کنه و فرو کنه توی کونش. اما همزمان از اینکه انقدر صادقانه حرف میزد ازش ممنون بودم. میخواست منو عاشق خودش بکنه و بعید میدونستم چیزی وجود داشته باشه که بتونه جلوی اتفاق افتادنش رو بگیره. کیج گفتم:

-باتوجه به اینکه من قرار نیست بهت هیچ دروغی بگم، در واقع حقایق زیادی وجود دارن که تو هنوز ازشون بی خبری و اون راز ها رو پیش خودم نگه داشتم. فقط خواستم از قبل اینو بدونی.

چشمامو بستم و نفس عصبی بیرون فرستادم:

+خدایا! تو به شدت منو تحت فشار میداری.

-شماره دو.

وقتی سکوت کرد، پلک هامو باز کردم تا دوباره توی چشماش نگاه کنم. ظاهرا یه چیزی بد رفته بود روی مخش. فکر میکردم مشکل منم، تا اینکه گفت:

-اون مرتیکه لیاقت تورو نداشت.

از شنیدن حرفش متعجب شدم. خندیدم و گفتم:

+من و اون هیچ رابطه جدی با همدیگه نداشتیم. یعنی فقط هشت هفته در ظاهر باهم قرار میداشتیم....

-منظورم اون پلیس احمق سیریش نبود.

دوباره کریس حرف نمیزد؟ پس کدوم مرتیکه دیگه..... وقتی فهمیدم منظورش چیه، قلبم از حرکت ایستاد. کیج وقتی واکنشم رو از روی چهره م خوند، سری تکون داد و گفت:

-اره، نامزد گم شده ت. اون لیاقت این همه وفاداری که توی این سالها بهش نشون دادی رو نداشت.

+منظورت چیه؟

-منظورم اینه؛ زنی مثل تو چرا باید پنج سال از عمرش رو پای اون تلف کنه و منتظرش بمونه؟

با تنفر و انزجار چهره شو جمع کرد و ادامه داد:

-هیچ مردی لیاقت چنین چیزی رو نداره.

+باور کن اگر میتونستم ازش دست بردارم، خیلی وقت پیش این کارو میکردم. حدس میزنم از اون مدل دخترای خیلی وفادار باید باشم.

-یعنی هنوز از فکرش بیرون نیومدی؟ هنوز عاشقشی؟

انقدر از نزدیک و دقیق نگاهم میکرد که حس میکردم داره عمیق ترین گوشه های پنهان روحم رو هم میبینه. زمزمه کردم:

+از فکرش اومدم بیرون. میدونی چطور اینو میدونم؟

-چطور؟

+چون اگر از فکرش بیرون نیومده بودم، این احساساتی که الان نسبت به تو دارم رو حسشون نمیکردم.

چشم‌اش جست و جو گر توی صورتم چرخ خوردن. ساکت و منقبض بودم و تکون نمیخورد تا اینکه در نهایت نفشش رو بیرون فرستاد و بوسه محکمی روی لب هام فشرد. خس خس کنان گفت:

-خوبه. چون از اینکه تورو با کس دیگه ای شریک بشم متنفرم. حالا بیا بریم به قرار شاممون برسیم قبل از اینکه این لباس رو توی تنت جر بدم.

دستمو گرفت. پالتومو از روی صندلی اشپزخونه برداشتم و با ماشین کیج به رستوران رفتیم. پالتوهامون رو دم در تحویل دادیم. سالن دار بهمون گفت که بقیه مهمانان میز ما از قبل رسیدن و مارو به سمت میز همراهی کرد. به محض اینکه پامون به سالن اصلی رستوران رسید و کیج چشمش به سه تا مردی که همراه سلون بودن افتاد، فهمیدم که قراره شب هیجان انگیزی رو پیش رو داشته باشیم. قبلا هم دیده بودم که چشم‌اش انقدر تیره و تاریک بشن، اما این بار قضیه جدید و جدی تر بود.

× ناز ×

سلون مثل همیشه بی نظیر و خیره کننده بود. یک پیراهن کوتاه و به شدت تنگ سفید تنش بود که کاملاً قوس های بدنش رو به رخ میشکید و یک چفت کفش پاشنه بلند قرمز آلبالویی که داد میزدن: **بیا منو بکن** پاهای ظریف و خوش فرمش رو قاب گرفته بودن. مردهایی که همراهش بودن همگی کت و شلوار های مشابه سیاه رنگ به همراهات بلوز سفید و کراوات سیاه تنشون بود. همه شون جوون و خوش هیكل بودن. همه شون موهای تیره ای که به عقب فرم داده شده بود داشتن و من نمیتونستم تشخیص بدم ساعت مچی طلای کدومشون بزرگتر و گرونتره. اگر تتو های مشابه پشت بندهای انگشتشون نبود، فکر میکردم دلال بازار بورس یا تحلیلگر سهام هستن. یا شایدم متصدی امور کفن و دفن و مراسم ختم! رو به کیج که از زمان ورود به سالن بدنش سفت و سخت شده بود پرسیدم:

+تو حالت خوبه؟

یه جووری با خشم به اون سه مرد خیره بود که تعجب میکردم چطور تا الان از عصبانیت منفجر نشده. در جوابم پرسید:

-اونا رو میشناسی؟

+نه، تا به حال هیچکدومشون رو ندیدم. چرا؟

-چون مایه دردسرن.

به نظر نمیومد دردسری باشن که کیج نتونه از پششون بر بیاد، چون دستمو گرفت و صاف منو به طرف میز اونها برد. وقتی سلون چشمش به ما افتاد، لبخند پهنی زد و برام دست تکون داد. مردهایی که کنار سلون بودن نگاهشون به سمت ما برگشت و بعد یک اتفاق عجیب رخ داد. در حینی که چشم های اون سه مرد روی کیج قفل شده بود، همه شون تبدیل به یک تیکه جوب خشک بی حرکت شدن. چشماشون تیز شد و حتی کوچکتین عضله ای در بدنشون حرکت نمیکرد. جوری ژست گرفته بودن که انگار آماده حمله ان.

+اوم.... کیج؟

-هر اتفاقی که افتاد، فقط بسپرش به من. تو هیچ مشکلی واست پیش نمیاد و کنار من جات امنه.

+چرا حس میکنم مستقیم داریم میریم توی دهن شیر؟

خندید. تاریک و با سرگرمی. بعد گفت:

-ما نمیریم. اونا دارن میان توی دهن شیر.

حرفش باعث نشده بود که اروم بشم. حتی قبل از اینکه به میز برسیم، هر سه اون مردها در حالت آماده باش روی پا ایستاده بودن. سلون که

تغییر یهویی جو رو حس کرده بود، نگاهش بین اونها و ما چرخ میخورد و ابروش بالا پریده بود. با صدای خنثی رو به من گفت:
-سلام عزیزم.

سلون هیچوقت خونسردیش رو از دست نمیداد. حتی اگر نگران هم شده بود انقدر در مخفی کردنش موفق بود که هیچکس با شنیدن صدایش نمیتونست پی به معذب بودنش ببره.

-چقدر خوشگل شدی نات. کیج، از دیدن دوباره ت خوشحالم.
سلون برای کیج لبخند زد و اونم با بی قیدی براش سر تکون داد. بعد سلون به طرف مردی که سمت راستش بود برگشت. به نظر میومد این مرد، رئیس اون دوتای دیگه باشه. البته در ظاهر که هیچ تفاوتی نداشتن اما حس و حالی که ازش دریافت میکردم، اینطور بهم میگفت. یه جووری قدرتمند تر به نظر میومد. سلون گفت:
-نات و کیج، ایشون استاوروس هست. استاوروس با نات و کیج آشنا شو.

پیشقدم شدم و گفتم:

+سلام استاوروس. از دیدنت خوشحالم.

جوابی نداد. اون و کیج به شدت مشغول شاخ و شونه کشیدن برای همدیگه با چشماشون بودن. برای همین سلون این بار به سمت

مردهایی که اون طرفش ایستاده بودن چرخید و مراسم معرفی رو ادامه داد:

-و این ها هم الکس و نیک هستن.

مردی که قدش فقط کمی از بقیه کوتاهتر بود گفت:

-الکسی!

و اون یکی مرد هم، اسمش رو با حرص تصحیح کرد:

-نیکولای.

هردوشون موقع حرف زدن خیره به کیج بودن چشماشون به سمت سلون و یا من برنگشت. سلون نگاه متحیر و میهمی به من انداخت. انگار خودشم اولین بار بود که اسم کامل اون مردها به گوشش میخورد. بالاخره استاوروس نگاهشو از کیج جدا کرد. از گوشه چشمم، پوزخند کیج رو دیدم. میدونستم داره به چی فکر میکنه؛ توی جدل چشمی شون استاوروس کم آورده بود و اول پلک زده بود. یه حسی بهم میگفت امشب، قراره از اون شب های طولانی و مزخرف بشه. استاوروس با لحن رسمی و خیلی جدی رو به من گفت:

-ناتالی. بودن در کنار شما باعث افتخاره. سلون از شما زیاد برای من تعریف میکنه. حس میکنم حتی الان هم خیلی خوب میشناسمتون .

وقتی قسمت آخر جمله ش رو میگفت، یه کنایه پنهانی لا به لای کلماتش نهفته بود. روی لب هاش، لبخند نامحسوس و مخرب اعصابی بازی میکرد. سر تا پای منو از زیر نظر گذروند. حس میکردن کیج هر آن ممکنه عین گاو رم کرده به استاوروس حمله کنه. دست کیج رو گرفتم و با خوشرویی به استاوروس گفتم:

+ممنونم. سلون از شما هم برای من زیاد تعریف کرده .

سرم به سمت اون دو مرد دیگه برگشت و ادامه دادم:

+از آشنایی با شما هم خوشوقتم.

از روی ادب سری به نشونه احترام برام خم کردن اما در این حالت هم ارتباط چشمی شون با کیج قطع نشد.

محض رضای خدا! انقدر جو معذب و پرفشار بود که هر لحظه ممکن بود صبر و طاقتم رو از دست بدم. برای همین مستقیم از استاوروس پرسیدم:

+مشکلی هست؟ اگر اینجا بودنمون از نظر شما ایرادی داره من و کیج

خوشحال میشیم که بریم سر یک میز دیگه بشینیم.

سلون غرغر کنان اعتراض کرد و چشم های استاوروس از تعجب برق

زدن. سریع تعجبش رو مخفی کرد و نرم گفت:

-البته که نه. هیچ مشکلی نیست. لطفا کنار ما. بشینید.

خودش نشست و دو تا مرد دیگه هم همین کارو کردن.
کیج صندلی رو برای من بیرون کشید و بعد خم شد و زیر گوشم پچ زد:

-بعد به من میگی رک و بی پرده حرف میزنم!

مثل خودش زمزمه وار جواب دادم:

+زندگی کوتاه تر از اونی که بخوایم خودمون رو مجبور به تحمل موضوعات اعصاب خورد کن، بکنیم .

کیج سعی کرد لبخنده شو بخوره، اما از چشم من پنهان نمود. وقتی بالاخره همه پشت میز نشستن، جو عجیب و غریب دوباره جریان پیدا کرد. هنوز حتی منو رو هم برامون نیاورده بودن که یهو استاورس خیلی بی مقدمه از کیج پرسید:

-اینجا خانواده ای داری؟

این دیگه چه سوال عجیبی بود! چرا حس میکردم منظورش از این سوال یک چیز دیگه ست؟ وقتی کیج جواب داد، حتی وضعیت عجیب تر هم شد:

-اینجا. بوستون. شیکاگو. نیویورک.

استاوروس با صدایی که یک درجه تیز تر شده بود پرسید:

-نیویورک؟ کجاش؟

-هر پنج تا منطقه ش. اما اکثرا در منهتن.

استاوروس لبخند ملایمی زد و گفت:

-منم از همونجا اومدم.

اومده؟ منظورش اینه که اونجا بزرگ شده؟! الکسی و نیکولای نگاهی

با هم رد و بدل کردن و من و سلون هم نگاهی به همدیگه انداختیم.

کیج و استاوروس نگاهشون رو از روی همدیگه بر نمیداشتن.

استاوروس با صدایی که نمیشد هیچ برداشت خاصی ازش کرد گفت:

-منم اصالتا اهل منهتنم. فامیلیتون چیه؟

از حرفای عجیبشون خسته شده بودم. پریدم وسط مکالمه و به جای

کیج من جواب دادم:

+فامیلش پورتره. درسته کیج؟

بعد از سکوت چند ثانیه ای، کیج خیلی آرام گفت:

-پورتر ورژن انگلیسی شده شه. اوایل که والدینم از روسیه به اینجا

مهاجرت کردن در اصل "پورتنوف" بود.

استاوروس، الکسی و نیکولای در جا یخ بستن. استاوروس با صورتی

که خون توش خشک شده بود، زمزمه وار و با تردید پرسید:

-کازیمیر؟

کیج چیزی نگفت و خیلی ساده فقط لبخند زد. رنگ از روی استاروس پرید و با صدای بی جونی گفت:

извините, Я не хотел тебя оскорблять

(معذرت میخوام، نمیخواستم بهتون توهین کنم)

کیج مثل یک پادشاه مغرور سرشو تگون داد و گفت:

-عذرخواهیت رو قبول میکنم. حالا بیاین شام بخوریم.

انقدر سرم با تجزیه و تحلیل کردن موقعیت پیش اومده شلوغ بود که اصلا نمیفهمیدم شام چی هست.

وقتی کیج بهم گفت که خلافاکاره، فکر نمیکردم منظورش یک خلافاکار در سطح بین المللی باشه. یک خلافاکار معمولی با پول نقد خونه نمیخريد. یک خلافاکار معمولی هواپیمای شخصی نداشت که خلبانش خودش باشه. یک خلافاکار معمولی فقط شنیدن اسمش باعث نمیشد که سه تا مرد گنده از ترس بشاشن توی شلوارشون. یک خلافاکار معمولی زبان روسی بلد نبود. هر خلافا که کیج باهاش سروکار داشت، یک جرم سازمان یافته بود و اونطور که از ظاهر قضیه پیدا بود، کیج رئیس تمام این باند سازمان یافته ست. زبونمو روی لب های خشک شده کشیدم. قلبم داشت منفجر میشد. کیج که متوجه

اضطراب و تشویشم شده بود، لیوان آب رو به دستم داد و با لحن دستوری گفت:

-بخور.

تمام لیوانو یک نفس سر کشیدم و آرزو میکردم کاش به جای آب توش وودکا بود. در همین حین سلون انقدر با هیجان داشت این صحنه عجیب و غریب رو تماشا میکرد که انگار ردیف اول سالن تئاتر نشسته و داره مشهور ترین اجرای صد قرن اخیر رو با چشماش میبینه. این دختر عاشق ماجراهای سریالی بود. نه خب علاقه اولش آلت مردونه بود و بعد از اون ماجراهای سریالی. با خنده درخشانی گفت:

-چقدر جالب! شما مردا همدیگه رو میشناسید. عجب دنیای کوچیکه. اینطور فکر نمیکنید؟

سه تا مرد روسی حتی یک مو از تنشون تگون نخورد. کیج زیر لبی خندید. منم بی حرکت نشسته بودم و سعی داشتم جلوی منفجر شدن مغزم رو بگیرم. به وضوح میتونستم حس کنم که کیج عضوی از دار و دسته مافیاست. اولین مردی که بعد از پنج سال بهش یه احساساتی پیدا کرده بودم، مافیای روسیه بود! نظرم عوض شد. من آدم بدشانسی نیستم. کلا چیزی به اسم شانس توی زندگی من وجود نداره که بخواد بد یا خوب باشه!

گارسون اومد تا سفارش نوشیدنی هامون رو بگیره. کیج بهش گفت که منوی شراب هارو برامون بیاره و بعد برای من و سلون دو جام شراب سفید شاردونی سفارش داد. شب اولی که توی دانریگر من و سلون، کیج رو دیده بودیم، داشتیم همین شراب رو مینوشیدیم. واقعا تحت تاثیر قرار گرفته بودم که کوچکتین حرکت من از چشم کیج پنهون نمونده. البته با شغلی که کیج داره این همه توجه و دقت واقعا لازمه. وقتی گارسون از استاوروس پرسید که اون چه نوشیدنی میل داره، استاوروس بهش گفت که هرچی کیج سفارش داده اون و همراهانش هم از همون میخوان. میز در سکوت فرو رفت و گارسون مارو ترک کرد. سکوت معذب کننده ای بود اما ظاهرا سه مرد روسی و من تنها کسانی بودیم که انقدر آشفته رفتار میکردیم. کیج مثل پادشاهی که روی تخت سلطنتی نشسته باشه به صندلیش لم داده بود و سلون انگار داشت بهترین زمان عمرش رو سپری میکرد. آرنجش رو به میز تکیه داد و رو به کیج با لبخند گفت:

-از حلقه هات خوشم میاد کیج. اون اسکلته خیلی خفنه.

کیج نگاه کوتاهی به سلون انداخت و بعد صدای هوف ماندی از بینیش بیرون اومد. یه جورایی خنده بود، چون اونم فهمیده بود که سلون یک دختر درسرسازه و قراره بره روی مخش. خیلی ساده فقط گفت:

-ممنون.

-اون یکی دیگه چیه؟ اونی که شبیه نوشته ست.

کیج انگشترش رو از دستش بیرون کشید و اونو به سلون داد. سلون با خوشحالی حلقه رو از کیج گرفت و مشغول بررسی کردنش شد. نوشته روشو خوند:

-مِمنِنتو موری یعنی چی؟

-مرگ رو به یاد داشته باش.

شوک زده، نگاه سلون توی صورت کیج برگشت. سه مرد روسی کنار سلون همچنان مثل چوب خشک، منقبض و بدون حرکت نشسته بودن. منم ساکت بودم اما قلبم اصلاً! میخواست قفسه سینه م رو بشکافه و خودشو پرت کنه بیرون. چشم های سلون باریک شد و پرسید:

-مرگ رو به یاد داشته باش؟ جمله بد شگونی.

-به زبان لاتینه. ترجمه اصلیش رو اگر بخوام بگم میشه "به یاد داشته باش که همه میمیرند". در رم باستان امپراتور ها بعد از پیروزی در جنگ ها این جمله رو در گوش سربازانشون زمزمه میکردن تا یادشون بمونه لذت پیروزی پایدار نیست و تمام لذت های دنیوی فانی هستن.

مهم نیست یک مرد چقدر قدرتمند و بزرگ باشه، مرگ بالاخره اون رو پیدا میکنه.

نگاه کیج به طرف استاوروس چرخید، لب هاش طرحی از لبخند به خودشون گرفتن و تکرار کرد:

-مرگ در نهایت مارو پیدا میکنه.

+این جمله برای انگیزه بخشیدن به مردم برای داشتن یک زندگی با هدف و معنا گفته شده تا از پوچی و بیهودگی زندگی دور بشن. این جمله در آثار هنری قرن شونزدهم کاربرد خیلی خاصی داشت و حتی انقلابی در مکتب های هنری و تحول سبک های نقاشی ایجاد کرد. نگاه همه به سمت من برگشت. آب دهنمو قورت دادم. حس میکردم یک استخون گنده توی گلوم گیر کرده. حالا که فهمیده بودم کیج کیه و چه کارهایی ازش برمیاد، کل هیکلم شبیه مجسمه ناطق "میمنتو موری" شده بود. توضیحات بیهوده هنریم رو ادامه دادم:

+اسکلت ها، غذاهای در حال فاسد شدن، گل های پژمرده، حباب ها نازک در حال ترکیدن، ساعت شنی در حال به پایان رسیدن، شمع های نیمه ذوب شده...این ها همه نمادهایی از ممنتو موری در نقاشی ها بودن و میخواستن زودگذر بودن و فانی بودن هر چیزی در جهان رو نشون بدن.

نگاهم روی کیج ثابت شد، صدام یکم لرزید و گفتم:

-تمام نماد هایی که تو روی تنت تتو کردی.

نگاه کیج روی من لطیف بود و صداش هم همینطور:

-در کنار چیز های دیگه.

بله، بقیه تتو های دیگه ش رو هم دیده بودم. وقتی که داشت وسط

هال خونه ش به کیسه بوکس مشت میزد و منم یواشکی از پشت

پنجره خونه خودم دیدش میزدم. پرسیدم:

+مثلا اون ستاره های روش شونه ت. چه معنی دارن؟

-جایگاه و مقام بالا.

زیر لب زمزمه کردم:

+توی مافیا.

صدای آرومم از گوش کیج دور نمود:

-بله.

خدایا! چطور زندگی من یه اینجا رسیده بود؟! سلون که کشف جدیدش

نه تنها نترسونده بودش و حتی هیجانش رو بیشتر کرده بود. حلقه کیج

رو بین انگشت های چرخوند و پرسید:

-مافیا توی لیک تاهو چیکار داره؟ اومدین برف بازی؟

کیج جواب داد:

-قمار و اخاذی از کازینو ها. برگزاری مسابقات و شرط بندی های غیرقانونی.

لبخند پرطعنه ای به استاوروس زد و پرسید:

-درست میگم؟

استاوروس روی صندلیش سیخ شد و جوری به نظر میومد که انگار داره توی دلش آرزو میکنه توی این لحظه هرجایی روی کره زمین باشه به جز اینجا. جواب داد:

-مخصوصا به صورت آنلاین.

وقتی یک تای ابروی کیج بالا پرید، استاوروس با سرفه ای گلوشو صاف کرد و کراواتش رو مرتب کرد:

-من یک شرکت کامپیوتری و نرم افزاری دارم.
-آهان.

کیج بیشتر از این چیزی نگفت و فقط با نگاهش استاوروس رو به چالش کشید. مرد بیچاره دیگه بیشتر از این نتونست به کیج نگاه کنه و چشم هاش سریع پایین افتادن به میز گره خوردن. با ترس زمزمه کرد:

-ما خوشحال میشم هر مبلغی که ماکسیم تمایل داشته باشه به نشونه احترام و حسن نیتمون از درآمدی که از شرط بندی هامون به دست میاریم، تقدیم کنیم.

-بدهی عقب افتاده تون هم باید پرداخت بشه.
عضله فک استاوروس منقبض شد و جواب داد:
-البته.

پRIDم وسط حرفاشون و گفتم:

+عالیه، خیلی خوشحالم که مشکلات کاری تون حل شد. یک لحظه لطفا منو ببخشید.

صندلیمو عقب کشیدم، از جام بلند شدم و به سمت خروجی رستوران راه افتادم. گونه هام داشتن از حرارت میسوختن و نبضم داشت پرواز میکرد. نمیدونستم دقیقا دارم کجا میرم، فقط میدونستم باید هرچه زودتر از اون میز دور بشم. میدونستم! از همون لحظه اولی که این مرد رو دیدم میدونستم که آدم خطرناکیه. سوال اینه؛ چرا همون اول ازش فرار نکرده بودم؟! وقتی جلوی میز سالن دار رسیدم، به سمت راست پیچیدم و مسیرم رو به سمت سرویس بهداشتی ادامه دادم. از دو تا در عبور کردم و در نهایت وقتی در آخر رو باز کردم دیدن وسط اتاق استراحت کارکنانم. یه اتاق ساده با میز مربعی شکل که دورش

صندلی بود. چند تا کمد فلزی به دیوار نصب بود و یک تلوزیون هم کنار قفسه های روی دیوار قرار داشت. اون طرف دیگه اتاق، خالی از وسیله بود. قبل از اینکه حتی فرصت کنم روی نزدیک ترین صندلی از حال برم، در با شدت باز شد و کیج وارد اتاق شد .

در حالی که بهم نزدیک میشد، انگشتمو تهدید کننده به سمتش گرفتم و گفتم:

+همونجایی که هستی ایستا. حتی یک قدم دیگه هم جلو نیا.

حرفمو به هیچ جاش نگرفت و نزدیک شد.

+جدی گفتم کیج! یا باید کازیمیر صدات کنم؟ واقعا دلم نمیخواد الان باهات حرف بزنم.

غرید:

-منم دلم نمیخواد الان باهات حرف بزنم.

دستش دور کمرم محکم شد و قبل از اینکه بتونم سرش جیغ بزنم، بوسه وحشیانه ای رو شروع کرد. به دیوار پشت سرمون کوبیده بودم، دستاش دور مچ دستام قفل شده بودن و اونها رو بالای سرم نگه داشته بود و انقدر لب هام رو بوسید تا دیگه نفس کمک آوردم. فشارش دور مچ دستام کم شده، یکی از مچ هام هنوز با خشونت کمتری اسیر انگشتاش بود و دست دیگه ام که آزاد شده بود رو به سینه ش فشار

دادم تا بره عقب اما بی فایده بود. اون زیادی قوی بود. انقدر منو بوسید تا کم کم صداهای ناله ماندی از گلو خارج شد. بعد عقب کشید و به همون شدت و سختی من نفس نفس زد. با صدای کلفت شده ای گفت:

-خودت میدونستی من از این پسرای خوبی که آخر هفته ها میرن کلیسا نیستم.

+اگر فکر کردی با این جمله میتونی منو قانع کنی، پس دوباره فکر کن!

-بهت گفته بودم که مرد خوبی نیستم.

+اما نگفته بودی که رئیس مافیای روسیه ای!

-من رئیس نیستم.

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

-اون الان زندانه. من دست راستشم و فرمانده اول بعد از اونم.

+یا مسیح!

-هیچ کسی بی عیب و نقص نیست.

خنده م جنون زده بود:

+واقعا؟ تنها دلیلی که میتونی برام بیاری تا قانع بشم که به دیدنت

ادامه بدم همینه؟

چشماش شعله کشید. یه چیز خیلی خطرناکی توی نگاهش بود. یه چیز حیوانی. کیج همیشه مرد خوش چهره و جذابی بود، اما توی این لحظه بیشتر از هر وقت دیگه ای به نظرم چشمگیر میومد. غرش کنان گفت: نه، دلیلی که میتونم باهاش قانعت کنم تا به دیدن من ادامه بدی، اینه.

دوباره بوسیدنم رو شروع کرد، دوباره وحشیانه و عطش زده. خودم عقب رفتم و کمرمو به دیوار چسبوندم. یک بخش از من میخواست ازش فرار کنه. میخواست زبونش رو گاز بگیره و بهش بگه برگرده به همون جهنمی که بوده و منو برای همیشه تنها بذاره. بخش بزرگتر و احمق تر من دلش میخواست تمام وجودم رو در اختیارش بذاره و هیچ اهمیتی به هیچ چیز دیگه ای نده. خیلی بد بود که برای مدت طولانی سکس نداشتم. کنترل کل بدنم افتاده بود دست واژن تنها و غمگینم و عقلم رو هم اون داشت هدایت میکرد. نمیدونستم دیوار پشت سرم از آجر ساخته شده یا ادامس که هرچقدر کیج منو بیشتر به عقب هل میداد، هنوزم میتونستم عقبتر برم و کش میومد. دست های بزرگش به بدنم چنگ میزدن، همه جامو لمس میکرد و مالکانه میخواست سانت به سانت پوستم رو برای خودش تصاحب کنه. دستام راهشون رو به سمت شونه های پهن کیج پیدا کردن و با همون عطش خودش جواب بوسه

هاشو دادم. لذتی که از مزه کردن لب هاش به بدنم تزریق شده بود در حال حاضر به هر چیز دیگه ای برتری داشت. بعدا میتونستم ازش متنفر بشم. برای همین که میگن آدمایی که عاشقن، همیشه بدترین و احمقانه ترین تصمیم های زندگی رو تحت تاثیر هورمون های کوفتی شون میگیرن.

نبض تپنده م، پوست در حال سوختنم و روح در حال پروازم، بهم حس سرزندگی میدادن. داشتم ستاره هارو پشت پلکم میدیدم. حس فشفه ای رو داشتم که با یک لمس ساده به آسمون شلیک میشه و با جرقه های نورانی منفجر میشه. یک حس تازه و نوپا که تا عمق استخونم نفوذ کرده بود و مهم نبود که چقدر غلطه، انقدر برام دل انگیز بود که از هر کار دیگه ای درست تر به نظر میومد. کیج دستش رو زیر لباسم سر داد و انگشتاش بین پاهام کشیده شدن. توی گوشم با صدای دو رگه ای زمزمه کرد:

-یاالا، بهم بگو که منو نمیخوای. بگو که دیگه نمیخوای منو ببینی. هر دروغی که دوست داری بهم بگو، اما این واژن خیست دستتو رو میکنه و حقیقت رو به من میگن. شورتت داره توی رطوبت غرق میشه. دلم میخواست از عصبانیت فریاد بکشم. اما فقط چون داشت حقیقت رو میگفت، دهنمو بسته نگه داشتم. وقتی دوباره لب هاش، لب هامو

میون خودشون کشیدن، توی دهنش ناله کردم. ناله م باعث غرش کیج شد. بوسه رو عمیق تر کرد و دستشو روی شورتیم میمالید. تا جایی که بدنم دیگه کم آورد و بی شرمانه به باسنم حرکت میدادم تا تماس بیشتری با انگشت های کیج داشته باشم. با گونه های قرمز شده از شرم و شهوت، پاهامو بیشتر از همدیگه باز کردم تا دست کیج راحتتر و عمیق تر روی عضو حساسم بازی کنه. با لحن پرحرارتی توی گوشم گفت:

-میخوای دهنمو ببرم اون پایین، آره دختر زیبا؟ میخوای این واژن خیس کوچولوت رو انقدر بخورم تا توی صورتم به ارگاسم برسی؟
غرغر زیری به نشونه انکار از لب هام بیرون اومد که فقط باعث خنده کیج شد و گفت:
-آره، میخوای.

وقتی از پشت شورت نیشگون ریزی از کلیتوریسم گرفت، در جا پریدم و ناله بلند تری از درد و لذت از دهنم بیرون جهید. کیج بیشتر تحریک شده بود. زمزمه کرد:

-توی لعنتی همینو میخوای. میخوای انگشتم، دهنم، آلتهم همه شون همزمان درونت باشن. دقیقا به همون اندازه ای که من اینو میخوام، توام میخوایش. میخوای تمامت رو در اختیار من بذاری و این منو

دیوونه میکنه چون تا به حال خودت رو به دست هیچکس دیگه ای نسپرده بودی و فقط از من میخوای که لمست کنم.

دستش از پارچه شورت عبور کرد و انگشتاش روی لبه های ملتهب واژنم کشیده شدن. سشتش بازیگوشانه با نوک کلیتوریسم بازی میکرد و گفت:

-فقط کلمات رو به زبون بیار و من جلوت زانو میزنم و کاری میکنم تا به ارگاسم برسی. اول با دهنم میکنمت و بعد روی همین دیوار ایستاده آلتمو درونت فرو میکنم و در حالی که دارم سینه های زیبای تو رو دهنم میمکم کاری میکنم که برای بار دوم روی آلتم به ارگاسم برسی. نفس نفس میزدی، توی خلسه فرو رفته بودی و گفتم:

+ممکنه یکی مارو ببینه. ممکنه یکی بیاد توی این اتاق....
-درو قفل کردم.

انگشتش از چین واژنم فراتر رفت و یک بند انگشتش وارد حفره م شد. کمرم به عقب خم شد، نفسم بند اومدم و ناخنام به شونه هاش چنگ زدن:

+کیج....

-آره عزیزم، وقتی دارم به ارگاسم میرسونمت اسممو فریاد بزنی.

صدایش مثل یک ببر وحشی توی گوشم نشست. عطرش توی دماغم پیچیده بود. بدن داغ و بزرگش منو احاطه کرده بود، قدرتش منو تحت سلطه گرفته بود و باعث میشم دیدم مات بشه و خونم به قل قل بیوفته. دوباره منو بوسید، و تسلیم شدم. با یک ناله کوچیک، زانومو خم کردم و برجستگی جلوی شلوارش کشیدم. کیج پاهامو بیشتر باز کرد. با یک غرش مردونه از ته گلوش کارمو تایید کرد و به بوسه ش شدت داد. فکر نمیکردم بیشتر از این بتونم توی خلسه فرو برم، اما کیج و کاراش هر لحظه منو عمیق تر وارد دنیای توهّم شیرینم میکردن. انگشت دوم رو به داخل واژنم اضافه کرد و حرکات کوچیکی بهشون داد. شستش همچنان دایره وار روی کلیتوریسم چرخ میخورد و گاهی یه ضربه کوچیک بهش میزد. شکستن سد مقاومتّم خیلی طول نکشید. من زیاد عطش داشتم. نیازم زیاد بود و در مقابل کیج واقعا درمونده بودم. وقتی ارگاسم توی تنم پرتاب شد، خودمو باختّم. سرم به عقب برگشت و با دیوار برخورد کرد، با صدای بلند ناله میکردم و روی بدن کیج میلرزیدم. شونه هام به دیوار تکیه داده شده بودن و لگنم روی دست کیج از شدت لرزش به بالا و پایین میپرید. حرکات انگشت کیج همچنان با ریتم منظمی در مرکزّم ادامه داشتن و قطعشون نمیکرد. کیج با خشونت توی گوشم لب زد:

-فاک. دارم ارگاسم شدیدت رو حس میکنم. دفعه بعدی باید روی آلت
اینجوری بلرزی و ناله کنی.

یه صدایی شبیه هق هق از سینه م خارج شد. آلت بلند و مثل سنگ
کیج توی روی پام فرو میشد. ممکن بود از شدت لذت، عقلمو از دست
بدم. یعد یهو صدای شلیک گلوله از توی سالن رستوران به گوش رسید
و تمام حس و حالم رو نابود کرد.

×کیج×

وقتی صدای شلیک دومین گلوله بلند شد، چشم های ناتالی با وحشت گشاد شدن. همین دو ثانیه پیش بدنش بین بازوهای من گرم و شل بود اما حالا یخ زده و خشک شده بود و با ترس و لرز به من زل زده بود. پرسید:

+این صدای چی بود؟

-شلیک گلوله.

+چی؟ وای خدا... سلون!

دستم از شورت ناتالی بیرون کشیدم و با علاقه شدید برای لیس زدن انگشت های مرطوبتم به سختی مبارزه کردم. برای این چیزا بعدا وقت زیاد داشتیم.

-تا وقتی من برگردم همینجا بمون. از اتاقی نیای بیرون. فهمیدی؟
+اما....

-فهمیدی؟

زبونشو روی لبش کشید، برام سر تکون داد و با گونه های قرمز شده به شدت زیبا بود. چشماش هنوز از ارگاسم چند لحظه پیشش خمار و سنگین بودن. لعنت بهش، بیضه هام داشتن منفجر میشدن و عضوم

دردناک بود، اما نمیشد کاری کرد. حتی فکر کردن به اینکه ناتالی با دست های من به ارگاسم رسیده بود، خون رو توی مغزم خشک میکرد. یک بوسه کوتاه اما عمیق به لب هاش کوبیدم و بعد دستی به شلوارم کشیدم تا آلت سرکشو توش مرتب کنم و به سمت در راه افتادم. از انتهای راهرو که به سالن میرسید، صدای جیغ و فریاد میومد. صدای شسکته شدن شیشه، چپه شدن میز و صندلی و تق تق پاهایی که با وحشت داشتن فرار میکردن. از لا به لای این هرج و مرج ها، فریاد های مردی که به روسی داشت دستوراتی رو صادر میکرد واضح تر از هرچیزی به گوشم میرسید. دوباره صدای پرتاب گلوله توی فضا پیچید و پشت سرش صدای جیغ های مردم ترسیده، شدت گرفت. دوباره صدای دستور دادن یک مرد به گوشم خورد، اما این بار دیگه به زبان روسی نبود. اون مرد داشت به زبان گی لیک حرف میزد. ظاهرا تنها کسی که از استاوروس عصبانی بود، من نبودم و اون مرتیکه افراد زیادی رو با خودش دشمن کرده بود. حالا اینکه ایرلندی ها چطور جرات کرده بودن تا اینجا پاشن بیان و دقیقا داشتن چه غلطی میکردن رو نمیدونستم. طبق توافقی که ما رهبرشون کرده بودیم، اونها فقط روی قمارخونه و شرطبندی های ساحل شرقی نظارت میکردن و حق

نداشتن به غرب که محدوده ما هست، وارد بشن. ظاهرا باید روی مذاکراتمون یک تجدید نظر جدیدی میکردیم.

تفنگمون از جای اسلحه چرمی که زیر آرنج کتم مخفی شده بود بیرون کشیدم و با احتیاط پا به راهرو گذاشتم. وقتی به سالن نزدیک شدم، دیدم مردم وحشت زده دارن همدیگه رو هل میدن، همه در جنب و جوشون و سعی دارن خودشون رو به در خروجی برسونن. هرچقدر چشم چرخوندم، سلون رو بین اونها ندیدم. خودمو پشت دیوار راهرو که چسبیده به سالن بود پناه دادم و سرمو کمی بیرون کشیدم تا دقیق تر بتونم تمام قسمت های سالن رو بررسی کنم. تمام صندلی ها وسط زمین پخش و پلا بودن، میز ها وارنه شدن بود و در کنار اونها چند تا جنازه بی جون دیده میشد. بین جنازه ها، دوتا مردی که همراه استاوروس بودن رو هم تونستم شناسایی کنم. یه جوری توی خون غلتونده شده بودن که قطعا هیچ امیدی به زنده موندشون نمیشد داشت. کنار اونها جسد دوتا مرد دیگه هم بود. هردو کت و شلوار تنشون بود و صورتشون به زمین چسبیده بود برای همین از این فاصله دور دقیق نمیتونستم ببینم که میشناسمشون یا نه. ممکن بود جز شهروندان عادی بوده باشن که وسط تیربارون گیر افتادن و مردن، اما گزینه م بهم میگفت اگر بچرخونمشون، به احتمال زیاد دوتا سرباز ایرلندی

مواجه میشم. زیر لب فحش دادم. الان بدترین زمان ممکن برای وقوع تیراندازی در یک مکان عمومی بود که قطعا فردا صبح اول وقت خبرش توی کل آمریکا میپیچید. من نباید اینجا میبودم. اینجا، با ناتالی. زنی که قرار بود یک گلوله بکارم وسط مغزش و جنازه شو کف دریاچه لیک تاهو غرق کنم. اگر باد به گوش ماکسیم میرسوند که کارمو انجام ندادم، فاتحه جفتمون خونده بود.

یهو چشمم به استاوروس و سلون افتاد. بین یک قفسه چوبی بزرگ و دیوار خودشون رو مخفی کرده بودن. خوبه حداقل استاوروس عقلش رسید که باید از سلون محافظت کنه. خودمو یواش یواش به اون دو نفر رسوندم و اسلحه مو پایین گرفتم تا باعث ترس سلون نشم. سلون چهار دست و پا روی زمین نشسته بود، خودشو به جلو خم کرده بود و دستاشو مثل پسر دفاعی روی سرش گرفته بود. وقتی دقیق به صورتش نگاه کردم، هیچ حالتی از ترس و وحشت توش دیده نمیشد و اتفاقا برعکس خیلی با احتیاط و هوشیار اطرافش رو میپایید. نگاهش به سمت من بالا اومد، با سر به سمت چپش اشاره زد و بعد دوتا انگشتشو بهم نشون داد. میخواست بهم بفهمه چند تا مرد مسلح دیگه هنوز باقی موندن که باید حسابشون رو برسم و از موقعیت مکانیشون با خبرم

کرده بود. این دختر واقعا پر دل جرات بود. تعجبی نداشت که اون و ناتالی دوست های صمیمی همدیگه شده بودن.

براش سرمو بالا و پایین کردم تا بهش بفهموم متوجه منظورش شدم. بعد چرخیدم و به سمت اون دو مرد مسلحی که سلون گفته بود راه افتادم. از سرویس بهداشتی گذشتم و یک در کوچک که به پشت رستوران باز میشد جلوم قرار گرفت. یک حیاط خلوت کوچک بود، خالی از وسیله و فقط برگ های خشک زرد و نارنجی که روی لایه نازکی از برف افتاده بودن، به چشم میخورد. توی حیاط خلوت خبری نبود، برای همین از اونجا هم عبور کردم و از در بعدی وارد آشپزخونه شدم. وقتی سه آشپز ترسیده و رنگ و رو پریده رو زیر میز کار استیل دیدم، انگشت اشاره مو به لبم چسبوند تا بهش بفهمونم که ساکت باشن و صداشون در نیاد. هر سه تاشون ثابت و ساکت، با چشم های وق زده و پر وحشت به من خیره موندن. یکی از اونها زنی بود که به گردنبند صلیب دور گردنش چنگ زده بود از همه وحشت زده تر به نظر میومد. از کنارشون گذشتم و خودمو به در های طرف دیگه آشپزخونه که رو سالن دوم رستوران باز میشد رسوندم. روی در دوتا پنجره دایره ای شکل قرار داشت و معمولا این شیشه ها برای اینکه گارسون موقع کار از وضعیت داخل آشپزخونه خبردار بشه، روی در ها

نصب میشدن. شونه مو به دیوار کنار در تکیه دادم و از توی پنجره دایره ای سرکی به بیرون کشیدم. دو تا مرد ایرلندی، دقیقا بیرون در ایستاده بودن. جلوی یک دیوار کوتاه که فضای پشتی رستوران که مخصوص کارکنان بود رو از فضای اصلی سالن جدا میکرد ایستاده بودن. روی اون دیوار کوتاه که تقریبا تا وسط کمر اون مرد ها بود با گلدون های بزرگ و گلهای مصنوعی پوشیده شده بود. اسلحه هاشون در حالت آماده باش توی دستشون بود و با تنش و اضطراب داشتن درباره قدم بعدی شون صحبت میکردن. یه جورایی گیج بودن و انگار نمیدونستن چه غلطی باید بکنن. من وقت زیادی رو صرف یادگیری زبان ایرلندی کرده بودم، برای همین از صحبتاشون کاملا متوجه شدم اونا فقط سربازن و از افراد رده بالای مافیای ایرلند نیستن. همیشه دستور میگرفتن و توی چنین موقعیتی که رئیسشون بالای سرشون نبود تا بهشون دستور بده، نمیدونستن باید چیکار کنن.

در و هل دادم، تفنگمو به سمت سر اونی که بهم نزدیکتر بود نشونه گرفتم و گفتم:

-هی.

با سرعت به طرفم برگشتن و اسلحه هاشون روی من ثابت شد. گلوله تفنگم در عرض یک ثانیه درست بین ابروهای اون مرد فرود اومد بعد

به رفیقش اجازه ندادم که بتونه واکنشی نشون بده، حتی سریعتر از قبلی گلوله دوم رو تو قفسه سینه اون یکی پرتاب کردم. وقتی کارم با این دو نفر تموم شد، سریع خودم رو به اون سالن دیگه رستوران، جایی که سلون و استاوروس پنهان شده بودن رسوندم. در همین حین صدای نزدیک شدن آژیر ماشین پلیس به رستوران رو میشنیدم. وقتی بهشون رسیدم، هردو روی پا بلند شدن و از سلون پرسیدم:

-تو حالت خوبه؟

برام سرشو بالا و پایین کرد. کفش های پاشنه بلند قرمزش رو در آورده بود، اما به جز اون حتی یک تار از موهاش هم خراب نشده بود همچنان مرتب و شیک بود. پرسید:

-نات کجاست؟

-جاش امنه.

به سمت استاوروس برگشتم و به زبان روسی شروع به صحبت کردم:
-از اینجا ببرش بیرون. یه هیچکس حرفی درباره اتفاق امشب، حرفی نمیزنی. امشب منو اینجا ندیدی. فهمیدی؟

فقط یک بار سر تکون داد تا موافقتش رو اعلام کنه. ادامه دادم:

-بعدا باهات تماس میگیرم تا درباره گوه کاری که اینجا اتفاق افتاده و نحوه جبرانش برای من، با همدیگه صحبت کنیم. حالا برو.

بازوی سلون رو گرفت و به سمت در خروجی دنبال خودش کشید. با عجله به اتاق استراحت کارکنان برگشتم و دیدم که ناتالی با استرس داره در طول اتاق قدم میزنه و ناخناشو میجوئه. به محض اینکه وارد اتاق شدم و چشمش به من افتاد، با صدای بلندی گفت:

+وای خدایا شکرت!

خیالش راحت شده بود که من نمردم. حس میکردم حسی که از این واکنش ناتالی داره توی سینه م شکل میگیره، خوشحالی یا همچین چیزی باشه. اما من سالها پیش دست از احساس کردن چنین حسی برداشته بودم، پس چطور ممکن بود؟ بهش گفتم:

-زودباش، باید بریم.

دستشو گرفتم و از اتاق کشیدمش بیرون. بدون اینکه مخالفتی بکنه و خیلی مطیعانه پشت سرم راه افتاد و انگشتاشو محکم تر دور دستم پیچید. در همون لحظه ای که به ماشین من رسیدیم، چراغ های آبی ماشین پلیس توی خیابون جلوی رستوران سایه انداخت و آژیر کشان، سه تا ماشین جلوی در رستوران متوقف شدن. اگر خوش شانس باشیم، احتمالا خروج ما از رستوران رو ندیده باشن. اگر خیلی خوش شانس تر باشیم، شاید این رستوران دوربین امنیتی که فیلم حضور من توش ضبط شده باشه، نداشته باشه. و اگر ستاره ها برامون چشمک بزنن و

خدا بهمون لبخند بزنه، هیچکدوم از شاهد های عینی که توی صحنه حضور داشتن، نتونن چهره هیچکدوم از ما رو برای پلیس توصیف کنن تا شناسایی بشیم. هرچند یه جورایی نگران اون سه تا آشپز ترسیده بودم که خیلی واضح و دقیق امشب منو دیده بودن و ممکن بود حرفی از دهنشون بیرون بپره. حس میکردم تصویر چهره من جز به جز روی روح اون زن دخیل بسته به گردنبند صلیب هک شده و هیچوقت یادش نمیره.

@roman_pardoni

× ناز ×

در طول مسیر رانندگی کیج ساکت بود. دستاش دور فرمون حلقه شده بودن و حالت فیزیکش خیلی عادی و ریلکس بود. حواسش کاملاً جمع بود و به نظر نمیومد حمله امشب، آشفته کرده باشش. تنها کسی که توی این ماشین تا سر حد مرگ وحشت زده بود، من بودم. حرفام نفس بریده از دهنم بیرون پریدن:

+چه اتفاقی افتاد؟ برای چی تیراندازی شروع شد؟

-هنوز نمیدونم، ولی میفهمم.

+سلون؟

-حالش خوبه. استاوروس پیششه. با جون و خوش ازش محافظت میکنه.

اینو گفت و بعد خنده تاریکی کرد.

+چیش خنده داره؟

نگاهی به من انداخت و گفت:

-چون میدونه اگر این کارو نکنه و یک خط روی تن سلون بیوفته، کل خاندانش باید بهای سنگینی رو بپردازن.

+یعنی....تو میکشی شون.

-بله. به روش های خیلی ناخوشایند.

امیدوار بودم ضربان قلبم همکاری کنه و کمی پایین بیاد. خیلی سخت بود هم خودمو کنترل کنم که سخته قلبی بهم دست نده و هم روی مکالمه ام با کیج تمرکز کنم. صورتمو بررسی کرد و بعد نگاهش رو به جاده دوخت:

-آروم باش. نفس های عمیق بکش.
+چرا؟

-چون داری دچار نفس تنگی میشی.

درست میگفت، داشت حمله سم بهم دست میداد. خودمو روی صندلی ولو کردم، چشمامو بستم و سعی کردم خودمو آروم کنم. اما شدنی نبود.
+پلیس....

-باهات تماس میگیرن. باهاشون حرف نزن. از لحاظ قانونی اجباری نداری که بهشون جواب پس بدی، حتی اگر تهدیدت کنن. حق قانونیته که سکوت اختیار کنی، حتی اگر دستگیر بشی و توی زندان باشی.
صدام با وحشت جیغ جیغ مانندی پرسید:
+دستگیر؟ زندان؟

-فقط مثال زدم. دستگیری نمیکنن. تو گناهکار نیستی. منظورم اینه که اگر باهات تماس گرفتن _توجه کن اگر_ از حرف زدن باهاشون شونه خالی کن. نمیتونن به هیچ کاری مجبورت بکنن.

صدای ناله درمونده دیگه ای ازم بلند شد. صدای کیج پایین اومد:

-مخصوصا اینو بهشون نگو که با من بودی.

هم خشکم زد و هم عصبی تر شدم:

+فکر کردی من جاسوسی تورو برای پلیس میکنم؟

-نه، دارم میگم اگر مقامات دولتی بفهمن که با من ارتباطی داره،

براشون میشه یه علاقه مندی جدید و چشم از روت برنمیدارن. توی

تمام دروبین های شهر عکساتو چک میکنن. ممکنه توی خونه ت

میکروفن جاسازی کنن. زندگیت دیگه هیچوقت مثل قبل نمیشه.

با دهنی که تا کف ماشین کش آورده بود به کیج خیره موندم و اون با

سرعت در دل شب پیش میرفت. به نرمی گفت:

-فکر کردی این همه ماه برای چی ازت دوری میکردم؟

+اما برگشتی.

-من همین عوضی خودخواهیم که میبینی.

+پس برنامه ت برای رابطه مون چی بود؟ یواشکی توی سایه ها و دور

از چشم ها، همدیگه رو ببینم؟ وانمود کنیم که همدیگه رو نمیشناسیم

و بعد بپریم توی تخت؟

-بله، مخفیانه و دور از چشم بقیه.

حالا ديگه واقعا عصباني شده بودم. گرمای گونه هام حتی از حرارت بخاری ماشین هم داشت بالاتر میزد. پرسیدم:

+فکر کردی من لیاقتم همینقدره؟ اینکه یواشکی بپری توی خونه م و فقط باهام سکس داشته باشی؟

صداش زمخت شد و جواب داد:

-نه. اگر یه کم منطقت کار کنه بهم میگی که خفه شم و ديگه هیچوقت به دیدنت نیام.

داشتم با چشمام سلاخیش میکردم و گفتم:

+آره باید همینکارو بکنم.

-دقیقا باید همینکارو بکنی.

لعنت! بحث کردی با کسی که باهات هم نظره واقعا کار سخته. با سرعت بالا از دور برگردون دور زد. ماشین تقریبا کم مونده چپه بشه و لاستیک های با صدای قیژ وحشتناکی با آسفالت اصطکاک پیدا کردن. اما من نگاهمو از کیج نگرفتم و مصرانه پرسیدم:

+خیلی خب، حالا باید چیکار کنیم؟

-فکر کنم واضحه.

-یکبار ديگه انقدر گنگ و دوپهلو باهام حرف بزنی، میزنم توی سرت!

لب هاشو روی همدیگه فشرد، حدس میزد میخواد جلوی خنده ش رو بگیره و گفت:

-تو باید تصمیم بگیری ناتالی.

+اینکه به دیدنت ادامه بدم یا بهت بگم بری گم شی؟

-دقیقا. آهان راستی قبل از تصمیم گیری یه چیز دیگه ام هست.

نیم نگاهی از گوشه چشم بهم انداخت و اضافه کرد:

-خیلی هم بده.

دستی توی هوا پروندم و گفتم:

+از اینکه تو یکی از کله گنده های مافیایی بدتر؟

-من نمیتونم بچه دار شم.

فکر میکردم قبلا کیج بارها تونسته بود زبونم رو بند بیاره اما این حرفش

کلا توانایی به یاد آوردن کلمات توی مغزم رو از بین برد. سکوت

ناگهانیم رو به این منظور گرفت که باید توضیح بیشتری بده:

-وقتی ۲۱ سالم بود عمل وازکتومی^۱ انجام دادم. امکان نداره بتونم

بچه ای رو به این دنیا بیارم. زندگی من زیادی خطرناکه. اگر چنین

کاری نمیکردم، زندگی نا عادلانه ای برای اون بچه رقم میزد. موقعی

تصمیم گیریت برای ادامه دادن رابطه با من، اینو هم در نظر بگیر پس.

اگر تو از اون موجودات کوچولو خوشت میاد، من توانایی اینو ندارم که یکی از اونها بهت بدم.

برای مدت زیادی فقط پلک میزد. گلومو صاف کردم و نفسی برای پاک کردن مغزم کشیدم. البته که هیچ کمک کوفتی بهم نکرد.

+میدونی چیه؟ حجم اطلاعاتی که داری در اختیارم میذاری زیادی بالاست و مغزم توانایی تجزیه و تحلیل کردن همه شونو نداره. فعلا دیگه نمیتونم بیشتر از این باهات بحث کنم.

دست به سینه نشستم، نفسم پر از حرص از دهنم بیرون اومد و چشمامو دوباره بستم. برای مدتی در سکوت رانندگی کردیم تا اینکه کیج با صدای آرومی گفت:

-هرچیز دیگه ای به جز بچه ازم بخوای، بهت میدم. هرچیزی که برای بقیه زندگیت بخوای، همه شونو برات فراهم میکنم.
+خواهشا فعلا دیگه چیزی نگو.

-تا ابد ازت محافظت میکنم. تو ملکه من میشی.

چشمامو باز کردم و با ناباوری زل زدم بهش:

+یه ملکه مخفی. یه ملکه که نمیتونه تاجشو بذاره روی سرش چون دشمنان پادشاهش ممکنه اونو ببینن و گردنش قطع کنن.

فکش قرچ قرچ کرد و از بین دندون های چفت شده ش غرید:

-ازت محافظت میشه. امنیت خواهی داشت.

+مطمئنی منظورت این نیست که زندانی میشم؟

-قرار نیست زندانیت کنم.

احساسات توی قلبم جوشیدن و مثل یک بغض توی گلو گیر کردن که مجبور بودم قورتش بدم.

+نه تو قرار نیست منو زندانی کنی. تو وسط زندگیم سبز شدی، هر وقت دلت میخواد میاد و میری و هرکاری دلت میخواد میکنی منم باید بشینم منتظر بمونم و ببینم کی قراره دوباره حشری بشی و بیای سراغم. چون منو به چشم یه هرزه ای میبینی که میتونم تمایلات جنسیت رو ارضا کنم. در این بین باید خودمم از پلیس دور نگه دارم و درباره تو هیچی به هیچکس نگم.

داشتم میدیدم که داره عصبانی میشه. از روی دندون قروچه ها ومنقبض شدن فکش متونستم بفهمم. نفسش خمشگین شده بودو دستاش دور فرمون محکم قلاب شده بودن. صداش عمیق بیرون جهید:

-تو هرزه نیستی.

+حتی اگر باور کنم از نظرت اینطور نیست، برای چی چنین چیزی رو برای زندگیم بخوام؟ یه دلیل لعنتی بهم بده.

صداش پر از خشم شد:

-من سر این مسئله باهات بحث میکنم. یک کلام بگو منو میخوای یا نه.

+معلومه که میخوامت! جوری میخوامت که تا به حال هیچکس دیگه ای رو نخواستته بودم. اما فکر نمیکنی عذابی که تا الان بهم دادی کافی باشه؟ میخوای با وجود محدودیت هایی که برام ردیف کردی و مشکلاتی که این رابطه میتونه داشته باشه من حاضرم بخاطرت قلبم و احساسمو به خطر بندازم؟
غرید:

-نه! نمیخوام. منم دارم همینو بهت میگم و تو نمیفهمی.

دوباره از یک دوربرگردون دیگه دور وحشتناکی زد. کم مونده یه یکی از عالم هایی که توی پیاده رو قدم میزد برخورد کنیم و طرف له بشه. چند دقیقه بعد، کنار پیاده رو نگه داشت. قبل از اینکه بتونه کلمه دیگه ای بگه، از ماشین پریدم بیرون و به سمت در ورودی خونه ام دویدم. در خونه رو که باز کردم، کیج بی تعارف پشت سرم اومد داخل و درو محکم پشت سرش کوبید. موجو از وسط نشیمن سرشو بالا آورد، زوزه خواب آلودی کشید و بعد دوباره به خوابش ادامه داد. قسم میخوردم

اگر یک روز دزد به خونه م بزنه این سگ احمق تنبل حتی دست دزدو میگیره و صاف میبرش پای صندوق جواهراتم.
-ازم فرار نکن.

کیج بازومو گرفت و با یک چرخش منو به سمت خودش برگردوند.
+بههم زور نگو و انقدر از قدرتت برای من استفاده نکن.
-میدونی که من هیچوقت حتی اگر در حد جهنم هم عصبانی باشم بهت دست نمیزنم.

+جدی؟ الان که دستت روی منه و عصبانی هم هستی!
منو توی سینه ش کشید، چشماشو بست و نفس عمیقی فرو فرستاد.
وقتی نفسش رو آرام به بیرون فوت کرد، از بین فک سفتش غرغر کرد:

-لعنت بهت زن. انقدرو اسم زبون درازی نکن.
+چرا؟ وگرنه چی میشه؟ منو روی زانو هات خم میکنی؟
چشماش یهو باز شدن. قسم میخورم از دماغش دود میزد بیرون. لب هاش از شدت فشار سفید و باریک شده بودن و واقعا خشم جهنمی رو توی چهره ش میدیم.

چشماشو باریک کرد و غرش کنان گفت:

-میتونی امتحان کنی و بعدش خودت میبینی چی میشه.

صاف توی تخم چشماش خیره موندم و خیلی جدی و مصمم گفتم:
+من بهت اجازه نمیدم که اسپنکم کنی.

مطمئن بودم اگر اون صدای حیوون ماندی که از گلوی کیج بیرون
پرید، از دهن کس دیگه ای بیرون اومده بود، از ترس شلوارمو خیس
میکردم. اما وقتی از دهن کیج اومد بیرون، به طرز دلپذیری برام
خوشایند بود. چون مهم نبود چقدر ترسناک به نظر بیاد، مطمئن بودم
این مرد هیچ خطری برای من نداره. حاضر بود خودش بمیره اما صدمه
ای به من نزنه. وقتی این حقیقت رو به خودم اعتراف کردم، نرمتر
شدم. پلک هامو پایین انداختم و ته جمله قبلیم اضافه کردم:
+یعنی هنوز، فعلا اجازه نمیدم.

برای دو ثانیه خشکش زد، بعد دستش لای موهام مشت شد و دهنشو
روی من کوبید.

وسط هال ایستاده بودیم، با ولع و اشتیاق همدیگه رو میبوسیدیم تا
اینکه کیج عقب کشید و سینه ش از شدت نفس های سنگینش بالا و
پایین میشد.

-بههم بگو برم. اگر نری اینطور در نظر میگیرم که میخوای بمونم و اگر
بمونم دیگه هیچوقت نمیتونی از شرم خلاص بشی.
به جلوی بلوز کیج چنگ زدم و خندیدم:

+دنیا واسه تو فقط یا سیاهه یا سفید، مگه نه؟ یا کاملاً هستی یا کلاً نیستی.

-به چیزای نصفه و نیمه اعتقادی ندارم. کارای نصفه و نیمه مال بزدلاست.

قطعا که کیج بزدل نبود. دوباره مشغول بوسیدنم شد. این بار دستاش به نرمی صورتمو قاب گرفته بودن. یکی پشت گردنم و یکی دور چونه م. زبونش عمیقاً دهنم رو میکاوید و برای بیشتر داشتن تقاضا میکرد. حرکاتش باعث میشد بدنم از هیجان بلرزه. خدا لعنتش کنه! کاش انقدر خوب بوسیدن رو بلد نبود. تمام سیم کشی های مغزمو داشت قاتی میکرد. این بار من اول بوسه رو قطع کردم.

+چر چند وقت یکبار میتونم بینمت؟

ساکت موند. میدونست که منظورم از این سوال چیه. میدونست با وجود مسخرگی موقعیتی که توش قرار داشتیم، جواب من به "بله" نزدیک تر بود تا "نه". زبونشو روی لب هاش کشید، سرم همچنان بین دستاش قرار داشت و چشماش خمار شد:

-دو سه روز در ماه. اگر بتونم برنامه هامو راست و ریست کنم. اوه خدا. این اصلاً زمان زیادی نبود.

+فقط تو میای اینجا؟ من هیچوقت نمیتونم بیام جایی که تو زندگی میکنی؟

با صدایی که به سفتی سنگ بود جواب داد:

-هیچوقت. نمیتونیم چنین ریسکی بکنیم.

ریسک؟ انگار یه چیزی بیشتر از امن نگه داشتن من از شیوه زندگی خطرناکش پشت این ماجرا بود. یعنی مافیایها هم خانواده داره. همسر دارن و دوست دختر. حداقل توی فیلما و کتابا که اینطوری نشون میدادن. پس برای کیج نمیتونست؟

+تو یه زندگی دیگه جدا از من داری، که من هیچی ارزش نمیدونم.
-بله، هدفم دقیقا همینه. اینطوری امنیت تضمین میشه.

+خب پس....من چجوری مطمئن بشم وقتی که پیشم نیستی و دور از چشمی با زن های دیگه ای رابطه نداشته باشی؟

-چون من بهت قول میدم که چنین کاری نکنم. اگر بهم بگی که مال منی، تنها زنی میشی که توی زندگیم حضور داری، تا ابد.

خیلی جدی بود و با فشار معذب کننده بهم چشم دوخته بود و جوری این حرفا رو بهم میزد که انگار چیز خاصی نیست. یه عالمه قول دیوونه کننده میداد که واقعا هم از ته دلش میگفت. دیوید هیچوقت با من اینجوری نبود. الان بدترین وقت ممکن بود که خاطرات روزی که با

دیوید برای خرید حلقه نامزدی رفته بودیم بیاد توی ذهنم. از قبل میدونستم که دیوید قراره ازم خواستگاری کنه. هیچوقت برام یک سورپرایز نبود. یعنی کلا با دیوید هیچ هیجان خاصی نداشتم. همه چیز خیلی روی نظم و از قبل برنامه ریزی شده بود. هیچوقت تصمیمات پیهویی نمیگرفت. هیچوقت اجازه نمیداد احساسات تحت تاثیر قرارش بدن. حتی قسم میخورم ممکن بود بعد از ازدواج برای سکسمون هم برنامه ریزی کنه و یه جدول به در یخچال بچسبونه که چه روز هایی و سر چه ساعتی میخواد این کارو انجام بده! دیوید درونش یک حفره ای داشت که من هیچوقت نتونسته بودم بهش دسترسی پیدا کنم. هیچوقت یادم نمیره یک سال صبح کریسمس ازش پرسیدم که خاطره مورد علاقه ش از دوران کودکیش چیه و چقدر چهره ش بی روح و یخ شد. هیچوقت جواب اون سوالو نداد، فقط بحثو عوض کرد و منم دیگه دوباره سوالو پیش نکشیدم. ولی حالا، بین بازوهای کیج ایستاده بودم و برق نیاز و تعلق رو درون چشماش میدیدم. تازه داشتم میفهمیدم که شاید من و دیوید اونقدرم که فکر میکردم، جفت خوبی برای همدیگه نبودیم. یک بار زندگیم و وقف مردی کرده بودم که برای خرید حلقه نامزدی بهم یک بودجه از پیش تعیین شده بهم داده بود. یه بودجه خیلی کم. مردی که روی هر حلقه ای دست میداشتم باهاش

مخالفت میکرد و میگفت نیاز به چنین چیزهای تجملاتی نیست. مردی که بهم میگفت به جای عوض کردن ماشینم و میتونم با هزینه کمتری گیربکسش رو عوض کنم تا دوباره برام کار کنه. یک بار زندگیمو وقف مردی کرده بودم ک قبل از اینکه لباس های کثیفشو توی سبد رخت چرک ها بریزه، اول اونارو تا میکرد. مردی که شاید شب ها کاملا میخوابید، اما همیشه جوراب پاش بود چون انگشتاش همیشه یخ بودن. مردی که همیشه وقتی من برای بوسه پیش قدم میشدم، نگاهشو ازم میدزدید.

+کیج؟

-بله؟

+تو قبل از اینکه لباسای کثیفو بندازی توی سبد، اونارو تا میکنی؟
ابروهاش توی همدیگه گره خوردن:

-معلومه که نه! کدوم دیوانه ای این کارو میکنه آخه؟

+پاهات همیشه سردن؟

-نه، اتفاقا همیشه دمای بدنم از حالت عادی گرمترم هست. اصلا داری درباره چی حرف میزنی؟

ار قبل میدونستم که اگر من برای بوسه پیش قدم بشم، چشمامو ازم نمیگیره. اتفاقا برعکس، نگاهشو عمیقتر هم میکرد، جوری که انگار دلش نمیخواد چشماش هیچوقت از روی من کنده بشن.

+دارم درباره احمقانه ترین تصمیم زندگیم حرف میزنم. سوال آخر. -چیه؟

+بعد از اینکه منو توی اون اتاق رستوران ول کردی و رفتی، صدای شلیک های بیشتری رو شنیدم. تو بودی؟ برای جواب دادن، تعلل نکرد:

-بله. دو تا مرد با اسلحه اونجا بودن. به طرف سلون و استاوروس نشونه گرفته بودن و منم کشتمشون.

حس میکردم روی یک پل لرزون بالای یک روخانه خروشان ایستادم که باد شدیدی داری بهش میوزه و طناباش منو اینور و اونور میکشونن. امیدوار بودم تحمل وزنم رو داشته باشه و بتونم ازش جون سالم به در ببرم. زمزمه کردم:

+باشه. ممنون که باهام صادق بودی. حالا دیگه میتونی منو ببری به اتاق خواب.

بدون هیچ حرف دیگه ای کیج روی دستاش منو بلند کرد.

× نایت ×

از قبل میدونستم که کیج ممکنه توی سکس شدید عمل کنه اما وقتی منو روی تخت پایین انداخت، برای این حجم از خشونت آماده نبودم. هرچیزی که تا این لحظه عقب نگه داشته بود، افسارش پاره شده بود و داشت بروز پیدا میکرد. امشب میخواست انتقام تمام ماه هایی که ازم دور مونده بود رو بگیره. پاهاش دو طرف تشک قرار گرفتن و روی تنم زانو زد. صدای پاره شدن پیراهنم دقیقا به بلندی نفس نفس زدنم توی گوشم پیچید. کیج لباس خودشو از سرش بیرون کشید، با غرشی خودشو روی من انداخت. سوتینمو تا زیر چونه م بالا زد و دهنش به یکی از سینه هام حمله ور شد. حریصانه با ولع سینه مو میمکید. وقتی صدای ناله م بلند شد، مکش دهنشو از دور سینه م باز کرد و غرش کنان گفت:

—دفعه بعد آرومتر پیش میرم. این دفعه میخوام رد تمام کارایی که باهات میکنم روی تنت بمونه.

و بعد دندوناشو توی پوست حساس زیر نوک سینه م فرو کرد. ناله م بلند تر شد و زیر پیچ خوردم. هم دردم گرفته بود و هم حس معرکه ای داشتم. موج های کوچیک لذت، از سوزش گازی که ازم گرفته بود توی بدنم شلیک شد. با سینه دیگه ام هم همینکارو کرد. جوری گازم

گرفت که انگار میخواست واقعا دندوناشو توی گوشت تنم فرو کنه و اونو بکنه. بعد با یک حرکت سریع منو روی شکمم چرخوند، با حرکت ماهرانه انگشتاش قفل سوتینمو باز کرد و پیراهنمو از روی باسن و پاهام خارج کرد. شورتمم با همون حجم از خشونت از تنم بیرون اومد. همه چیزو روی زمین پرت کرد. وقتی سرمو به عقب برگردوندم، دیدم که با چشم های پر از آتیش و بدن برهنه منو تماشا میکنه. سینه پر از تتوش با شدت بالا و پایین میشد و فک و مشت های بزرگش منقبض بودن. ترس همراه با هیجان درونم جریان پیدا کرد. بخشی از من وحشت بود و بخشی دیگه شهوت. آدرنالین خالص با خونم قاتی شده بود و از شدت هیجان موهای پشت بازو و رون پام سیخ شده بودن. جوری که کیج منو میخواست، باعث میشد حس کنم که یک آبر انسانم. لرزش تمام سلول های تنم رو حس میکردم و انگار میخواستن پوستمو بشکافن و تک تک بیان بیرون. شعله های سرکش وجودم میتونستن این خونه رو به آتیش بکشن. وقتی به چشم های کیج نگاه کردم، فهمیدم توی زندگیم این اولین باریه که میخواد خود واقعیم باشم. از بروز دادن اونچه درونم هست ترسی نداشته باشم و کاری که واقعا دلم میخواد رو انجام بدم. بدون ترس از قضاوت و مسخره شدن. اولین باری که واقعا حس آزادی داشتم. زمزمه کردم:

+ردتو روی من باقی بذار. تمامتو در اختیارم بذار. حق نداری عقب بکشی و باهام نرم بشی.

حتی یک ثانیه هم طول نکشید که دستای کیج زیر زانوهایم رفتن، منو تا لب تخت پایین کشید، خودشو بیشتر روی بدنم خم شد و عضلات باسنم توی دهنش فرو شد. با یک غرش حیوانی دندوناشو توی لب باسنم فرو کرد تا مطمئن بشه ردش اونجا هم باقی میمونه. بعد کف دستش دقیقا روی همون نقطه ای که گاز گرفته بود فرود اومد. ضربه ای که دستش به باسنم زده بود باعث شد کمی از جا پیرم. شروع کرد به روسی حرف زدن. کلمات شدید و پرخشونت روسی از بین فک سفت شده ش بیرون میومدن. انقدر سکسی بود که ممکن بود با همین کلمات ناآشنا به ارگاسم برسم.

این بار با چرخ دادن دوباره بدنم، به پشت خوابوندم و سوتین نصفه نیمه ام رو از بدنم جدا کرد. عمیق مشغول بوسیدنم شد و گاهی هم گاز ریزی از لبم میگرفت. نفس های بریده بریده شده بود و دستاش میلرزیدن. میدونستم که به لبه نازکی از کنترل روی خودش رسیده. داشت به زور خودشو کنترل میکرد چون میدونست اگر همین یک ذره تسلطش رو هم از دست بده، ممکنه واقعا بهم آسیب بزنه. این مرد بزرگ و خشن، انقدر در عین حرکات شدیدش به فکر من بود و

میتونست شیرین و لطیف باشه که شدت توجه و احتیاطش اشک به چشمم میومد. پاهامو دور کمرش حلقه کردم و در حالی که موهاشو توی مشتم میفشردم عمیقتر بوسیدمش.

لاله گوشم، گردنم، شونه ام، همه جای پوستمو گاز میگرفت و من بی نفس بهش میخندیدیم. دیوونه شده بودم. دستاش هرجایی که میتونستن توی گوشت تنم فرو میشدن و درد و لذت رو همزمان بهم میداد. وقتی دندوتاش توی قسمت داخلی رونم فرو شدن، داد کشیدم و کیج از حرکت ایستاد. با نگرانی پرسید:

-زیاده روی کردم؟

+خدای من! نه! حق نداری دست نگه داری.

سرش به سمت رون پای دیگه ام چرخید و دندوناش اونجا هم رد خودشونو به جا گذاشتم. کمرمو قوس دادم و منتظر حس کردم دهن داغش روی بقیه قسمت ها بودم. مثلاً...اونجام. کیج دقیقاً چیزی که براش بیقرار بودم رو بهم داد. با زبونش ضربه ای به کلیتوریسم زد و لب هاش به نرمی اونجارو کشیدن. در توهم کاملی که غرق شده بودم، صدایی از خودم در آوردم که هیچوقت فکر نمیکردم قابلیت تولیدش رو داشته باشم. دستاش دو طرف کمرم قرار گرفتن، دهنش جوری به لبه های واژنم چسبید و مشغول خوردم وسط پاهام شد که انگار مهم

ترین گنج زندگیش اون بین مخفی شده. با پاهای باز شدن، ناله میکردم و باسنمو روی صورت کیج چرخ میدادم تا بیشتر حسش کنم. وقتی یک بند انگشتش وارد مرکزم شد و دندوناش گاز خفیفی از کلیتوریسم گرفتن، به ارگاسم رسیدم. ارگاسم شدید و ناگهانی بود. انفجاری از لذت. پاهام تا جایی که توانایی داشتن باز شدت، اسم کیج رو فریاد زدم و زیرش لرزیدم. در حالی که زبونش هنوز مشغول لیس زدن واژن مرطوبم بود، زیپ شلوارشو باز کرد. یک دستشو روی تشک گذاشت تا تیکه گاهش بشه و دست دیگه ش دور آلتش مشت شده بود و بهش تکون میداد. داشت برای اینکه اونو عمیقا درون من فرو کنه، آماده ش میکرد. خودمو براش بالاتر کشیدم و پاهام باز تر کردم. کیج کاملا بی طاقت بود، با یک حرکت با احتیاط خودشو درونم جا داد و من از دردی که توی تنم پیچید، ناله بلندی کردم و ناخنمو توی کمرش فرو کردم. صداش خشدار به گوشم چسبید:

-آره عزیزم، توام رد خودتو روی تنم به جا بذار.

وقتی فشار ناخنمو توی گوشت تنش کم شد، فهمید که آماده ام و حرکاتش رو شروع کرد. اولش آرومتر بود اما کم کم سرعت گرفت و عمیقا درونم ضربه میزد. با زانوهام به کمرش آویزون شده بودم و سعی داشتم خودمو نگه دارم. سینه هام شلپ شلپ کنان بالا و پایین

میپريدن. ريه هام از نفس نفس زدن درد گرفته بودن و پوستم توی توی عرق شناور بود. کيج انگار هنوز براش کافی نبود، دستاش توی لپ های باسنم قلاب شدن و با حرکات لنگش منو بیشتر جلوتر میکشيد و بیشتر به خودش فشار میداد. میون داد و ناله های بیقرارم و نفس های سنگین کيج، ارگاسم بعدیم از راه رسيد. تمام بدنم منقبض شد. سرم به عقب برگشت. بدنم به جلو پرتاب شد و واژنم دور آلت کيج نبض میزد. حرکات لگنش رو آهسته تر کرد، روی یک آرنج تیکه زد و دهنشو به گوشم چسبوند. با لحن داغ و پر حرارتی که نفس هاشو توی گوشم فوت میکرد، زمزمه کرد:

-دیگه مال منی. وقتی روی آلت من به ارگاسم رسیدی یعنی مال منی. یه صدایی شبیه هق هق درمونده از سینه م خارج شد. حس میکردم آخرین بند هایی که منو به زمین گره میزدن پاره شدن و همراه با یک سیاهی پر ستاره وارد یک جهان جدید شدم. حسی درونم بود که از این لحظه به شدت میترسید. لحظه ای که خودمو کاملاً در اختیار اون بذارم. قلبم، روحم، جسمم و ذهنم. کيج کاملاً تمام اونها رو احاطه کرده بود و به اسارت خودش در آورده بود. اما برگشتی در کار نبود. تصمیم تغییر نمیکرد. برای خودمم عجیب بود که میخوامستم عمیقاً دلم

میخواست در اسارت کیج باشم. هیچ اهمیتی نداشت که کیه و چه کاری میکنه. تمام من متعلق به اون بود.

سرشو پایین کشیدم و محکم بوسیدمش. از این لحظه به بعد دیگه اون دختر قبلی وجود نداشت و یک ناتالی جدید متولد شده بود. وقتی از روی این تخت بلند بشیم، من و کیج یک نفر خواهیم بود، نه دو انسان جدا از هم. بهم دستور داد:

-چشماتو بده به من.

بازشون کردم و به چشم های درخشان کیج خیره شدم. با اینکه چشمام شعله های آتش بودن و اخماش شدیداً توی همدیگه گره شده بودن، بازم زیبا بود. سرعت ضرباتش دوباره بالا رفت. میخواست چشمام باز باشه و موقع ارضا شدن بینمش. میخواس وقتی خودشو درونم خالی میکنه، چشم های هردوتامون کاملاً باز و دوخته شده به همدیگه باشه و تک تک نفس های همدیگه و یکی شدنمون با هکدیگه رو ببینیم. همونطور که کیج گفته بود من دیگه مال اون بودم، همونطور که اون مال من شده بود. دستم بالا رفت و صورتشو لمس کردم:

+تمام اون سالهایی که منتظر بودم....دیگه فکر نمیکنم برای دیوید بوده باشه. فکر میکنم منتظر تو بودم.

لرزید، ناله کرد و پیشونیشو به گردنم چسبوند و با چند ضربه کوتاه آبشو توی واژنم خالی کرد. به موهام چنگ میزد و شکسته به روسی چیزهایی میگفت. دستام دور شونه هاش حلقه شده بود و پاهام دور کمرش. چشمامو بستم و حس میکردم دارم پرواز میکنم. حس میکردم بالاخره، در نهایت به خونه امنم رسیده بودم.



داشتیم چرت میزدیم. بعد از مدتی کیج از کنار من بلند شد و شروع کرد به در آوردن لباس هاش. کنار تخت ایستاده بود و سریع شلوار جین، شورت و بوت هاشون از تنش بیرون کشید و بی تاب دوباره به من برگشت. خودشو بین بازوهاش من انداخت و صورتشو بین سینه هام دفن کرد. منو بالاتر کشید تا بیشتر به بدن بزرگ و گرمش بچسبم و پاهاش کشیده شو به پاهای باریک من گره زد.

-برای چی میخندی؟

چشمام باز شد و نگاهش کردم. با وجودت بدن عرق کرده، سر و وضع آشفته و موهای پریشونش که توی چشماش ریخته بودن، بازم انقدر خوشتیپ بود که میتونست نفسمو بند بیاره.

+چون یادت رفته بود موقع سکسمون کفشاتو در بیاری.

دماغش چین افتاد. چقدر جذاب بود! جواب داد:

-چون عجله داشتم.

+اینو نگي چي بگي!

پیچ و تابي به لب هاش داد و بعد منو از زیر پلك هاي پايين افتاده ش

بررسی کرد و پرسید:

-یعنی دختر من داره ميگه که نتونستم راضيش کنم؟

"دختر من". با شنیدن اين کلمات موجي از هيجان و شادي توي

وجودم چرخ خورد. اين رابطه احتمال يک فاجعه تمام عيار بود اما الان،

انقدر خوشحال بودم که ممکن بود هر لحظه منفجر بشم. لبخند زنان

روی تن کيج خودمو رها کردم و سينه هامو به قفسه سينه پهنش که

به طرز دلپذيري نرم بود چسبوندم.

+نه، فقط دارم اتفاقي که افتاد رو تجزيه و تحليل ميکنم.

دستاش دورم حلقه شد، به پهلو خوابيد و من مثل يک موجود کوچولو

توي دستاش محصور شدم. آغوشش کاملاً گرم و امن بود. عطر

ملایمش توي دماغم پیچيده بود و گومب گومب منظم قلبش روی

گوšم کوبيده ميشد. ميتونست تا ابد دقيقاً توي همين نقطه بمونم.

سرشو لا به لای موهام فرو برد و گفت:

-منم يه تجزيه و تحليلي کردم.

+خب به چه نتیجه ای رسیدی؟

-که تا به حال هیچوقت چیزی به زیبایی تو موقعی که ارگاسم رسیدی، ندیده بودم.

صورتم گل انداخت. نمیدونستم حسی که توی قفسه سینه ام جوونه زد غرور بود یا خجالت اما یه جورایی ازش خوشم اومده بود.
+ایضاً.

-ایضاً؟ تنها تعریفی که پس از مقاربت گیرم میاد همینه؟

+پس از مقاربت؟ الان داریم مسابقه کی کلمات قلمبه سلیمه بیشتری یاد داره میدیم با همدیگه؟

-نمیخوام فکر کنی من فقط یه صورت خوشگل دارم. هوش خوبی هم دارم.

داشت منو دست مینداخت. از شوخی های زیرپوستیش خوشم میومد.
به نرمی گفتم:

+اوه نه. در کنار زیبایی فریبنده ت سایر قابلیت و ویژگی های تاثیر برانگیز رو هم داری.

کیج برای مدت طولانی سکوت کرد. گفتم:

+فکر میکنی "زیبایی فریبنده" با عضلات باد کرده و گنده ت زیاد جور در نمیاد، نه؟

-خب فکر میکنم یه کمی زیادی چاپلوسانه و تملق آمیز بود.
به نظر میومد گیج شده باشه. خنده مو خوردم و سعی کردم جدی باشم.
+ولی؟

-ولی اظهارنظرت مثل این دخترای آفتاب مهتاب ندیده توی رمان
های عاشقانه بود که برای اولین بار به مهمونی توی قصر پادشاه دعوت
میشن.

این بار نوبت من بود گیج بشم:

+تو از کجا میدونی رمان های عاشقانه پرنسسی چجوریه؟

-سلیقه خاص و دستچین شده ای در ادبیات دارم.

ناباورانه روی آرنجم خودمو بالا کشیدم و بهش خیره شدم. لبخند بی
حالی میزد که شبیه پوزخند به نظر میومد. جدی گفتم:

+تو رمان های عاشقانه میخونی!

ادای پسرای معصوم رو برام در آورد، چشماشو گشاد کرد و گفت:

-چرا؟ مرد های "واقعی" نباید کتاب عاشقانه بخونن؟

ضربه ای به بازوی تپش که مثل دیوار آجری سفت بود کوبیدم و
گفتم:

+انقدر سر به سرم نداز دیگه!

چشماش از حالت شوخ و شیطون در عرض ثانیه ای تبدیل به چشم های بیر در حال حمله شدن:

-ترجیح میدم به جای اینکه سر به سرت بذارم، دست توی سرت بذارم، موها تو بکشم و دوباره اون واژن خوشمزه ت رو بکنم.

اه خدا، مدل حرف زدنش. شبیه ورژن کثیف و سکسی شکسپیر میومد. آروم گفتم:

+تو که اون کارو کردی.

-خیلی ازش گذشته.

+هنوز بیست دقیقه هم نشده!

-خب خیلیه دیگه.

سرش توی گردنم فرو شد و غرید. بعد با یک چرخش روی من قرار گرفت و نیمی از سنگینی وزنشو روی تنم انداخت. به صدای بلندی "اوف" از دهنم بیرون پرید و نالیدم:

+فکر کنم یک تن وزن داری!

-و تو عاشق سنگینی من روی خودت هستی.

مثل یک پتوی بزرگ انسانی بود. منو در بر میگرفت و امن نگه میداشت. داشت لهم میکرد، اما اون زیر جام امن بود. درست میگفت. عاشقش بودم. خنده ریزش باعث لرزش سینه ش روی تنم شد و گفت:

- دیدی بهت گفتم.

+ انقدر عوضی نباش! غول....

قبل از اینکه بتوانم بیشتر ادامه بدم با لب هاش دهنمو اسیر کرد و عمیقا مشغول بوسیدنم شد. توی تشک تنمو غرق کردم و از لذتی که مزه دهنش بهم میداد و حرارتی که پوست برهنه بدنش بهم تزریق میکرد لذت بردم. تا اینکه کم کم ریه هام داشتن کم میاوردن. با کف دست ضربه های آرومی به کمرش کوبیدم و با شوخی داد زدم:

+ کمک. دارم خفه میشم. خطر مرگ قریب الوقوع.

- عاشق شلوغ بازی در آوردنی.

به پشت چرخید و این بار منو روی خودش قرار داد. اول از شدت شوک "هین" کشیدم اما بعدش بدنم ریلکس شد. سرمو به صورتش نزدیک کردم و گفتم:

+ آهان، حالا شد! دقیقا همونجایی که میخواستم گیرت انداختم.

- کجا میخواستی منو؟ طاق باز خوابیده؟

بوسه نرمی روی لب هاش نشوندم و گفتم:

- آره، طاق باز خوابیده. جایی که زیر من ناتوان باشی.

نفسشو بیرون فرستاد، چشمام متفکر شدن و دستاش توی موهام گره خوردن. زمزمه کرد:

-دختر زیبای من. من از همون روز اولی که تورو دیدم در مقابلت ناتوان شدم.

قلبم یک ضربه رو جا انداخت. توی عمق چشماش یه چیز عجیبی دیده میشد. یه چیز غم انگیز. گفتم:

+یه جووری این حرفو میزنی انگار چیز بدیه.
-بد نیست. فقط پیچیده ست.

حالت چهره شو بررسی کردم و گفتم:

+متوجهم که نمیخوای توضیح بیشتری بدی.

-باور کن که خودم دلت نمیخواد توضیحشو بشنوی.

وقتی نگاهشو ازم دزدید و چشماش ازم فراری شدن، یه آثر خطر توی مغزم شروع به هشدار دادن کرد. اما رابطه ما همین بود و چه خوب و چه بد، باهم به توافق رسیده بودم. راز ها! دروغی در کار نبود اما راز های زیادی این وسط وجود داشت. و یک فاصله بزرگ. همه چیزهایی که کیج میگفت برای امن نگه داشتن من انجامشون میدد. لعنت به همه شون. اگر برای بودن با کیج باید بهای سنگینی رو پرداخت کنم، حاضرم مشتاقانه برم توی دل خطر. من ۵ سال از زندگیم رو مثل زامبی سرگردون گذرونده بودم تا بالاخره کیج بیاد و برق هیجان و شور رو

دوباره وارد زندگیم کنه. تمام رمان های عاشقانه پرنسسی یک قسمت تاریک هم دارن، مال منم همینطور!

(این فایل کاملاً رایگان هست. لطفاً بابت دریافت این فایل به هیچ عنوان مبلغی به افراد سودجو پرداخت نکنید و فایل رمان های منو فقط و فقط از کانال تلگرامم دانلود کنید)

Instagram & telegram: @roman_parto

آیدی ربات تلگرام:

@partow_farbot

X ناله X

یه مدتی توی تخت خوابیدم و باهم حرف زدیم تا اینکه کیج تصمیم گرفت وقت اینه که به من غذا بده. شلوار جینشو بالا کشید و در حالی که توی آشپزخونه غیش میزد به من دستور داد تا توی تخت بمونم. برهنه روی تخت خوابیدم و با یک لبخند سرخوش و احمقانه به سقف خیره موندم و به صداهایی که از برخورد در یخچال و کابیت های آشپزخونه ام بلند میشد گوش میدادم. صدای تلق و تلوق قرار گرفتم قابلمه و ماهیتابه روی گاز رو نشنیدم و یه کم بعد بوی آب دهن راه بنداز سرخ شدن بیکن ها توی هوا به پرواز در اومد.

چند دقیقه بعد کیج، با سینه لخت، پای برهنه و به طرز نفس گیری جذاب، همراه با بشقاب توی دستش به اتاق خواب برگشت. -صبحانه به جای شام.

اینو اعلام کرد، کتار تختم ایستاد و با همون لحن دستوری گفت: -پاشو بشین.

از دستورش پیروی نکردم و به جاش گفتم:

-عاشق رئیس بازی در آوردنی.

ابروش با شیطنت بالا پرید و گفت:

-بشین و گرنه باسن خوشگلتو قرمز و کبود میکنم.

لبخندم پهن تر شد. نگاهم بالا کشیده شد تا دقیق تر بینمش و عین روانی ها میخندیدم.

+داری تلافی میکنی. آفرین بهت! ولی یادت باشه من هنوز بهت اجازه ندادم که دستت به باسنم بخوره.

-هنوز نه!

اشاره ای به بشقاب توی دستش زد و گفت:

-مثل یک دختر خوب بشین تا بتونم بهت غذا بدم.

+به طرز عجیب و غیرضروری نگران کالری ورودی بدن من هستی. قضیه چیه؟

حالا نوبت اون بود که بخنده. لبخندش آروم و گرمابخش بود. با صدای خشدار شده ای گفت:

-نیز داری که کالری وارد بدنت کنی تا بتونه انرژی ذخیره کنه. هنوز اول شبه و با هم کار داریم!

به نکته خوبی اشاره کرده بود. نشستم، روی تشک خودمو عقب کشیدم تا کمرم به تاج تخت تکیه داده بشه و بالشتی رو پشتم گذاشتم تا تکیه گاهم نرمتر باشه و بعد ملافه هارو تا زیر گردنم بالا کشید تا سینه های برهنه م رو بپوشونم. کیج لبه تخت، کنار من نشست و ملافه رو از دستم کشید تا سینه هام دوباره براش نمایان بشن. بشقابو روی پاش

گذاشت و یک تیکه از بیکن برشته و ترد رو برداشت. بیکن رو نزدیک دهنم نگه داشت و دستور داد:
-بازش کن.

با اینکه حس مسخره ای داشت که عین انسان های ناتوان بشینم و اون غذا بذاره توی دهنم، اما به حرفش گوش دادم. به محض اینکه طعم خوش بیکن چرب و چیلی توی دهنم پیچید، میزان مسخره بودن حرکات کیج رو یادم رفت. لعتی انقدر خوشمزه بود که تقریبا براس ناله کردم. مردی که میتونست انقدر خوب آشپزی کنه واقعا نعمت بود! کیج وقتی رضایتم رو دید، چنگالی که گوشه بشقاب بیکار افتاده بود رو برداشت و زیر کوه تخم مرغ های خاگینه شده کنار بیکن ها بردش و تقریبا به اندازه یک تپه چنگال رو پر کرد.

+هی! فکر کردی دهن من چقدر کش میاره؟ این چنگالی که تو پر کردی به اندازه دهن چهار نفره!

لبخند عجیبی روی لبش بازی کرد و گفت:

-هر دفعه که برام زبون درازی کنی، یک ضربه به ضربات اسپنکت اضافه میشه.

خیره به هم موندیم و هیچکدوم پلک نمیزدیم. ولی خب، برنده بازی کیج بود چون من به شدت گشنه ام بود و فرصت چالش "کی میتونه

بیشتر چشماشو باز نگه داره" رو نداشتم. مطیعانه دهنمو باز کردم و اجازه دادم چنگالم توی دهنم سرُ بده. در حالی که نگاهش روی دهنم متمرکز شده بود، با لحن داغی گفت:

-لب های زیبای لعنیت. نمیتونم برای لحظه ای که جلوم زانو میزنی و اونارو دور آلتَم حلقه میکنی صبر کنم. میخوام با آلتَم خفه ت کنم. کم مونده بود تخم مرغ ها علاوه بر دهنم از سوراخ دماغم پرت بشن بیرون، اما تونستم خودمو کنترل کنم. قورتشون دادم و خندیدم:

+چقدر تو لطافت داری!

-بخور.

بخم مرغ بیشتری توی دهنم چیوند. یک تیکه دیگه بیکن بهم داد و بعد یک برش نون تست سرخ شده در کره. تک تک لقمه هایی که میجویدم و قورت میدادم رو جوری نگاه میکرد انگار هیجان انگیزترین منظره جهان مقابلشه. وقتی بالاخره بشقاب خالی شد، اونو روی پاتختی گذاشت. بعد به سمت من چرخید و با لحن عادی پرسید:

-دقیقا چندتا دیلدو و ویبراتور داری؟

چشمام تا پشت پیشونیم گشاد شدن.

-به نظر میاد کشوی پاتختی داره با اسباب بازی هات منفجر میشه. اون ویبراتور صورتی پررنگ احتمالا مورد علاقمه.

بعد از اینکه اینو گفت، با انگشت به پاتختی که بشقابو روش گذاشته بود اشاره کرد. در کشو چند سانتی باز مونده بود و منظره واضحی از اسباب بازی های سکسی که توش چپونده بودم رو به نمایش میذاشت. ویراتور صورتی که بهش اشاره کرده بود، در اصل دیلدو بود. سائز نسبتا بزرگی داشت، خیلی بزرگ حتی! کاملا شبیه یک آلت واقعی بود و حتی بیضه های باد کرده و بزرگی هم به تهش آویزون بود. دیدنش برای یک دختر باکره و معصوم کافی بود تا تصمیم بگیره بقیه عمرش رو توی یک غار مخفی بشه تا گذرش به هیچ جنس مذکری نیوفته. یا خدای بزرگ! ناله وحشت زده ای از دهنم بیرون پرید که باعث خنده کیج شد.

-رازهای کوچولو و کثیف برام فاش شدن عزیزم. تا جایی که یادم میاد، گفته بودی توی تخت خیلی محافظه کاری!

کشو رو بیشتر باز کرد، دیلدوی عظیم صورتی رو بیرون کشید، اونو جلوی چشمم نگه داشت و همراه با پوزخند تکون تکونش میداد.

-من اسم اینو نمیذارم محافظه کاری! این هیولا اگه وارد واژنت بشه حتی ممکنه از زیر بزنه ریه ت رو هم سوراخ کنه!

سعی کردم دیلدو رو از دستش بقاپم اما دستشو بالای سرش برد. دستش زیادی بلند بود و من نمیتونستم اون مدرک جرم وحشتناک رو

ازش بیرون بکشم. خجالت زده و سرخ، عرق شرم از گوشه های شقیقه ام پایین میچکد و در حالی که حق حق نمایشی میگردم، خودمو روی تخت انداختم و ملافه رو تا روی سرم بالا کشیدم تا ازش مخفی بشم. کیج با آرامش شروع به بررسی محتویات کشوی اسباب بازی های من کرد و با بی حیایی تمام گزارش میداد:

-اوه اینو، ببین! چند قوطی ژل روان کننده داری؟.... اخی ویراتور خرگوشی پشمالو.... و البته که دیلدوی شیشه ای و سرد هم داری.... اوه از این مدلائی که چراغ داره و روشن میشه هم داری.... معمولاً برای چکاپ درون واژن از چراغ قوه استفاده میشه اما این مدل های جدید شیشه و چراغ دار خیلی کارو آسون تر کرده.... اوووم این بنفشه خیلی جالب تره. چقدر نرم و ژله ایه.... چرا روی سرش سوراخ به این بزرگی داره؟.... بذار ببینم.... آها دکمه روشن شدنش اینجااست.

صدای ویز ویز روشن شدن دستگاه باتری خور کل اتاق رو فرا گرفت و بعد خنده کیج به هوا برخاست:

-خدای من! دختر شهوتی. این همون چیزیه که فکر میکنم؟

بدبخت شده بودم! با آه عمیقی از زیر ملافه گفتم:

+هم لرزش ایجاد میکنه و هم مکش تا بتونه حس چسبیدن لب ها دور لبه های واژن و زبون کشیدن روشو کاملاً شبیه سازی کنه.

خنده کیج شدیدتر شد. عوضی! دلم میخواست بزنم زیر گریه، اما توضیحاتمو قطع نکردم:

+ضد آبم هست، سریع سارژ میشه و ده مدل تنظیم مختلف برای القای حالت های مختلف داره. یه روکشم داره که اگر توی کشو موند گرد و خاک نگیره و کثیف نشه.

-هیچ کدوم از این اسباب بازی ها روشن گرد و خاک نشسته عزیزم. مشخصه که هرروز باهاشون مشغول بودی.

+قضاوتم نکن! من خیلی وقته مجرد و تنها بودم.

کیج خم شد و لپ باسن برهنه ام که از زیر ملافه زده بود بیرون رو بوسید و گفت:

-میدونم. قضاوتت نکردم. اما دیگه به هیچکدوم از این اسباب بازی هات نیازی نداری.

مکشی که یهو کرد اضطراب و دلشوره عجیبی به جونم انداخت. بعد با بازیگوشی اضافه کرد:

-مگر اینکه....

دستشو زیر زانوهام انداخت و به نرمی رون هامو از همدیگه فاصله داد. بعد اسباب بازی لرزون رو بین پاهام فشار داد. سرمو توی تشک دفن

کردم و ملافه رو محکتر روی صورتم نگه داشتم و ناله کردم. کیج
زمزمه وار پرسید:

-میخواهی موقعی که دارم به ارگاسم میرسونمت سرتو زیر ملافه ها
قایم کنی؟
+آره.

-میدونی که باید ببینمت.
+نه!

اسباب بازی رو بالا تر کشید تا با کلیتوریسم در تماس قرار بگیره. از
جا پریدم و دوباره ناله کردم. این بار خداروشکر ناله ام خفیف تر بود.
کیج دستور گفت:

-روی شکمت بخواب و پاهاتو برام باز کن.
صداش یک درجه بم تر شده بود و همون تسلط و ریاست طلبی
همیشگی که باعث بالا رفتن نبضم میشد رو توی خودش داشت. در
حالی که تمام بدنم داشت با بیقراری میلرزید ازش پیروی کردم. صورتم
هنوز زیر ملافه پنهان بود اما بقیه قسمت های بدن لختم جلوی دیدش
قرار داشت. با اینکه اتاق سرد بود اما پوستم داشت از حرارت میسوخت
و از همین الان عرق کرده بودم.

کیج دوباره اسباب بازی رو بین پاهام سر داد و شروع کرد به حرکت دادنش تا جایی که به نقطه حساسی برخورد کرد. لرزشش تمام لگنم رو به حرکت انداخته بود و انقدر حس خوبی بهم میداد که داشتم ذوب میشدم.

-بیشتر از این احتیاج داری عزیزم؟

صداش نرم و عمیق بود. دقیق نفهمیدم منظورش چیه تا اینکه یه مایع رون و گرم روی باسنم جاری شد. ژل روان کننده! ژل از لای شکاف باسنم کم کم پایین رفت و روی واژنم پخش شد. کیج از انگشتاش برای بیشتر پراکنده کردن مایع روی لبه های داخلی واژنم استفاده کرده و بعد جسم دیگه از چند سانتی خودشو به داخل واژنم هل داد. چون با سایشش آشنا بودم، سریع فهمیدم که همون دildوی صورتی عظیمه. اگر صورتم بیشتر از این قرمز میشد، پوستم میسوخت. وقتی رون هامو بیشتر از همدیگه فاصله دادم و باسنمو بیرون فرستادم، کیج نفسی فرو فرستاد و زمزمه:

-لعتی زیبا.

بعد به آرومی چند ساعت دیگه از دildو رو داخل فرستاد. به ناله تیزی کردم و ملافه هارو توی مشتم فشردم. اسباب بازی کلتوریسم رو میلرزوند و میمکید و دildو خیلی آروم شروع به عقب و جلو شدن توی

حفره واژنم کرد. نوک سینه هام درد میکرد، نفسم بریده بود، صورتم عین لبو سرخ بود و در حالی که کیج با اسباب بازی هام منو میکردف نمیتونستم از تکون دادم باسنم توی هوا دست بردارم.

-خوشت میاد؟

چشمام بسته شدن و با صورت آتیش گرفته ای زمزمه کردم:
+آره.

-دوست داری واژنتو همزمان لیس بزنی و توش ضربه بزنی؟
+آره.

صداش یک درجه بم تر شد و پرسید:

-این چی عزیزم؟ از اینم خوشت میاد؟

انگشتش از لای شکاف باسنم عبور کرد و روی حلقه تنگ مقعدم که با ژل خیس شده بود، فشار آرومی داد. نه اونقدری که انگشتش بره داخل، اما فشارش محسوس بود. نفس کشیدن یادم، رفت، چشمام تا آخر باز موندن و عضلات بدنم خشکشون زد.

-هیسس. فقط همین. جلوتر نمیرم، مگر خودت بخوای.

قلبم مثل طوفان به قفسه سینه ام کوبیده میشد، بدن مقبضم کمی شل شد و انگشت کیج مشغول ماساژ دادن حفره پشتم شد. در همون حال هنوز دیلدو درونم حرکت و اسباب بازی مکشی/لرزشی داشت

کیلتوریسم رو میخورد. لمس انگشت کیج رو نقطه ای که تا به حال هیچکس لمسش نکرده بود، ادا برام ناخوشایند به نظر نمیرسید، فقط خیلی خیلی عجیب بود. یه جوری بود که حس میکردم داریم کار خطایی انجام میدیم. سمفونوی وحشتناکی که کیج روی پایین تنه ام داشت اجرا میکرد، باعث شد مغزم از کار بیوفته و با صورت روی بالشت فرود پیام و با لذت آه و ناله کنم. کیج غرید:

-دختر شیرین شهوتی من. خیلی زیبایی. کاش میدیدی وقتی دارم با این دیلدوی صورتی میکنمت چطور زیرم پیچ و تاب میخوری. بدجوری منو برای خودت سفت میکنی.

سرعت حرکات دیلدو که بیشتر شد، بیقرار خودمو به تشک میکوبیدم و صداهای ناهنجار عجیبی از خودم در میاوردم. واقعا ترکیب عجیبی بود، پر بودن واژنم، میکده شدنش و انگشتی که داشت قسمت ممنوعه ام و حساسم رو ماساژ میداد. ارگاسمم انقدر شدید اتفاق افتاد که حتی زبونم یاری نکرد تا جیغ بکشم. کمرم به طرز وحشیانه ای به بالا قوس گرفت و دهنم باز موند. بدنم میلرزید و کیج کثیف ترین و داغ ترین جملاتی که یک مرد میتونست به یک زن رو بگه و شهوتش رو بالا بیره، برام زمزمه میکرد:

-عاشق این واژن حریص و خیستم....برای من خودتو رها کن دختر زیبا....توی زیادی دلربایی....این واژن جذاب مال منه....

با حق حق خفه، با پرش بدنم و با نفسی که دیگه بالا نمیومد، برای بار دوم ارگاسم کامل شد. حس میکردم دارم منفجر میشم. کیج دیلدو رو بیرون کشید و آلت خودشو جایگزین کرد. تا آخر واردم شده بود و فرصت نفس کشیدن بهم نمیداد. انگشتاش خیلی نرم پشت گردنم حلقه شدن و در حالی که منو میگردد، پایین نگهم داشت. انقدر عاشق کاری که با بدنم میکرد بود که ناخودآگاه فقط اسمشو فریاد میزدم. دستش زیر شکمم رفت، منو روی زانوهام بالا کشید تا باسنم توی هوا قرار بگیره و بعد صورتمو به تشک چسبوند. ضرباتش انقدر عمیق بود که کوبیده شدن بیضه هاش روی واژنم رو حس میکردم. یک دستش توی موهام بود و اونارو میکشید و دست دیگه لای پام با کلیتوریسم مشغول بود.

+کیج....آه خدا....

-حشش کن عزیزم، تمام منو حس کن.

آلتش واقعا بزرگ بود، حتی حجیم تر از دیلدوی قبلی، بلندتر و قوی تر. واژنم زیرش کش آورده بود و انقدر خیس بودم که رطوبتم داشت روی رون هام جاری میشد. با هر ضربه ش سینه هام پرواز میکردم و

انقدر لذت شدید بود که مغزمو کلاً تعطیل کرده بود. احتمالاً به خاطر همین بود که جمله بعدی رو گفتم:

+به باسنم ضربه بزن.

به طرز عاجزانه ای به ملافه ها چنگ انداخته بودم و نالیدم:

+اسپنکم کن.

-این دفعه نه! هنوز آماده نیستی.

بهم بر خورد:

+چی؟ تو همش منو تهدید میکردی که....

تق!

توی هوا بدنم به جلو پرید و نفس توی سینه ام حبس شد. وقتی کف دستش به لپ باسنم برخورد کرد، انقدر سوخت که انگار آتش گرفته.

-گفتم آماده نیستی، مجبورم نکن یک بار دیگه حرفمو تکرار کنم.

+پس میخوای باهام بازی کنی؟ باشه.... اجازه مو باطل میکنم. بعد از

این تنها راهی که برای اسپنک کردن من برات باقی مونده اینه که

اجازه بدی قبلش من این کارو برات بکنم!

خندید، پنجه هاش توی موهام مهم تر شد و به ضربه زدن ادامه داد.

مرتیکه عوضی خودخواه. وسط لذت شدیدم، یهو حرکت انگشتاش روی

کلیتوریسمو متوقف کرد. غرش عصبانی و خشمگینی از سینه م بیرون

جهید. بعد با یک حرکت ناگهانی منو چرخوند تا به پشت بخوابم. مچ دستامو دو طرف بدنم اسیر کرده بود و صورتش پایین تر رفت. لمس زبونش با لبه های واژنم ناله بلندی رو همراه خودش آورد و پاهام از ارگاسمی که بخاطر عصبانیت با زور نگهش داشته بودم میلرزید. کیج وقتی فهمید قصد رها کردن خودمو ندارم، مچ پاهامو گرفت، اونارو روی شونه هاش انداخت و دوباره آلتشو واردم کرد. با یک دست مچ دستامو بالا سرم قفل کرد و در حالی که دست آزادش سینه هام رو میفشرد توی گوشم با حرارت شروع به زمزمه های سکسی کرد. نمیفهمیدم چی داره میگه چون به زبان روسی بود. بعد شروع کرد به بوسیدنم و توی دهنم ناله میکرد. حرکات باسنش آرومتر شدن، لب هاشو ازم جدا کرد. داشت سعی میکرد ارضا نشه. شیطنتم گل کرد. خودم شروع کردم به حرکت دادن واژنم روی آلتش و میخواستم کاری کنم که کنترلشو از دست بده. دلیل نمیشد چون از من گنده تر و قوی تر بود، تسلط دستش باشه. شاید من معلم هنر بچه های دبستانی باشم، یک ماشین در و داغون داشته باشم، سابقه ام توی قرار گذاشتن با مردها درخشان نباشه و نتونم بدون ماشین حساب اعداد سه رقمی به بالا رو با هم جمع بزنم، اما الان ملکه اون بودم. میخواستم روی تخت سلطنتم بشینم و بهش نشون بدم که داره با چه کسی سروکله میزنه.

وقتی چشم های کیج باز شد، اخماش توی همدیگه فرو رفته بودم و حالت چهره ش ترکیبی از درد و لبخند بود.

+حالت چطوره پسر گنده؟ ظاهرا یه کمی تحت فشاری.

نفس نفس زنان کلمات روسی رو از دهنش بیرون ریخت. هیچ ایده ای نداشتم که داره چی میگه، اما مهم نبود. الان این بازی مال من بود و با قوانین من بازی میکردیم. گفتم:

-منم خوبم، ممنون که حالمو پرسیدی. باید اعتراف کنم واژنم زیادی کش آورده اما هنوزم برای سایز تو تنگه. خوبه که خیلی خیس بودم و از ژل استفاده کردیم وگرنه معلوم نبود چه بلایی به سرش بیاد.

چشماش شعله کشیدن و نفس تیزی رو داخل کشید. لبخندم پهن تر شد. همینه! دارم به هدفم میرسم. صدامو پایین آروم و زمزمه کردم:

+شرط میندم اگر منو روی پاهات خم کنی و به باسنم ضربه بزنی حتی خیس ترم بشم. انقدر خیس و داغ میشم که روی پاهات پیچ میخورم و بهت التماس میکنم که منو بکنی اما تو میگی تا زمانی که آلتو برات نخورم و آماده نشی این کارو نمیکنی. وقتی آلت گنده و قطورت تا ته حلقم فرو رفته منو اسپنک میکنی کیج مگه نه؟ وقتی دارم با کلیتوریس نبض دارم بازی میکنم کف دستت رو روی باسن

برهنه ام میکوبی؟ بعد منو چهار دست و پا روی زمین میندازی و از پشت....

با لرزش شدیدی که تن هردوی ما و حتی تخت رو هم تگون داد کیج بالاخره خودشو رها کرد. سرش به سمت سقف برگشت و غرض بلندی از دهنش بیرون پرید و تمام بدنش منقبض شد. به خودم افتخار میکردم که حرفای کثیف من تونسته بودم کاری کنن که کیج ارضا بشه. اینکه میدونستم توی تخت چنین قدرت و تسلطی روش دارم منو به هیجان مینداخت. فقط چند تا حرکات کوچیک دیگه به باسنم دادم و بعد منم همراه با اون به ارگاسم رسیدم. سرش روی سینه هام افتاد و گاز کوچیکی از نوک سینه ام گرفت. نبض زدنش رو درون خودم حس میکردم و منم با واژن دردناک در حال کامل کردم ارگاسمم اسشمو فریاد میزدم.

هردو بی حال روی تشک افتاده بودیم، وقتی نفس هامو به حالت عادی برگشت و لرزش بدنمون تموم شد، کیج به آرومی خودشو از من بیرون کشید، به پهلوی غلت زد و منو توی آغوشش کشید. سرش لای موهام فرو رفت با رضایت آه کشید. صدایش خشدارش پر از گرما به گوشم رسید:

-با این دهنی که چنین حرفایی ازش بیرون میریزه باید چیکار کرد؟

+خوشت اومد؟

-هیچ وقت با چنین شدتی ارضا نشده بودم.

غرورم داشت تا مریخ پرواز میکرد اما خودمو طبیعی گرفتم. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-معلم خوبی داشتم.

خنده ش بدن هردومون رو لرزونند. بوسه نرمی گوشه گردنم کاشت و گفت:

-تو و این کارات آخرش باعث مرگ من میشی دختر زیبا. لبخند زدم:

+بیا امیدوارم باشیم که اینطور نشه.

این آخرین جمله ای بود که قبل از به خواب فرو رفتم یاد موند. خوابی سنگین و عمیق بود که انگار به کما فرو رفتم.

وقتی فردا صبح بیدار شدم، تنها بودم. کیج رفته بود و پلیس ها داشتن در خونه ام رو میزدن.

× ناز ×

وقتی درو باز کردم، دیدم دو نفر روی پله جلوی ورودی ایستادن. یکیشون مرد سن و سال داری بود که یونیفرم پلیس تنش کرده بودو چهره گوشتالو و یک دماغ گنده قرمز داشت که نشونه سالها نوشیدن الکل سنگین بود. نمیشناختمش. نفر دوم زن سیاهپوست جذابی و حدودا ۴۰ ساله ای بود که کت و شلوار رسمی اداریش رو تنش کرده بود. هیچ آرایشی نداشت و جواهری به سر و دستش آویزون نبود. ناخن هاش بودن لاک بود و موهاشو ساده پشت سرش جمع کرده بود. برخلاف سادگی ظاهرش، درخشش و جذابیت ازش ساطع میشد. خیلی خوب میشناختمش. اسمش براون بود. دقی تر اگه بخوام بگم؛ کارآگاه دروتی براون. همون پلیسی که تحقیقات گم شدن دیوید رو رهبری میکرد و من یادم نمیرفت که حتی یک لحظه هم هیچکس، حتی منو هم از لیست مظنون هاش خط نمیزد.

+ کارآگاه براون، خیلی وقته ندیدمتون. خبری از دیوید دارین؟
چشماسش بری کنکاش کردن صورت من ریز شدن. مطمئن بودم ترسم رو داره بو میکشه. هوش و ذکاوت این زن ترسناک بود.
- ما برای اون پرونده اینجا نیومدم خانم پیترسون.

+ نه؟

منتظر مونده تا من چیزی بیشتری بگم اما زبونم بین دندون هام داشت له میشد. کیج گفته بود که نباید هیچ حرفی به پلیس ها بزنم و من وقتی استرسی میشدم زبونم ناخودآگاه شروع میکرد به وراچی کردن. وقتی دید نگاه لیزریش نمیتونه منو بشکافه، اضافه کرد:

-اومدیم درباره تیراندازی دیشی در رستوران "لاکاتینا" باهاتون صحبت کنیم.

خم به ابرو نیاوردمو نگاهم به اونور خیابون که علاوه بر ماشین پلیس های دم در، یک ماشین دیگه هم پارک شده بود و دیوید در حالی که از زیر عینک آفتابی منعکس کننده نورش به من نگاه میکرد، به در ماشین تکیه زده بود. لعنت!

من و کارآگاه براون اگر به حال خودم رها میشدیم ساعت ها همینطور می ایستادیم و فقط همدیگه رو تماشا میکردیم. پلیس گوشتالو، پیشنهاد دوستانه ای داد:

-چرا نریم داخل باهمدیگه حرف بزنیم؟
+نه.

پلیس گوشتالو از جوابم تعجب کرد، اما کارآگاه براون اینطور نبود. پرسید:

-چیزی هست که بخواید بهمون بگید خانم پیترسون؟

مطمئن بودم گوش های تیز این زن حتی میتونست جیغ وحشتناک توی مغزم رو بشنوه، اما موفق شدم چهره مو ثابت نگه دارم و جواب دادم:

+چیزی هست که شما بخواید به من بگید؟

نگاهی به همکارش انداخت. مطمئن بودم این زن داستان های زیادی از من برای همکارش بهم بافته. از نظرش من اصلا دختر بی گناهی نبودم. توی تصوراتش فکر میکرد من دیوید رو با چاقوی میوه خوری به تیکه ها ریز خرد کردم، ازش کود درست کردم و ریختم پای گلدون هام. کارآگاه براون گفت:

-دیشب در لاکانتینا یک تیراندازی رخ داده. چهار نفر کشته شدن. مکث کرد و با نگاهی منو به چالش کشید ولی وقتی جوابی نشنید، ادامه داد:

-درباره این مسئله چی میتونید به ما بگید؟

+الان یعنی من تحت بازداشت هستم؟

از سوالم جا خورد، عقب نشینی کرد و بعد از بدست آوردن تسلطش گفت:

-نه.

+پس بهتره توجهتون رو بیشتر بذارید روی پرونده باز مونده گم شدن نامزد و هروقت چیز به در بخوری پیدا کردین، برگردید.
 درو هل دادم تا ببندمش اما پلیس گوشتالو مداخله کرد:
 -ما میدونیم که شما دیشب توی اون رستوران بودین.
 خشکم زد. نفس عمیقی کشیدم تا خودمو جمع و جور کنم و بهش
 نگاهی انداختم.

+ببخشید ما با همدیگه معرفی نشیدم. شما جناب...؟
 دست مرد گوشتالو روی جای اسلحه ش قرار گرفت. حس کردم میخواد
 با این کار منو بترسونه اما بیشتر اعصابم رو به هم ریخت. از هیچ چیز
 بیشتر از زورگویی و تهدید شدن بدم نمیومد. به ستاره های روی سینه
 اش اشاره ای زد و گفت:
 -اودانل هستم.

در حالی که صدامو نرم و شیرین نگه داشته بودم گفتم:
 +بازرس اودانل، لطفا دست همکارتون رو بگیرید و از جلوی در خونه
 م تشریف ببرید. اگر خبری جدیدی درباره پرونده نامزد گم شده من
 ندارین، منم چیز بیشتری برای گفتن بهتون ندارم.
 کارآگاه براون گفت:

-میتونیم مجبورتون کنیم برای جواب پس دادن به اداره آگاهی بیاید.

+بله اما تنها در صورتی که منو بازداشت کرده باشید که قبلا گفتید تحت بازداشت نیستم.

اوه، مشخص بود که اصلا از لحن صحبت‌م و جوابی که شنیده راضی نیست. نگاه عصبیش میتونست کاغذدیواری روی دیوارو پاره کنه.
-اگه چیزی برای مخفی کردن ندارین، پس برای چی با ما همکاری نمیکنید؟

+شهروند ها هیچ اجباری ندارن که به پلیس جواب پس بدن. حتی اگر مظنون به انجام جرم باشن. حتی اگر توی زندان باشن. دست می‌گم؟
-قاضی میتونه شمارو مجبور به حرف زدن بکنه.

تقریبا مطمئن بودم که یک تهدید تو خالیه اما از قوانین دقیق خبر نداشتم. اما دعوای زیرپوستیمون رو همچنان ادامه دادیم. بدون پلک زدن گفتم:

+من که جلوی در خونه ام قاضی ای نمیبینم. روز خوبی داشته باشید کارآگاه.

در حالی که قلبم مثل چکش میکوبید، درو توی صورتشون بستم. با دست و پای لرزون به در تیکه زدم و سعی داشتم به خودم مسلط بشم تا اینکه صدایی از اونور در به گوشم رسید:

-نات، درو باز کن. میدونم که اون پشت وایستادی.

+برو گمشو کریس.

-کیفت دست منه.

از شدت وحشت یخ بستم. یا خدای بزرگ! کیفمو توی رستوران جا گذاشته بودم! "نترس ناتالی. تو هیچ کار اشتباهی انجام ندادی. یالا زود باش و یک دروغ سر هم کن" درو باز کردن و نگاهمو به سمت کریس چرخوندم. کیف دستی کوچیک بین انگشتاش بود و مغزم میلیون ها کیلومتر دورتر داشت پرواز میکرد و دنبال یه راه فرار بود. وقتی هیچی نگفتم، کریس آه کشید:

-دیشب چهار نفر کشته شدن نات. شش نفر دیگه مجروح شدن. اگر واقعا چیزی میدونی، باید به پلیس بگی.

کارآگاه براون و افسر اودانل توی ماشین خودشون نشسته بودن و داشتن مکالمه مارو تماشا میکردن. میدونستم چون من و کریس قبلا با هم قرار میذاشتیم اونو فرستادن سراغم و فکر میکردن با این روش شانس بهتری برای بیرون کشیدن اطلاعات از زیر زبون من دارن. متعجب بودم که کریس مگه از رابطه من و خودش به اونها چی گفته که چنین فکری با خودشون کردن؟! واقعا کریس فکر کرده بود تاثیر خاصی روی من داره؟ دختری که تابستون گذشته فقط چند هفته

باهاش قرار گذاشته بود و ما حتی با همدیگه سکس هم نداشتیم؟ اما از مردها! گفتم:

+من هیچی نمیدونم.

کیفمو بالا گرفت و بهم چشم دوخت:

-واقعا؟ پس یعنی دیشب لاکانتینا نبودی؟ این کیفمو خودش پا درآورده، از خونه ت زده بیرون و رفته نشسته وسط صحنه جرم؟

یه حسی بهم میگفت که دروبین های مداربسته رستوران هیچ فیلمی از من ضبط نکردن. اون کیف _ با کارت شناسایی و گوشیم که داخل بود _ تنها چیزی بود که از من سر صحنه جرم باقی مونده. کارآگاه براون اگر فیلمی از من توی دوربین ها دیده بود همون اول بحثشو پیش میکشید. یا حتی منو به پاشگاه احضار میکردن و نمیومد در خونه ام تا اطاعات بیشتری رو براشون لو بدم. میدونستم که حق سکوت در برابر پلیس رو دارم اما نمیدونستم دروغ گفتن بهشون از لحاظ قانونی جرم محسوب میشه یا نه. توی چشم های کریس زل زدم و گفتم:

+روز قبلش اتفاقی کیفمو روی میز خشکشویی جا گذاشته بودم. وقتی روز بعدش رفتم پیش بگیرم، گفتن که اونجا نیست و چیزی ندیدن. در سکوت چهره امو بررسی کرد و بعد گفت:

-یعنی داری میگی یکی کيفتو دزدیده بعد تمام وسایلتو توش نگه داشته و شب بعدش پاشده با همون کيف رفته رستوران؟

+من دیگه نمیدونم بعد از دزدیده شدن کيفم اون وسط چه اتفاقی افتاده دیگه! حالا میشه پشش بگیرم؟

آه عمیقتری کشید و گفت:

-بیخیال نات. تو چه مرگت شده؟!

+من فقط سعی دارم کيفمو پس بگیرم.

صداش عصبی شد:

-واقعا؟ این امتناع کردن از حرف زدن، ربطی به همسایه جدیدت داره؟

شکم پیچ خورد. آب دهنمو قورت دارم و دستام شروع به لرزیدن کردن. آرزو میکردم ای کاش دروغگوی ماهری بودم و میتونستم با اعتماد به نفس دروغ بگم. اگر به جای من سلون بود تا الان جرواچرشون کرده بود و یک لگدم میز توی تخمای کریس. "مثل سلون باش ناتالی". چونه مو بالا دادم، شونه امو صاف گرفتم و دستمو جلو بردم:

+کيفمو بده.

-میدونستم که اون پسر دردسره! تو زیادی راحت به آدم‌ها اعتماد میکنی نات. باید بیشتر مراقب باشی.

+نمیدونم داری درباره کی حرف میزنی. کیفمو پس بده.

-که نمیدونی درباره کی حرف میزنم! این اخیانا چیزی رو یادت نمیندازه؟

از توی جیبش یک برگه تا شده رو بیرون آورد. کیفمو زیر بغلش کرد و تای کاغذ رو باز کرد و اونو به من داد. یک نقاشی دستی سیاه و سفید از چهره یک مرد بود. با وجود ترسی که منو برداشته بود یاد اعتراف میکردم که شباهت زیادی به کیج داشت. حتی توی یک نقاشی دو بعدی هم زیادی جذاب بود.

-این تصویر رو توی اداره پلیس از توصیفی که کارکنان رستوران کرده بودن کشیدن. دقیقا قبل از اینکه بزنه دو نفرو بکشه. چهره ش به نظرت آشنا نیست؟

+نه.

کریس دیگه واقعا کم آورده بود و داشت منفجر میشد. سرشو تکیه داد و نگاه تیزش روی من موند:

-این همسایه بغلیته، نات. همون مردی که همینجا جلوی در خونه ات منو تهدید کرد!

نگاه تیرش رو با نگاه تیزتری جواب دادم:

+آها منظور همون روزیه که با زور میخواستی خودتو توی خونه من بندازی و من هی میگفتم نه؟! آره یادمه.

شبهه دوتا کابوی مکزیکی بودیم که وسط آفتاب ظهر ایستادن و لوله تفنگشون رو به سمت همدیگه نشونه گرفتن و منتظرن ببینن کدومشون اول فرار میکنه یا تیر میخوره. در نهایت کریس به ارومی گفت:

-باهاش سکس داری؟

گرما توی گونه هام جهید و نتونستم جلوی قرمز شدنم رو بگیرم:
+زندگی شخصی من به خودم مربوطه و به تو هیچ ربطس نداره. کیفمو پس بده و از خونه من گورتو کم کن و برو!

-یا مسیح! نات! واقعا با اون یارو؟ فقط کافیه یه نگاه بهش بندازی تا بدونی طرف چه شری میتونه به پا کنه.

نفس عمیقی کشیدم. کاغذ روی توی دستش گذاشتم و کیفمو از زیر بغلش چنگ زدم.

+خداحافظ کریس.

و درو توی صورتش کوبیدم. همونجا ایستادم و چند لحظه ای به صداهای پشت در گوش سپردم اما کریس قصد رفتن نداشت. در نهایت زیرلبی فحشی داد و گفت:

-خیلی خب، میرم، اما چشم ازت برنمیذارم. این ماجرا هنوز تموم نشده. صدای تق تق کوبیده شدن بوت هاش رو شنیدم و بالاخره شرشو کم کرد. یه حسی بدی داشتم که کریس داره احساسات شخصی خودش و رابطه گذشته مون رو وارد کارش میکنه. رفتم توی آشپزخونه، پشت میز نشستم و کیفی که پس گرفته بودم رو باز کردم. همه چیز سر جای خودش بود. کیف پولم، گوشیم، رژلبم و کلیدهام. تازه یادم افتاده بود که دیشب وقتی همراه کیج رفتم، اصلا درو پشت سرم قفل نکرده بودم و وقتی برگشتیم هم برای باز کردن درها به کلید احتیاجی پیدا نکردیم. اگر قرار بود ملکه پادشاه مافیا بشم باید بعد از این محتاط تر عمل میکردم. وقتی گوشیم زنگ خورد از روی صندلی پریدم و قلبم تند زد. شماره ای که افتاده بود رو نمیشناختم برای همین در جواب دادن تعلل کردم:

+الو؟

-رهبر مافیای روسیه توی آمریکا یه یارویی به اسم ماکسیم مگدونوویچ. یه اوکراینی. جالب نیست که رهبر مافیای روسیه یه

او کرایینه؟ روس های نژادپرست اگه این قضیه رو بفهمن واقعا عصبانی میشن.

+سلون! آه، خدایا شکرت. حالت خوبه؟ جات امنه؟ کجایی؟
خنده سرخوش و پرنشاطی از دهنش بیرون پرید. جوری که انگار روی
عرشه کشتی کروزر لم داده و یک کوکتیل خنک توی دستش گرفته:
-عزیزم، من خوبم. تو که منو میشناسی. همیشه سریع خودمو جمع و
جور میکنم. سوال اصلی اینه: تو چطوری؟
سرمو به میز آشپزخونه چسبوندم و ناله درمونده ای کردم. صدای سلون
از پشت خط بلند شد:

-آره منم دقیقا فکر میکردم همینقدر داغون باشی. یه لیوان مشروب
بخور. این ممکنه حالتو بهتر کنه.

+ساعت تازه ۹ صبحه! کی این وقت روز مشروب میخوره؟

-توی رُم که ساعت ۹ نیست!

+منم توی رُم نیستم!

-تو نیستی، ولی من هستم.

سیخ و صاف روی صندلی نشستم:

+چی؟

- استاوروس یه جت شخصی داشت. به محض اینکه از رستوران اومدیم بیرون منو سوار هواپیماش کرد و آورد اینجا. فکر کنم مرد تو بد جواری تهدیدش کرده و میترسه اگر بلایی به سر من بیاد، کیج از بیضه هاش آویزونش کنه و دارش بزنه. واقعا دارم از مزایای دوستِ معشوقه پادشاه مافیا بودن لذت میبرم.

+ خیلی ببخشید اما من معشوقه کسی نیستم!

- میدونی وقتی داری از پله میری بالا اون وسط یه جایی هست که پله ها تموم میشه و باید بچرخي تا از ردیف دوم

پله ها بری بالا. میدونی به اون ایستگاه وسط چی میگن؟
+ چی میگن؟

- بهش میگن پاگرد! جالب نیست؟

+ سلون تو مستی، مگه نه؟

دوباره خندید. صدای مردونه ای رو از پشت گوشی شنیدم و اون گفت:
- کشتی تفریحی استاوروس پله های زیادی داره.

+ کشتی تفریحی؟ من فکر میکردم گفتی توی رمی!

- توی رم فرود اومدیم و الان توی کشتی تفریحیشیم. دریای مدیترانه واقعا زیبا و فوق العاده ست. هی، تو و کیج باید بیاین و به ما ملحق بشین.

البته که روی کشتی تفریحیه و یک کوکتیل هم توی دستشه!
پرسیدم:

+تو میدونستی که استاوروس با مافیا سروکار داره، مگه نه؟
-یه کمی؟ اینجوری نیست که درباره ش جار بزنن. این روزا کسی یه پلاک طلایی به گردنش آویزون نمیکنه که روش نوشته باشه "مافیا" و بین مردم ول بگرده. یا چمیدونم، توی زبان روسی به مافیا چی میگن؟ یه جورایی فقط حدس میزدم و حس شیشمم بهم الهام کرده بود.

+پس چرا بهم نگفتی که داری با یه خلافکار قرار میداری؟ گفته بودی یارو توی کار تکنولوژی و این جور چیزاست!
-توی کار تکنولوژی هست فقط به صورت اتفاقی کارهای تکنولوژیک مافیا رو انجام میده. حالا تو چرا ناراحتی؟
با طعنه واضحی گفتم:

+نمیدونم! شاید بخاطر تیراندازی دیشب توی لاکانتینا؟ یا بخاطر ۴ تا جنازه ای که پشت سرمون جا گذاشتیم؟ یا شایدم بخاطر پلیسایی که صبح اومدن در خونه مو زدن؟ یا شایدم چون وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم کیج رفته؟!

نفس هیجان زده ای رو بیرون فوت کرد و گفت:

-باهاش خوابیدی، مگه نه؟

+از بین این همه حرفی که زدم تو همین یکی رو برای ادامه مکالمه انتخاب کردی؟

-آرههههه، همینه! یا لا رو کن دختر بینم چه کردین؟

+یه جمله برگرد عقبتر روانی. گفتم صبح پلیس اومد دم در خونه ام!

-و توام بهشون هیچی نگفتی و اونا راهشون کشیدن و رفتن.

حالا بیا بریم سر قسمت خوب ماجرا: تو و کیج! میدونم که جواب سوالم

"نه" هست و این اولین سک.س تون باهمدیگه بوده، اما به هر حال

باید پرسشم. سک.س مقعد/دی رو امتحان کردین؟

+تو واقعا واقعا یه مشکل روانی جدی داری!

-جواب سوالمو بده.

+ممکن بود الان توی زندان باشم!

-عزیزم، تو هیچکاری نکردی که بخوان بندازنت زندان. حالا جواب

اون سوال کوفتی رو بده.

+جوابت نه. احمق بی کله.

با ناامیدی آه کشید:

-خب بگذریم. خداروشکر که حالت خوبه و شانس آوردیم که

زنده از رستوران اومدیم بیرون.

+ اصلاً تیراندازی چجوری شروع شد؟

- استاوروس چندنفرو دید که از اونور رستوران داشتن بهش نگاه میکردن. یه چیزی دم گوش الکس و نیک گفت. بعد اون یاروهایی که اونطرف بودن اومدن سر میز ما، چند لحظه ای حرف زدن و بعد یهو الکس و نیک اسلحه هاشونو کشیدن بیرون و شروع کردن به تیراندازی.

پس اول اونها شروع کرده بودن. جالب شد!

+ به همدیگه چی گفتن مگه؟

- کی میدونه؟ روسی و ایرلندی حرف میزدن. هرچی که بود، واضح بود که مکالمه خوب و خوشی نیست.

+ استاوروس بهت چیزی نگفته؟

خنده ریزی کرد و گفت:

- عزیزم من خوب میدونم که نباید زحمت سوال پرسیدن به خودم بدم. هرچی کمتر بدونم، به نفع خودمه.

دقیقا داشت حرفای کیج رو تحویل میداد. از این همه شباهت اخلاقی این دونفر متنفر بود. از پشت تلفن واسش قیافه ای گرفتم و گفتم:

+ کی برمیگردی؟

-مطمئن نیستم. اما از لا به لای حرفاشون شنیدم که استاوروس و دار و دسته اش قبل از اینکه دست به اقدامی بزنن صبر میکنن تا کیج باهاشون تماس بگیره و بگه باید چیکار کنن. خواهر جون، ظاهرا مرد تو زیادی کله گنده ست. دست راست رئیس و دومین فرد مهم در مافیای روسیه.

رئیس یعنی ماکسیم مگدونوویچ. مردی که کیج گفته بود توی زندانه و کیج رو گذاشته تا به تجارتشون رسیدگی کنه. در واقع میشد گفت که الان دوست پسر من رهبر یک سازمان جنایتکار بین المللیه! مادرم اگه این روزا رو میدید، واقعا بهم افتخار میکرد! بوق بوقی از پشت گوشی بلند شد و بهم گفت که یک نفر دیگه هم پشت خطه. وقتی به صفحه نگاه کردم و اسم تماس گیرنده رو دیدم، قلبم تقریبا از جا کنده شد. به سلون گفتم که بعدا باهاش تماس میگیرم و تماسش رو قطع کردم و سریع تماس کیج رو جواب دادم.

× ناک ×

+کیج!

-صبح به خیر. یه گوشی برات توی کشوی زیر مایکروفر گذاشتم. برو
برش دار.

بنا به دلیل عجیبی شنیدن صداش منو احساساتی کرد. شاید بخاطر
گذشته ای که با یک مرد گمشده داشتم. وقتی یک مرد از توی
زندگیتون برای همیشه غیش میزنه، اگر مرد بعدی بدون خبر دادن به
شما تا دستشویی هم پاشه بره بهتون حمله قلبی دست میده. نفس
نفس زنان گوشی رو توی دستم فشردم و گفتم:

+تو کجایی؟ حالت خوبه؟ برمیگردی؟ پلیس اومد....

-ناتالی...برو....گوشیو....بردار.

از لحنش مشخص بود که اصلا حوصله سین جیم شدن نداره، برای
همین به سمت کشویی که گوشی جدید توش بود رفتم. یه گوشی
تاشو مشکی که اندازه کارت اعتباری بود. وقتی بازش کردم، صفحه
ش روشن شد.

+رمزش چیه؟

-تاریخ تولد مادرت.

جا خوردم.

+تو تاریخ تولد مادرمو میدونی؟

-من همه چیزو درباره تو میدونم.

+امکان نداره!

بدون لحظه ای تعلل شروع کرد به گزارش دادن لیست بلند بالاش:

-رنگ مورد علاقهت آبی کاربنیه. آهنگ مورد علاقهت Somewhere

Over the Rainbow ئه. غذای مورد علاقهت مرغ بریون مادرته. نماد

ماه تولدت ماهیه. به اندازه کافی سبزیجات نمیخوری. بیش از حد

حقوق بخور و نمیر معلیمت رو صرف خیریه های رسیدگی به حیوانات

میکنی. اولین ماشینت به موستانگ سیاه رنگ مدل ۱۹۸۶ بود، با دنده

دستی. پدرت اونو به عنوان هدیه تولد ۱۶ سالگیت بهت داده بود. سه

ماه بعد جعبه دنده شو عوضی کردی و دنده اتومات شد.

این همه اطلاعاتو از کجا گیر آورده بود؟ صفحات

مجازی؟ اف بی آی؟ سوابقمو چک کرده؟ انقدر شوکه بودم که زبونم

نمیچرخید هیچی بهش جواب بدم. کیج به نرمی گفت:

-من که گفتم شیفته ت شدم. فکر کردی منظورم از شیفته شدن

نوشتن اسمت بالای دفترچه یادداشتم و قلب و گل کشیدن دورش

بوده؟

+ صبر کن لطفا. دل و روده ام داره میپیچه به هم!

حرفمو نشنیده گرفت و ادامه داد:

-میخوام قطع کنم و روی اون گوشی دیگه باهات تماس میگیرم.
غیرقابل ردیابیه. از حالا به بعد از اون استفاده کن و گوشی قبلیت رو
نابود کن. با چکش خردش کن و تیکه هاشو توی سطل آشغال های
مختلف اطراف خونهت بنداز.

هنوز گیج و منگ بودم اما تونستم بپرسم:

+واقعا این کار لازمه؟

-اگر نبود ازت نمیخواستم انجامش بدی.

بدون اینکه خداحافظی کنه قطع کرد و چند ثانیه بعد اون یکی گوشی
زنگ خورد. جواب دادم و گفتم:

+لطفا بهم نگو که باید کشورو ترک کنم. من اینجارو دوست دارم!

-دیگه زیادی شورش نکن، قرار نیست جایی بری.

+شورش نکنم؟ خیلی ببخشید اما من تقریبا شریک جرم یک قتل
بودم!

خندید و جواب داد:

-تو ترسیدی! نترس، همه چیز تحت کنترله.

+تحت کنترل کی؟

-البته که من.

خیلی مطمئن، خونسرد و آرام بود. خیلی خیلی آرام! توی یک هفته به چند نفر شلیک میکنه که انقدر این مسئله براش عادیه؟
+کیج؟

-بله؟

+من با همه اینا مشکل دارم.

صداش نرمتر شد:

-میدونم عزیزم. اما وقتی گفتم مراقبت هستم، بهم اعتماد کن. من حواسم به همه چیز هست. همه چیز درست میشه.

+اما پلیسا دارن دنبال میگردن!

-توی رستوران هیچ دوربین امنیتی وجود نداشت. شاهدین عینی که چهره منو برای پلیس توصیف کردن، با چشم های خودشون ندیدن که من به کسی تیراندازی کرده باشم. من از اتاق رفتم بیرون و بعد صدای تیراندازی شنیدن. درهای آشپزخونه پشت سرم بسته بود. نمیتونن منو به عنوان ضارب شناسایی کنن.

+از کجا اینارو میدونی؟

مکت کرد و غرور و رضایت از خودش توی لحنش مشهود بود:

-من همه چیزو میدونم.

کم کم داشتم به این باور میرسیدم که واقعا از تمام رازهای عالم و آدم با خبره.

+سلون....

-توی رُمه، میدونم.

صداش بَم شد و مسیر جدیدی رو شروع کرد:

-توی خواب خیلی آرام و شیرینی. انقدر که دلم

میخواد بخورمت. آه لعنت، من عاشق مزه تم. جوری که با شدت برای من به ارگاسم رسیدی. معتادش شدم.

پشت میز آشپزخونه نشستم و پیشونیمو چند بار به سطح میز کوبیدم.
-صدای چی بود؟

+شکست روحی و عاطفی من!

-تو سرسخت تر از این حرفایی. چیزیت نمیشه.

+مطمئنی؟ چون الان شدیدا حس میکنم نیاز به بستری شدن توی بیمارستان دارم. یه دکتر خیلی ماهر باید منو توی آی سی یو بستری کنه و تحت نظر باشم.

-آدرنالینت بالا رفته. بهش عادت میکنی.

چشمام از شدت وحشت زده بودن بیرون:

+بهش عادت میکنم؟ یعنی قراره چنین اتفاق های زیاد برام رخ بده؟
قراره آدما عین پشه دور و برم بیوفتن و بمیرن؟
صداش محکم شد:

-ناتالی. دختر زیبا، یه نفس عمیق بکش.

پیشونیمو به همون میز تیکه دادم، چشمامو بستم و دستورشو اجرا کردم.

-خوبه، حالا دوباره تکرارش کن.
غرغر کردم:

+چقدر دستور میدی!

اما به هرحال ازش پیروی کردم. بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

-امروز صبح برای انجام یه کاری بهم زنگ زدن. نمیدونم چه مدت طول میکشه تا بتونم دوباره برگردم پیشت. فعلا میتونی با استفاده از همین گوشی هروقتی از روز یا شب که دوست داشتی باهام تماس بگیری. اگر چیزی نیاز داشتی، فقط بهم بگو. درباره اتفاقی که افتاد با هیچکس به جز سلون حرف نزن. و در سریعترین زمان ممکن از شر اون یکی گوشت خلاص شد. همین امروز. فهمیدی؟

سکوتم رو نشکست و اجازه داد خوب فکرامو بکنم و آماده حرف زدن بشم. وقتی آه غلیظی کشیدم، گفت:

-بهم بگو.

+خودم اینو خواستم. بهت گفتم بله....

-حالا ازش پشیمونی؟

+خفه شو و بذار حرفمو کامل بزنم لطفا!

از پشت خط غرشی رو شنیدم که نشونه بی طاقتش بود اما ساکت موند.

+همونطور که داشتیم میگفتم من بهت جواب بله دادم. خودم خواستم

این رابطه بینمون شکل بگیره. خودم انتخاب کردم که خیلی چیزا بین

ما پشت هاله ای از تاریکی قرار بگیره و عملا جدا از هم زندگی کنیم

و فقط همدیگه رو....خب هروقت برای تو مناسب بود ببینیم. اگر بخوام

دقیق تر بگم.....

-اینا همه ش برای حفظ امنیت خودته. برای خودت.

با عصبانیت روی صندلیم صاف شدم و داد زدم:

+الان نوبت منه که حرف بزنم، بعدش نوبت تو. انقدر نپر وسط حرفم.

ادب و تربیتت کجا رفته جناب گانگستر؟

صدای خنده ریزی توی گوشم نشست. مطمئن بودم داره زور میزنه تا

جلوی قهقهه بلندش رو بگیره:

-معذرت میخوام. لطفا ادامه بده.

اگر الان جلوم وایستاده بود یه لگد میزدم در کون پرتفاخر و مغرورش.

+اگر قراره این رابطه به سرانجام برسه، باید یه چیزی
رو همین الان بهم قول بدی. قول واقعی و از ته دل.
-هرچیزی که باشه.

+هیچوقت بهم دروغ نگو.

لحنش جوری بود که انگار بهش بر خورده:
-من که قبلا هم گفته بودم بهت دروغ نمیگم.
+دوباره هم بهم بگو چون دروغ خط قرمز منه.
نفس آروم و عمیقی رو بیرون فرستاد:

-من حتی اگر بخوامم، نمیتونم یه چیزایی رو بهت بگم. با حرفای من
زندگی آدم های دیگه ای هم ممکنه به خطر بیوفته. اما اگر سوالی ازم
بپرسی که بتونم جوابشو بهت بدم، قول میدم صادقانه باشه. از قصد
هیچ اطلاعاتی رو

ازت مخفی نمیکنم....اما ممکنه سوال هایی هم باشن که بی جواب
بمونن.

+منصفانه ست و قابل درکه. فقط بهم هیچوقت دروغ نگو کیج. اگر
میخوای بهت اعتماد کنم، باید تا جایی که میتونی حقیقت رو بهم بگی.
با لحن لطیفی گفت:

-کاملا متوجه منظورت هستم.

+خب پس توافق کردیم؟
-بله.

گردنمو کشیدم و نفس راحتی بیرون فرستادم.

+خیلی خب، دیگه باید قطع کنم.

-برای چی؟

+باید برم سر کار. دیرم میشه.

-دیگه مجبور نیستی بری سر کار، البته اگر خودت نمیخوای.
خندیدم:

+عه جدی؟ توی بخت آزمایی پول قلمبه برنده شدم و خودم خبر ندارم
یا چیز دیگه ای؟

اونم خندید و جواب داد:

-یا چیز دیگه ای. تو منو برنده شدی.

داشت کاملاً جدی میگفت! خنده م قطع شد و اخم کردم:

+یعنی داری میگی بعد از اینکه یکبار با من خوابیدی، قصد داری از
لحاظ مالی حمایت کنی؟

-البته.

+یه جووری نگو که انگار حرفت منطقیه!

-چرا نباشه؟

+چون اصلا نیست!

-تو دیگه مال منی. وظیفه منه که از هر لحاظی هواتو داشته باشم و این کار خوشحالم میکنه.

کی اینجوری حرف میزنه آخه؟ چه اتفاقی داره میوفته؟

+یه لحظه اجازه بده. سرم داره گیج میره و مغزم در آستانه منفجر شده.

-من اصراری ندارم که از کارت استعفا بدی. فقط دارم میگم اگر خودت دوست داری، میتونی بذاریش کنار.

پول و مسائل مالی دیگه چیزی نیست که نگرانش باشی.

نگاهم توی آشپزخونه چرخ خورد. انگار دنبال امداد های غیبی بودم تا بتونن به این مرد بفهمونن چقدر حرفاش غیرمنطقیه. پرسیدم:

+یعنی بعد از این قراره هزینه های زندگیمو تو بدی و برام ماهانه پول بفرستی؟ درست شنیدم؟

-آره.

+عالی شد! پس لطفا به جای پول نقد واسم شمش طلا بفرست.

همیشه دوست داشتم وسط نشیمن خونه ام

شمش های طلا رو به شکل هرم بچینم روی همدیگه!

تیکه انداختنم رو نادیده گرفت و گفت:

-خوبه که خونه ت اجاره ای نیست، وگرنه با حقوق تو نمیشد هم اجاره داد و هم شکمت رو سیر نگه داشت. برات یک حساب جدید باز کردم که میتونی هر مبلغ درشتی که خواستی رو ازش برداشت کنی. ماشین جدید. یه کمد پر از لباسای جدید. یک جت شخصی. هرچی.

جت شخصی؟! وقتی برای مدت طولانی در جهت جمع کردن فکم از کف آشپزخونه سکوت کردم، گفتم:

-اگر نگران اینی باید بگم که اون حساب فقط به اسم توئه و مشترک نیست. نمیتونم باطلش کنم. اون پولاً برای توئه تا هرکاری دوست داری باهاشون انجام بدی.

حس میکردم دارم خفه میشم. کیج خندید و ادامه داد:

-اگر هفت تا صفر جلوی رقم حسابت برات کافی نیست، میتونم مبلغ بیشتری رو برات انتقال بدم.

مغزم درحالی که سعی داشت درک کنه چه عددی هفت تا صفر جلوش داره، تبدیل به نمیرو شد. نفس بریده گفتم:

+وایستا، وایستا....

-آقای سانیتگو از بانک مورا در آندورا^۲ باهات تماس میگیره و جزئیات رو بهت اطلاع میده. میتونی بهش اعتماد کنی. مرد خوبیه. چندین ساله که باهم همکاری میکنیم. درواقع بد نمیشه یه سفر دوتایی به اونجا بریم. جای خیلی قشنگیه. بین اسپانیا و فرانسه در کوهستان پیرنه. مسیرهای اسکی محشری داره. میدونم که چقدر به اسکی علاقه داری. اینم یکی دیگه از جزئیات درباره من بود که هیچوقت بهش نگفته بودم. ظاهرا اگر صورتمو همونجوری به میز میچسبوندم برام امن تر بود. هرچقدر این مکالمه بیشتر ادامه پیدا میکرد، احتمال اینکه روی زمین ولو بشم و مغزم بپاشه کف زمین هم بیشتر میشد.

-عزیزم؟

+هوم؟

-حالت خوبه؟

+حس میکنم یه خونریزی مغزی کوچیک رو پشت سر گذاشتم. چیز مهمی نیست.

-خیلی بانمکی!

این کشور به دلیل قوانین خاص حساب های بانکیش قابل ردیابی نیستن و خیلی از کارهای پولشویی و سپرده های نقدی که از راه خلاف به دست میان توی بانک های این کشور قرار داده میشه. انقدر کوچیکه که اداره کشور به صورت مشترک دست اسپانیا و فرانسه ست و خودت حکومت مستقل سفت و سختی نداره.

+خوشحالم که تونستم سرگرمت کنم.

-سعی میکنم تا کریسمس برگردم اما نمیتونم تضمین کنم. تا من برگردم، ریلکس و آروم باش.

صداش پر حرارت شدم و ادامه داد:

-و از اون کشوی اسباب بازی هاتم دور بمون. میخوام دفعه بعدی که برگشتم، حسابی برام تنگ باشی. میخوام همون ثانیه اولی که آلتمو درونت فرو کردم به ارگاسم برسی.

بوق بوق از پشت خط بلند شد و تماس قطع شد. برای مدت زیادی همونجا نشستم و فکر کردم. آخر مجبور شدم برای بردن موجو به بیرون و دستشویی کردنش از جا بلند شم. بعد لباس پوشیدم و رفتم سرکار. زندگی ادامه داشت، حتی با وجود وضعیت عجیب و گیج کننده‌ای که درونش قرار داشتم. حتی با وجود اینکه شده بودم علاقه مندی جدید یک خلافکار خطرناک، سکسی و پولدار. حتی با وجود اینکه میدونستم خودمو به دردسری انداختم که نمیتونم ازش بیرون بیام.

× نایت ×

چند هفته آینده در یک وضعیت عجیب و نفس بریده فقط در انتظار بودم. یه جوری وحشت زده و پر از استرس روز هامو میگذروندم که انگار هر لحظه منتظرم یک هیولا با مار دوسر از زیر تختم بیرون و بهم حمله کنه. به سختی میتونستم بخوابم. یکسره توی خونه راه میرفتم و حتی نمیتونستم به کشوی اسباب بازی هام نگاه کنم چه برسه به اینکه بخوام از یکیشون استفاده کنم. دلیلش دستور و فرمایشات کیج نبود، انقدر اضطراب داشتم که دست و دلم به این کار نمیرفت. یکی از دلایل اضطرابم جناب پلیسی بود که یکسره دور و بر خونه میپلکید. کریس سفت و محکم پای حرفش موند و جوری چهارچشمی منو میپایید که انگار دشمن خونی و جونیش بودم! نمیدونستم میخواست با این کاراش دقیقا به چی برسه. کیج برنمیگشت. تقریبا هرروز پای تلفن با همدیگه حرف میزدیم اما مکالماتمون کوتاه بود. همه ش وسط حرفامون کار براش پیش میومد و مجبور میشد بره. حس میکردم حتی برای خوابیدن هم وقت نداره و سرش حسابی شلوغه. همونطور که گفته بود آقای سانتیگو از بانک مورا باهام تماس گرفت. وقتی بهم خبر داد گردش حساب جدیدم ۱۰ میلیون دلاره و ازم پرسید میخوام سود حساب رو ماهانه واریز کنه یا

به صورت یکجا، انقدر خندیدم و خندیدم که بنده خدا معذب شد و گفت بعدا دوباره تماس میگیره. سلون یک نفرو پیدا کرده بود که به جای اون بره سر کلاس های یوگاش و خودش و استاوروس همچنان در حال گشت زدن در سواحل مدیترانه بودن. خبر تیراندازی رستوران فروکش کرده بود و من داشتم از کنجکاوی میمردم تا بدونم پلیس طی تحقیقاتش از حادثه اون شب دقیقا چه چیزی دستگیرش شده. روزنامه ها که چیز خاصی ننوشته بودن. قسمت جالب ماجرا این بود که اون چهار فرد کشته شده رو نتونسته بودن شناسایی کنن. کارت شناسایی همراهشون نبود و توی بانک اطلاعات آمریکا یا کشور های خارجی دیگه اثر انگشت و چهره شون ثبت نشده بود. حتی قبل از اینکه بمیرن هم عملا مثل روح نامرئی بودن. نمیدونستم کیجم مثل روح میمونه و اسمش فقط دهن به دهن چرخیده یا اطلاعاتش یه جایی ثبت شده؟ کازیمیر پورتنوف خوفناک که حتی اسمش لرزه به دل همه قاتل ها میندازه. سعی کردم به کارهایی که ممکنه کرده باشه تا چنین آوازه ای ازش بیچه، فکر نکنم. سعی کردم به این فکر نکنم که چنین مردی چه

چیزی در دختری مثل من دیده که ازم خوشش اومده. فکر کرده معلم دبستان تو یک شهر کوچیک چه چیزی میتونه بهش بده که بقیه

دخترای جهان نمیتونن؟ و خدا رو شکر علیرغم همه نگرانی هام کارآگاه براون دیگه در خونه مو نزد. نمیدونستم نشونه خوبیه یا بد. دلم به حال خودم میسوخت که قراره کریسمس رو تنها باشم. یه شام خوشمزه برای خودم درست کردم. مرغ بریون، سیب زمینی، سالاد و شامپاین انگور. مرغو با دستور پخت مادرم پخته بودم. همونی که کیج میدونست مورد علاقمه و اتفاقا خیلی هم خوشمزه شده بود اما وقتی دیدم تنها پشت میز آشپزخونه نشستم و تنها همراهم موجوده حس افتضاحی بهم دست داد. خودمو تصور کردم که ۵ سال آینده هم مجبورم کریسمس هارو تنها بگذرونم چون معلوم نیست کیج توی کدوم نقطه جهان داره چه غلطی میکنه. انقدر تصورش افسرده کننده بود که برای پاک کردنش از ذهنم مجبور شدم سریعتر در بطری شرابو باز کنم. با والدینم در آریزونا تماس گرفتم اما جواب ندادن و رفت روی پیغامیگر. حتما رفته بودن خونه یکی از دوستانشون و داشتن خوش میگذروندن. حتی مادر و پدر پیرم از من زندگی اجتماعی شادتر و پر بارتری داشتن. میخواستم به سلون زنگ بزنم اما نمیدونستم اختلاف ساعت تاهو و رم دقیقا چقدره. تازه ممکن بود الان توی نروژ، برزیل، آفریقا یا هرجای دیگه باشه. چند روز پیش که باهم صحبت کردیم اون و استاوروس داشتن تک تک کشور های روی نقشه رو دور میزدن. انقدر داشت

بهش خوش میگذشت که ممکن بود دیگه هیچوقت برنگرده. مونده بودم کیج برای چی تا الان باهام تماس نگرفته. موجو رو برای آخرین دستشویی امروز، قبل از خواب بردم بیرون. درحالی که با دمپایی و کت زمستونی که روی پیژامه م پوشیده بودم، داشتم توی سرمای این وقت شب قندیل میبستم و سگمو تماشا میکردم که کنار بوته ها خودشو تخلیه میکنه، دیدم که یه ماشین کنار پیاده رو متوقف شد. کریس بدون اینکه موتور ماشین رو خاموش کنه ازش پیاده شد. عالی بود! دقیقا چیزی که همین الان بهش نیاز داشتم! خدا جون واقعا ازت ممنونم که انقدر دوستم داری! داشتم به این فکر میکردم که سگمو بزنم زیر بغلمو ببرم توی خونه، اما اینجوری کریس پاشنه در خونمو از جا در میآورد و تا درو به روش باز نمیکردم بیخیال نمیشد. برای همین توی بالکن منتظر موندم تا بیاد به سمتم. فاصله ش رو با احترام حفظ کرد و گفت: -شب به خیر نات. کریسمس مبارک.

صداش کاملا عادی بود و حالت چهره ش ناخوانا. نمیدونستم خوشحاله، ناراحته یا میخواد از عصبانیت منفجر بشه. مودبانه جواب دادم:

+ کریسمس مبارک کریس. تعجب کردم که امشبم کار میکنی. رئیسست بهت مرخصی نمیده که یک شب عید رو جاسوسی دوست دختر سابق تو نکنی؟

- من جاسوسیتو نمیکنم.

+ چند بار در روز میای پشت در خونه من خیمه میزنی؟

- اینم بخشی از وظایف شغلی منه. امن نگه داشتن جامعه و این حرفا.

+ یعنی از نظرت من برای جامعه تهدید محسوب میشم؟

- تو نه! تو زیادی برای محافظت کردن از اون مرتیکه گوه خوب و پاکی.

چشم های کریس از پشت شیشه عینکش حتی براق تر دیده میشد. به نرمی گفتم:

+ من همیشه از تو خوشم میومد کریس. به نظرم انسان خوبی هستی.

اما چسبیدن به من و تعقیب کردنم اصلا کار جالبی نیست. مهم نیست

که چند بار بیای پشت در خونه من، به هر حال هرچی بین ما بوده، دیگه

تموم شده!

فکش تکنون خورد و خشم توی صورتش چین و چروک انداخت. برای

یک لحظه جوری به نظر میومد که انگار میخواد شروع کنه به داد زدن

سرم. به جاش نگاهشو ازم دور کرد، نفس آرومی کشید و گفت:

-من کمی تحقیق کردم. تصویر همسایه تو به چندتا از دوستانم توی پلیس فدرال نشون دادم. اخبارشو از رسانه ها دور نگه داشتن، اما میدونستن که اون کیه.

چشماش روی من برگشتن و نگاهش خشمگین بود:

-تو میدونی اون کیه، ناتالی؟

+کریس، لطفا تمومش کن!

-میدونی اون چیه؟

+رفتارت واقعا مسخره ست.

یک قدم با عصبانیت به سمتم جلو اومد:

-نه نیست. مسئله مرگ و زندگی در میونه.

برای اینکه بتونم این مسئله رو به آرومی رفع و رجوع کنم زیادی شراب خورده بودم و نتونستم جلوی فریادم رو بگیرم:

+این حرفا یعنی چی الان؟

کریس هم صداشو بالا برد:

-یکی همسایه بغلیت دومین فرد مهم مافیای روسیه ست. نات یعنی مردی که باهاش میخوابی....

+من هیچوقت چنین حرفی نزدم!

-یه خلافکار دروغگوئه و قاتل. اون آدما رو میکشه نات.

شغلش اینه. میدونی بهش میگن عزرائیل؟ همونی که یه اسکلت با شنل سیاهه و داس دستشه تا روحو از تن آدمای بکشه بیرون؟ عزرائیل؟ لقب دوست پسرمو از روی یک موجودات افسانه ای که مسئول مرگ و میر بود برداشتن؟ تصور کردن چهره کیج با چشمای سرخ که از پشت کلاه یک شنل سیاه زده بیرون باعث شد بدنم بلرزه. درحالی که سعی داشتم دوباره جیغ و دادم بالا نره گفتم:

+اینای هیچ ربطی به تو نداره. دیگه وقتشه که شب به خیر بگیم و تشریف ببری. موجو!

برای سگم سوت زدم. کونشو تکون داد و بی توجه از کنار کریس گذشت و وارد خونه شد. کریس یک قدم دیگه جلو اومد. من یک قدم عقب رفتم. خشم توی رفتارش باعث شد قلبم تند بکوبه و چشمم گشاد بشه.

بعد بوی الکل رو از توی نفسش استشمام کردم. گفتم:

-تو مشروب خوردی.

+توام همینطور. گونه هات همیشه بعد از خوردن شراب قرمز میشن. درست میگفت، پوستم زیادی سفید بود و سریع سرخ میشدم. مغزم انقدر تحت تاثیر الکل قرار داشت که قصه به قتل رسیدنم توسط کریس وسط بالکن خونه ام رو داشت به هم مییافت. گفت:

-میدونی از کجا فهمیدم که باهاش خوابیدی؟ وقتی حقیقت رو نمیگی این کارو میکنی. یک ثانیه به سمت راست نگاه میکنی. وقتی ازت پرسیدم که باهاش سکس داشتی دقیقا همین کارو کردی.

اینکه چنین تیک عصبی کوچیکی رو متوجه شده، منو ترسوند. نمیدونستم دیگه چه جزئیاتی از رفتارهای منو کشف کرده. گفتم:

+الان حتما متوجه هستی که به سمت راستم نگاه نمیکنم و میخوام بهت بگم که تو داری منو میترسونی.

داشت یک قدم دیگه جلو میومد که یهو خشکش زد. با لحن وا رفته و پر اندوهی گفت:

-من هیچوقت بهت آسیب نمیرسونم. من حتی به همکارام توی پلیس فدرال نگفتم که تو و اون یارو عزرائیل عاشق همدیگه شدین. چون اگر گفته بودم الان با دستبند توی سلول انفرادی نشسته بود و داشتی توسط یه یاروی روانی به اسم اسنیکبایت^۳ که عاشق دیدن خون و شنیدن صدای جیغ زن هاست بازجویی میشدی.

کاملا مشخص بود که کریس عقل از سرش پریده.

-کسی که باید ازش بترسی من نیستم. من فقط خوبی

تورو میخوام. اما میتونم صد در صد بهت اطمینان بدم چیزی که برات خوبه قطعا کازیمیر پورتنوف نیست.

خب پس اسم اصلی کیج رو میدونست. درباره ش فهمیده بود. ترسم داشت تبدیل به یک وحشت سرکش و حمله عصبی میشد. اگر کیج میفهمید که کریس رفته سراغ پلیس فدرال و الان پلیس فدرال درباره اون میدونه... شاید دیگه هیچوقت اینورا آفتابی نمیشد. شاید دیگه هیچوقت نمیدیدمش. یهو وحشتم جای خودشو به عصبانیت داد. چطور این مرتیکه که من حتی چند ماهم باهاش قرار نداشته بودم جرات میکرد اینطوری با من حرف بزنه و تهدیدم کنه! از لای در نیمه باز خونه به داخل خزیدم و دستمو به طرف اسلحه شات گان که به دیوار راهروی ورودی آویزون بود، دراز کردم. لوله تفنگو دقیقا توی صورت کریس گرفتم و خیلی جدی گفتم:

+اینجا ملک خصوصی منه. من ازت مودبانه خواستم که بری اما تو نرفتی. نه تنها داری بهم آزار میرسونی و میترسونیم بلکه داری به حریم خصوصیم تجاوز میکنی. با توجه به رابطه گذشته ما، گیر دادنت به همسایه ام و تعقیب های هرروزه و چسبیدنت به خونه من_ که میتونه

توسط ردیابت ماشینت اثبات بشه _ اگر الان بهت شلیک کنم بعید میدونم توی دادگاه برام مشکلی پیش بیاد همه چیز علیه توئه.^{۱۴} چشماش انقدر گشاد شدن که مونده بود از کاسه پرت بشن بیرون. صورتش سرخ سرخ شد و بریده گفت:

-تو....داری. ته...تهدیدم میکنی که....بههم شلیک میکنی؟
+نمیدونم کریس، یه نگاه بنداز بین سر اسلحه مو به سمت کی نشونه گرفتم؟

کریس با دقت نگاهم میکرد تا ببینه موقع بیان این جملات به سمت راست نگاه میکنم یا نه، بعد از سکوتی که از سر شوک بود فریاد کشید:
-زنیکه هرزه!

تقریباً کم موند بود لبخند بزنم. دلم خنک شده بود:
+حالا گمشو از بالکن خونه من برو بیرون قبل از اینکه یه سوراخ وسط سینه ت درست کنم که انقدر بزرگ باشه که از اونورش نور بتابه به اینور.

توی آمریکا اگر کسی بازور وارد ملک شخصی و حریم خصوصی شما بشه، صاحب خونه حق تیر داره و اگر بعد از هشدار طرف خونه رو ترک نکنه میتونه بدون اینکه مجرم شناخته بشه بهش تیراندازی کنه. حالا نه اینکه بزنه طرفو درجا بکشه ها، ولی مثلاً اگر دزد بیاد خونه شون اجازه دارن یه شلیک توی دست و پاش بکنن.

انگشتاشو مشت کرد و فشرد. از گوشاش دود میزد بیرون. در حالی که تمام هیکلش با عصبانیت میلرزید و منو زیر فحش گرفته بود، از بالکن دور شد.

تا به حال هیچوقت تفنگ انقدر برام وسیله جذابی نبود. تفنگو بابام وقتی به آریزونا اسباب کشی کردن اینجا برام گذاشته بود. این تفنگ نمیتونست انسان یا هرچیز دیگه ای رو سوراخ کنه چون اصلا توش تیر نداشت. وقتی کریس سوار ماشینش شد و گرد و خاک کنان از کوچه بیرون رفت، نمیدونستم میخوام بخندم یا گریه کنم. غم زده و دلمرده به تخت خواب برگشتم. چند ساعت بعد توی تاریکی بیدار شدم. اتاق ساکت بود. چند لحظه ای آشفته روی تخت ثابت موندم و به سکوت گوش سپردم اما هرلحظه وحشتم داشت بیشتر میشد چون فهمیده بودم که توی اتاق تنها نیستم. یک نفر دیگه با من توی اتاق بود.

× نایت ×

از ترس جیغ خفه ای از گلوم بیرون پرید و دستمو به سمت کشوی پاتختی که نیمه باز بود حرکت دادم و اولین جسم سفتی به دستم خورد بین انگشتام فشردم تا باهاش از خودم دفاع کنم. خودمو تا جایی که میتونستم به تاج تخت چسبوندم و داد زدم:

+من اسلحه دارم.

چراغ روشن شد. کیج توی چهارچوب در اتاقم ایستاده بود. زیر چشماش گود افتاده بود و موهایش پریشون و آشفته دور صورتش پخش و پلا بود. شلوار پارچه ای سیاه، کفش های سیاه چرمی و یک پیراهن مردونه سفید که چسب تنش بود و دکمه هاش تا بالا چفت شده بودن به تن داشت. بلوزش به خوبی عضلات سینه و سرشونه هاشو نمایش میداشت. از گردن تا کمر، سمت چپ بلوزش کاملاً با خون سرخ شده بود. گفت:

-باید باهم درباره دفاع شخصی یه صحبتی داشته باشیم عزیزم. با اون وسیله نمیتونی دزدی که وارد خونه ت شده رو بترسونی و فراری بدی. با لبخند محوی به چیزی که توی دستم بود و داشتم باهاش تهدیدش میکردم اشاره زد. دیلدوی عظیم صورتیم! سریع پرتش کردم یه گوشه ای، از روی تخت جهیدم، به سمت کیج دویدم و خودمو توی آغوشش

پرت کردم. دستامو دور شونه ش حلقه کردم و سرمو توی گردنش فرو بردم.

+تو اینجاایی!

دستاش دور کمرم پیچیدن و منو محکمتر به سینه ش چسبوند. صداش بم و به طرز دلنشینی دو رگه بود:

-من اینجاام. دلت برام تنگ شده بود؟

+نه، اصلا یه ذره هم تنگ نشده بود.

خودمو هرجوری که میتونستم داشتم به تن کیج میچسبوندم تا حتی مولکول هوا هم نتونه از بینمون رد بشه. عطرشو به ریه هام کشیدم و از خوشی لرزیدم. خندید و بوسه ای روی موهام گذاشت:

-دروغگو. دهن تو بده بهم.

سرمو به عقب خم کردم و سریعا لب هاش روی من قرار گرفتن. با ولع منو میبوسید و تنمو محکم نزدیک خودش نگه داشته بود. وقتی برای هوا گرفتن از هم جدا شدیم، نفس بریده پرسیدم:

+چرا همه جای لباست خونیّه؟

-چون یه عوضی بهم شلیک کرد.

وحشت زده خودمو از بین بازوهاش بیرون کشیدم و دنبال سوراخ گلوله گشتم.

+چی؟ اوه لعنت! کجات؟

-شونه ام. آروم باش. فقط یک خراش کوچیکه.

+یه خراش کوچیک عین آبشار خونریزی نمیکنه! بذار ببینم....بلوزتو در بیار.

لبخندش کش آورد و گفت:

-هنوز شصت ثانیه هم نشده که اومدم اینجا و میخوای به این سرعت منو لخت کنی!

دستمو به کمرم زدم و بهش چشم غره رفتم:

+مسخره بازی در نیار از خودت. قبل از اینکه سخته کنم لباستو در بیار. نمیفهمیدم لب هاش دقیقا چقدر کشش دارن که لبخندش هی پهن تر میشد! گفت:

-خودتو دیدی که به من میگی زورگو؟

کاری که ازش خواسته بودم رو انجام داد و دکمه های بلوزش رو باز کرد. وقتی پیراهن مردونه سفید روی زمین افتاد و با سینه برهنه جلوم قرار گرفت، چند لحظه ای رو صرف تحسین هیکلش کردم و بعد یادم افتاد که قرار بود در اصل چیکار کنم؛ دنبال سوراخ گلوله باشم خیلی سریع چیزی که دنبالش بودم رو پیدا کردم. روی قسمت خارجی شونه

ش یک زخم زشت و قرمز بود که هنوز ازش خون بیرون میزد. دستور دادم:

+بشین.

و بعد به سمت تخت هلش دادم. لبه تشک نشست، بعد در حالی که بین دوتا پاش ایستاده بودم و زخمشو بررسی میکردم، دستاشو روی کمرم گذاشت. زمزمه کرد:

-پرستار شخصی خودم. توام باید لباس تو در بیاری.

دستشو روی دنده هام حرکت داد و بعد سینه مو لمس کرد. لباس های معمولی موقع خواب تنم بود. شلوارک گشاد تا روی زانو و یک تیشرت نخی که زیرش هیچی نداشتم. انگشتای کیج با نوک سینه ام بازی کردن تا حسابی سفت شد و بعد سرشو جلو آورد و از پشت پارچه گازش گرفت. حس معرکه ای داشت، اما در حال حاضر مسئله مهم تری داشتیم که باید بهش رسیدگی میشد.

+باید زخمتو تمیز کنم کیج. داری حواسمو پرت میکنی. دماغش بین سینه هام قرار گرفت و عطر پوستمو تنفس کرد. زمزمه وار گفت:

-دلم برات تنگ شده بود. از وقتی که از پشت رفتم بدون عطر تو نمیتونستم حتی نفس بکشم.

شادی درون شکمم منفجر شد اما خودمو سفت گرفتم:

+شیرین زبونی کردن تورو به جایی نمیرسونه. باید اول برم بتادین....
منو روی تخت پرت کرد و بدن بلند و سفتشو روی من انداخت و عضو
مردونه ش بین رون های از هم باز موندهام قرار گرفت. صداش از نیاز
خشدار شده بود:

-باشه برای بعد. الان، نیاز دارم که بکنمت. هرشب خوابتو میدیدم که
وقتی داری برای من به ارگاسم میرسی چه صداهایی از دهنت بیرون
میپره. هفته هاست که آلتم برات دردناک شده. فکر میکنم تو منو
افسون کردی، جادوگر کوچولو.

دوباره با اشتیاق منو بوسید و دستاش لای موهام فرو شدن. بین تصمیم
گیری برای تمیز کردن زخم شونه اش یا حس کردن آلت درشتش
درون واژنم، مونده بودم. درگیریم فقط تا زمانی ادامه داشت که لباسمو
بالا زد و نوک سینه سفتم رو مکید. آه پر لذتی کشیدم و انگشتم درون
حجم پریشون موهای پرپشتش چنگ انداختن. کمرم به بالا قوس
گرفت و میخواستم از دهن داغش لذت بیشتری دریافت کنم. حق با
کیج بود، میتونستم بعدا زخمشو تمیز کنم. در این لحظه به نظر نمیومد
خطر مرگ در اثر خونریزی، جوشو تهدید کنه. تیشترتمو کامل از سرم
بیرون کشید و بعد مچ دستامو بالای سرم نگه داشت و آستین هارو تا

جایی بالا برد که روی مچم قرار بگیرن. اجی مجی کرد و در عرض یک بشکن زدن مچ دستام با تیشرت خودم بسته شده بودن. با قلب کوبان و دست بسته به چشم هاش خیره موندم. با نگاه پرحرارتی زمزمه کرد:

-توی چنگم اسیر شدی و زندانی منی. اگر دستاتو تکون بدی، تنبیهت میکنم.

در حالی که با شهوت میلرزیدم، لب هامو لیس زدم:
+من اجازه ای که برای اسپنک کردن بهت داده بودم رو پس گرفتم. یادته؟ گفتم اگر میخوای این کارو بکنی باید اجازه بدی اول من روی تو انجامش بدم.
خندید:

-من روش های زیاد دیگه ای برای تنبیه کردنت دارم دختر زیبا.
صدام بالا رفت:
+جدی؟ مثلاً چی؟

-صبرمو لبریز کن تا خودت بفهمی.

آب دهنمو قورت دادم. چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی داشتم غش نکنم. کیج خنده کنان سرشو دوباره پایین آورد تا بین سینه های من دفنش کنه. انقدر سینه هام رو مکید و نوکشون رو لیس زد که بدنم

دیگه نمیتونست بدون تاب خوردن ثابت بمونه و دلم میخواست زبونشو جای دیگه ای حس کنم. دهنش شروع به کار روی تمام قسمت های بدنم کرد. کمرم، شکمم و استخون لگنم رو میبوسید و پوستمو نوازش میکرد. سرش لای رون پاهام فرو شد و از پشت شلوارکم نفس عمیقی رو داخل فرستاد و همون نفس با غرش پر لذتی از دهنش بیرون اومد. گونه هام داشتن آتیش میگرفتن. دستامو توی ملافه ها مشت کردم و عاجزانه داشتم تلاش میکردم آه و ناله م بالا نره. کیج شلوارکمو در آورد، اونو روی زمین انداخت و مشغول بوسه فرانسوی با واژنم شد. وقتی ناله کردم کیج اصوات تایید کننده از سینه ش بیرون انداخت و زبونش کمی داخل حفره واژنم سر خورد.

-بگو که دلت واسم تنگ شده بود.

مثل بستنی قیفی لیزی به لبه های شکافم زد. گفتم:

+میدونی که تنگ شده بود. اوه.....اوه....وای....

انگشت کلفتش رو واردم کرد.

-چقدر تنگ شده بود؟

+خیلی زیاد. آه خدا....لطفا متوقف نشو....فوق العاده ست.

-چی؟ این؟

انگشتش عمیقتر درونم فرو شد و کلیتوریسم رو مکید. زبونش دایره وار دور نقطه حساسم کشیده میشد تا اینکه اختیار صدام رو از دست دادم و همه مدل ناله خجالت آوری براش در میاوردم.

-میخواهی روی آلت من به ارگاسم برسی یا روی صورت من عشقم؟
عشقم! بغض کردم و باسنمو روی صورتش حرکت دادم. قلبم داشت باد میکرد و حس میکردم قفسه سینه ام براش خیلی کوچیک شده. حتی ریه هام دیگه نمیتونست اونجا جا بگیره. پر از احساس بودم و به سختی میتونستم نفس بکشم. وقتی جوابی ندادم، کیج خودشو بالا کشید و صورتمو بین دست هاش گرفت. منو بوسید و زبونشو داخل دهنم فرستاد. مزه خودمو روی زبونش میچشیدم. ضربان قلبشو روی سینه ام حس میکردم.

-دختر خوبی هستی؟ مال من هستی؟

چشمام باز شدن. چشم های زیبا و سرکشش، از شهوت شعله ور بودن. هیجان بدنمو به لرزه انداخت. حس میکردم همزمان هم اوج گرفتم و هم سقوط کردم. صدام با بی جون ترین زمزمه توی گوشش نشست:
+آره، مال توام. تمام من مال توئه پس خواهشا منو بکن.

دستش پایین رفت. کمر بندشو باز کرد و زیپشو پایین کشید.
-دوباره بگو.

+لطفا منو بکن.

-نه، اون بخشش نه.

آلتش از توی قفس تنگ شورت و شلوارش رها شد. داغ و سنگین به شکمم برخورد کرد و نیاز داشتم درونم فرو بشه.

+من....من مال توام. فقط تو. تمام من مال توئه.

با غرش لذتبخشی داخل واژنم سر خورد، بعد وزنشو روی آرنج هاش انداخت. موهامو به چنگ کشید و دوباره مشغول بوسیدنم شد. سخت و با قدرت درونم

ضربه میزد. سعی داشتم خودمو نگه دارم و انقدر زود منفجر نشم، اما همین الانشم روی لبه بودم و واسم خیلی سخت بود که بیشتر از این خودمو حفظ کنم. حس کردنِ آلت بزرگش که دیواره های واژنم رو میکشید و گشاد میکرد، ضربه هاش درونم، ناله های پر شهوتش و زبونش که داخل دهنم بود....همه شون بیش از حد توان و تحمل من بودن. با پرش یهویی و با قدرت عجیبی به ارگاسم رسیدم. سرمو از پشت محکم به بالشت کوبیدم و جیغ کشیدم. در حین ارگاسم کیج دهنشو به گوشم چسبونده بود و بین ناله های مردونه ش زمزمه های داغ و کثیفی برام سر میداد:

-آره عزیزم. باید همینقدر شدید برای من به ارگاسم برسی دختر زیبا. داری توی ترشحات غرق میشی و حسابی خیسی. خیلی تنگی و این عالیه. عاشق حسیم که واژنت بهم میده. عاشق طعم و مزه تم. عاشق ناله هاتم. تو منو دیوونه میکنی. وقتی انقدر زیاد ازت دور میشم، عقلمو از دست میدم. وقتی از دهن شیرینت و اون واژن جذابت که مال منه دور میشم، نمیتونم دووم بیارم.

وقتی دست های بسته مو دور گردنش حلقه کردم، خشکش زد. میون نفس هاش گفت:

-اوه نه. تو چیکار کردی؟

در حالی که خودمو دور آلتش پیچ میدادم، سریع با تکون داد سر کارمو انکار کردم و دستامو بالای سرم روی بالشت برگردوندم. صداش تیره و تاریک شد:

-آره، خودت میدونی چیکار کردی.

مچ دستامو گرفت و محکم روی بالشت ثابتشون کرد. وحشت زده به من من افتادم:

+بهت گفتم که نمیتونی منو اسپنک کنی.

-میدونم عزیزم. هیس. آروم باش.

به نرمی منو بوسید و ادامه داد:

-هیچوقت کاری که خودت دوست دوست نداشته باشی باهات انجام نمیدم.
باشه؟

یه کمی آروم شدم. دوباره منو بوسید و زمزمه کرد:

-نظرت درباره اینکه دست و پا و چشمت بسته باشه چیه؟

نمیدونم حالت چهره ام دقیقا چجوری بود که کیج لبخند گشادی زد.
-پس از این ایده خوست اومده.

+نمیدونم، یه جورایی انگار یه کار ممنوعه و بدیه.

-دختری که یک کشو پر از اسباب بازی های جنسی داره نباید از کلمه
ممنوعه و بد استفاده کنه!

دوباره ضربه هاشو درونم از سر گرفت و خیلی ریز گردنمو گاز گرفت و
بعد گفت:

-میخوام وقتی دست و پات بسته ست به ارگاسم برسونمت. چشم بسته،
نفس بریده و در حال التماس.

+قرارمون این بود هرکاری که بخوای باهام بکنی، من باید اول روی
تو امتحانش کنم، یادته؟

-جالبه ولی من یادم نمیاد با این چنین قول و قرار ی موافقت کرده
باشم.

+موافقت میکنی خب؟ چون اینطوری حس بهتری بهم دست میده.
یعنی حس امن تری دارم.

سرشو بالا آورد و حالت چهره منو بررسی کرد. بعد از مدتی گفت:
-آره.

با ترکیبی از هیجان و ترس، زمزمه کردم:
+واقعا؟

-اگر این چیزیه که تو میخوای، بله.

درونم ضربه زد. دوباره و دوباره. نفس هاش داشت عمیق میشد. فکر
کنم این بحث داشت کیج رو هم هیجان زده میکرد.

+پس یعنی تو....بهم اجازه میدی که اول من اسپنکت کنم؟
پلک هاش بسته شدن. فکش منقبض شد و با همراه با حرکت لنگش
گفت:

-بله، ولی بعدش انقدر سخت و محکم میکنمت که یک هفته نتونی
راه بری.

+اجازه میدی منم دست و چشمتو ببندم؟ وقتی دست و پا بسته روی
تخت افتادی، ارضات کنم؟

چشماش باز شدن و زمخت گفت:

-قبلا به هیچکس اجازه ندادم چنین کاری باهام بکنه.

+میزاری من باهات این کارو بکنم؟

سرعت حرکاتش شدت گرفت. دستش دور مچ هام سفت تر شد و لب هاشو لیس زد:
-بله.

+بههم اجازه میدی اونجاهایی که تو منو لمس میکنی، منم لمست کنم؟ یعنی.... اون پشت؟ میدونی منظورم کجاست.
میدونست! چشماش تاریک و داغ بودن و تقریبا داشتن یک سوراخ وسط پیشمونیم درست میکردن.

-اینم تا حالا به کسی اجازه ندادم که انجامش بده.

این حس عجیب قدرت که داشت درونم جریان پیدا میکرد، از کجا اومده بود؟ حس میکردم میتونم دستور بدم یک کوه رو از سرراهم بردارن و کوهه خودش پا در میاورد و کنار میرفت. در حالی که کیج همچنان مشغول حرکت داخل من بود، توی چشماش خیره شدم و پرسیدم:

+اما به من اجازه میدی که این کارو باهات بکنم، مگه نه؟

با حرکتی که به سرعت نور بود، کیج منو از روی تخت پایین کشید. خودش لبه تشک نشست و منو فشار داد تا بین رونهای از هم باز

شده اش زانو بزنم. آلت بلند و صافش رو توی دستش گرفت و با چشم
های پر آتیش از بالا به من خیره موند. از بین دندون هاش غرید:
-آره، میخوای این کارو بکنی؟
لبخند زدم و گفتم:

-نه، فقط میخواستم بدونم بهم اجازه میدی یا نه.
-جادوگر کوچولو. واقعا به اسپنک شدن نیاز داری. حالا زود باش آلت
رو بخور و آبمو بکش بیرون.

یک دستشو دور گردنم پیچوند و سرمو به آلتش که از ترشحات واژن
من برق میزد، نزدیک کرد. دهنمو باز کردم و تا جایی که میتونستم
طولشو درون دهنم جا دادم. تقریبا موفق شده بود تا انتها عضوشو وارد
دهنم کنم و اگر یکم جلوتر میرفتم مریم سوراخ میشد. عضلات باسن
کیج منقبض شد و نالید:

-آه عزیزم. لعنت به اون دهن داغ و خیست.
مچ دستام هنوز بسته بود و توی همون حالت دستمو انتهای آلت کیج
حلقه کردم تا بهتر بتونم حرکاتش رو کنترل کنم. برخلاف اتهام سلون
که من رفلکس حلقی ندارم، ابر انسان نبودم به هرحال و از شدت
برخورد عضو بزرگ کیج با ته گلوم، آب توی چشماش جمع شده بود.
کیج دست دیگه شو توی موهام مشت کرد در تمام مدتی که مشغول

خوردن و نوازش کردن آلتش با دستام بودم، نگاهش از من کنده نمیشد و به روسی زمزمه های سکسی میکرد. عاشق کاری که دهنم باهاش میکرد شده بود. خودمم همینطور. چشمامو بستم و به حرکت دهنم سرعت بخشیدم و زبونمو دور نوک صورتیش چرخ میدادم. غرشی کرد و دیگه نتونست طاقت بیاره، سرمو ثابت نگه داشت و خودش شروع به ضربه زدن توی دهنم کرد. بعد لرزید و ناله عمیق و بمی از گلوش بیرون فرستاد. پنجه هاش دور موهام محکم تر شد و به سختی گفت: -من نزدیکم. میخوام تک تک قطره های آبمو قورت بدی و انقدر لیسم بزنی تا تمیز بشم.

نمیتونستم با وجود غولی که توی دهنم بود حرف بزنم، برای همین چشمامو باز کردم و در سکوت با نگاهم بهش جواب مثبت دادم. سرشو به عقب خم کرد، اسممو ناله کرد و آلتش ته حلقم داغ و نبض زننده شد. وقتی بالاخره خودشو رها کرد، سرش به سمت سقف برگشت و فریاد کشید و با یک جهش بلند به جلو پرتاب شد. آلتش به زبونم فشار میاورد و اشک از گوشه چشمام جاری شده بود. مجبور بودم از طریق بینی نفس های عمیق بکشم. دستشو از دور گلوم باز کرد. حرکاتش توی دهنم خیلی آروم شده بود و در حالی که آخرین قطراتشو توی حلقم رها میکرد با شهوت ناله میکرد:

-آه.....آهههه.....آه.....

با آخرین لرزش از پشت روی تشک افتاد و آه بلندی از سینه ش خارج شد. من خودمو روی زانو هام بالاتر کشیدم تا همونطور که خواسته بود آلتشو تمیز کنم. با علاقه از نوک تا انتهایش رو لیس میزدم و با خودم فکر میکردم که اگر بهم دستور نداده بود هم داوطلبانه خودم این کارو براش میکردم. این آلت عظیم و کلفت لیاقت ساعت های تحسین شدن رو داشت. یک اثر هنری بود. شاید بهتر بود به جای نقاشی انتزاعی میزدم توی کار نقاشی مدل های برهنه. وقتی دیوار های خونه ام که با نقاشی آلت غول پیکر و سیخ و صاف کیج دکور شده بودن تصور کردم، زدم زیر خنده. سرشو یک طرفی رو تشک کج کرد و با پلک های نیمه باز نگاهی بهم انداخت. با صدای خشداري گفت:

-اگر نسبت به دستگاه تناسلیم اعتماد به نفس نداشتم، موقعی که صورتت توی دو سانتی آلتی قرار داشت و میزدی زیر خنده واقعا بهم بر میخورد و غرورم میشکست.

چند تا لیس دیگه روی عضوش زدم و بعد خودمو بالا کشیدم و روی تن کیج خوابیدم. دستامو بالای سرش بردم و سرمو بین گودی گردن و شونه ش مخفی کردم.

+فقط داشتم به این فکر میکردم که تو یک مدل لختی محشر میشی.
اگر تورو سر کلاسای نقاشیم میبرد، دانش آموزان جانشون در میرفت.
دستش روی کمرم نشست و توی موهام نفس کشید:

-کلاسات مدل برهنه دارن؟

+نه، بچه های دبستانی برای این چیزا هنوز خیلی کم سن و سالن. اما
داری الهام بخشم میشی که برم مدارس شبانه بزرگسالان تدریس کنم.
سرمو بالا آوردم و بهش لبخند زدم:

-شرط میندم اگر تو مدل کلاس هام میشدی میتونستم پول خوبی از
افرادى که برای ثبت نام توی کلاس هام سر و دست میشکوندن، به
جیب بزنم.

نوک دماغمو بوسید:

-لازم نیست که دیگه نگران پول و مسائل مالی باشی،
یادته؟ حالا که بحثش شد، تو چرا هیچ پولی از اون حسابی
که برات باز کرده بودم برداشت نکردی؟
چینی روی دماغم انداختم و گفتم:

+میشه حس و حال بعد از سکسمون رو خراب نکنی و درباره پول حرف
نزنی؟

صورتمو قاب گرفت و نرم لب هامو بوسید.

-تو تنها کسی هستی که به بحث کردن درباره پول علاقه نشون نمیدی.

+باور کن که منم به پول علاقه دارم اما دلم نمیخواد فکر کنم که بخاطر سرویسی که بهت میدم ده میلیون دلار تقدیمم کردی! بعد از چند لحظه شروع به خندیدن کرد. یه خنده آروم و بی صدا که فقط قفسه سینه اش رو لرزوند.

-اگر بگم پول سرویست ۵۰ دلار بوده و بقیه شو بهت انعام دادم چی؟
+اگر دستامو نبسته بودی یه کشیده آبدار مهمونت میکردم عوضی. چرخ زد و منو به پشت روی تشک انداخت. لعنتی انقدر جذاب بود که این حجم از جذابیت واسم درد داشت.

-پس فکر کنم بهتره همینجوری دست بسته نگهت دارم.
+ولی به نظر من که بهتره بازم کنی. هنوز باید زخم شونه تو تمیز کنم. چشم های گرمش، گرمتر شدن تا اینکه دوباره شروع به شعله کشیدن کردن.

-من یه ایده بهتری دارم. بیا باهمدیگه بریم تمیز بشیم. زیر دوش. بدون اینکه منتظر جوابم بمونه، از روی تخت پایین پرید، منو روی دستاش بلند کرد و با هم وارد حمام شدیم.

× ناله ×

همیشه تصور میکردم دوش گرفتن بعد از سکس توی واقعیت هم مثل فیلما خیلی شیک و پر احساس باشه. ولی من و کیج عین دوتا بچه فیل فلج که توی گودال آب غلت میزنن، فقط داشتیم توی دست و پای همدیگه میپیچیدم. در نهایت کیج تصمیم گرفت منو به دیوار بچسبونه، دستامو بالای سرم نگه داره و در همون وضعیت دوباره آلتشو درون من فرو کنه. که البته خیلی هم کمک کننده بود و از شر اون آب بازی مسخره و عجیب خلاصم کرد. وقتی ناله های پر شهوتمون فروکش کرد و به آرامش رسیدیم، پیشونیشو به شونه من چسبوند و نفس عمیقی رو بیرون فرستاد. در حالی که پوست خیس رو میبوسید، زمزمه کرد:

-ای کاش چند سال پیش تورو میدیدم. تو باعث میشی که بخوام مرد دیگه ای بشم.

غم توی صداش قفسه سینه مو تنگ کرد. اضافه کرد:

-تو هنوز منو نمیشناسی.

خودشو از روی بدنم عقب کشید و بعد منو زیر دوش آب گرم هل داد. پشت سرم ایستاد، شامپو رو کف دستش خالی کرد و مشغول شستن

موهای من شد. انقدر حس خوبی داشت که تقریباً داشتم فراموش میکردم چند ثانیه قبل چی گفته. تقریباً، نه کاملاً! گفتم:

+خب پس تعریف کن. چیه باید درباره ت بدونم؟

حتی صدای شر شر آب هم نتونست آه عمیقش رو مخفی کنه. پرسید:
-چی میخوای بدونی؟

چند لحظه ای توی فکر فرو رفتم و بعد سوال کردم:

+کجا به دنیا اومدی؟

-هلز کیچن^{۱۵}.

تا به حال پامو توی منهتن نداشتی بودم و با محله های اون اطراف آشنایی نداشتی، اما از اسمش مشخص بود که محله خوش اسم و رسمی نیست.

+و همونجا به مدرسه رفتی؟

انگشت های قویش کف سرم رو ماساژ میدادن و شامپو رو لا به لای موهام پخش میکرد. جواب داد:

-آره، تا ۱۵ سالگی که مادر و پدرم کشته شدن.

از شدت شوک یخ بستم.

+کشته شدن؟ کی کشتشون؟

اسم یکی از محله های منهتن واقع در نیویورک. معنی لغویش میشه آشپرخونه جهنم

صداش سخت و پر از تنفر شد:

-ایرلندی ها. اون زمان دار و دسته ایرلندی ها توی نیویورک قدرت زیادی داشتن و والدینمو در اوج خونسردی و توی روز روشن جلوی مغازه قصابی خودشون کشتن.

+آخه برای چی؟

صداش مرگبار شد و جواب داد:

-چون سهمی که مافیای ایرلند به زور ازشون میگرفت رو فقط یک بار نتونستن پرداخت کنن و به جاش بهاشو با مرگشون پس دادن. چرخیدم، دستامو دور کمرش حلقه کردم و نگاهم توی صورتش چرخ خورد. سفت و سنگی و کمی ترسناک به نظر میومد. زمزمه کردم:

+توام اونجا بودی مگه نه؟ دیدی که چه اتفاقی افتاد.

عضله فکش تکون شدیدی خورد و جواب نداد. به سادگی سرمو عقب برد تا زیر دوش قرار بگیره و کف شامپو رو شست. بعد از چند لحظه ادامه داد:

-بعد از اون از مدرسه انصراف دادم و شروع کردم به تمام وقت کار کردن توی قصابی مون.

+توی ۱۵ سالگی؟

-من دوتا خواهر کوچک داشتم که باید ازشون مراقبت میکردم. هیچ فامیلی هم نداشتیم. والدینم وقتی از روسیه مهاجرت کردن، همه رو پشت سر گذاشتن. وقتی پاشون به آمریکا رسید حتی بلد نبود درست انگلیسی صحبت کنن اما انسان های سختکوشی بودن. سرمایه و ثروت زیادی نداشتیم، اما برای سیر کردن شکم و داشتن یک زندگی متوسط، کافی بود. اما وقتی اونا مُردن، من شدم مرد خونه. وظیفه من بود که به خواهرام رسیدگی کنم.

یاد روزی افتادم که بهم گفت وظیفه خودش میدونه که هوای منو داشته باشه و از این کار خوشحاله. حالا بهتر میتونستم درکش کنم. لیف و صابون رو برداشت و به نرمی شروع به ساییدن پوستم کرد. در حین آب کشیدن بدنم، صحبت هاشو ادامه داد:

-روز تولد ۱۶ سالگیم، دوتا مرد به مغازه اومدن. از قبل اونارو میشناختم. همون دونفری که به والدینم تیراندازی کردن. بهم گفته بودن که بخاطر فوت پدر و مادرم یک مدتی بهم فرصت میدن، اما اون روز دیگه فرصتم تموم شده بود و حالا نوبت من بود که سهم اونهارو پرداخت کنم. وقتی بهشون گفتم برن به جهنم، فقط خندیدن. وسط مغازه والدینم ایستادن و قاه قاه زدن زیر خنده، برای همین منم اسلحه مون در آوردم و بهشون شلیک کردم.

کار شستن منو تموم کرده بود و حالا داشت صابونو روی سینه خودش میکشید. نفس بریده پر وحشت بهش خیره مونده بودم. ادامه داد:

-میدونستم باید با کی تماس بگیرم که بیان جنازه هارو جمع کنن. قطعا پلیس نبود. با روس ها تماس گرفتم. ایرلندی ها فکر میکردن فقط خودشونن که توی نیویورک دار و دسته تشکیل دادن اما اون زمان روس ها هم کم کم داشتن به شهر نفوذ میکردن. بعد از کشته شدن والدینم، وقتی خبر قتل دوتا شهروند روسی به گوش بقیه رسید، رئیس مافیای روسیه باهام تماس گرفت و گفت اگر بهش نیاز داشتم، میتونم روی کمکش حساب کنم.

مکث کوتاهی اما سنگینی کرد و اضافه کرد:

-البته که کمک کردن به من، برام بهای سنگینی داشت.

+منظورت ماکسیم مگدونوویچ؟

کیج متعجب و با چشم های مچ گیر بهم نگاه انداخت و گفت:

-آره.

+سلون اسمشو بهم گفت.

-استاوروس مثل اینکه فکش خیلی خوب کار میکنه.

یه جووری این حرفو به زبون آورده بود که انگار بعد از این استاوروس قرار نیست فکی داشته باشه که بتونه باهاش حرف بزنه. نمیخواستم خون کسی بیوفته گردنم برای همین سریع توضیح دادم:

+نمیدونم اون به سلون گفته یا نه. شاید سلون فالگوش وایستاده باشه. یا توی اینترنت دنبالش گشته باشه. فکر کنم فهمیده باشی که چقدر دختر شر و شیطونیه. خیلی هم اطلاعات عمومی بالایی داره و از همه چیز سر در میاره.

لبخند زد، پشتشو به من کرد و مشغول آب کشیدن بدن خودش شد. انگار داشتم به صورت زنده فیلم پورن تماشا میکردم. کف صابون به طرز سکسی روی پوست برنزه و عضلات برجسته ش سر میخورد و پایین میرفت. دستای بزرگش روی سینه پر از تتوش کشیده میشد و خودشو تمیز میکرد. سرشو زیر شیر آب گرفت، چشماشو بست و در حین آبکشی موهایش منظره بینظیری از قطراتی که روی گردنش جاری بودن بهم داد. بعد عین هاپوی خیس سرشو به اطراف تگون داد و باعث شد موهای بلندش آب رو به همه جا پاشونه. شیر آبو بست و گفت:

-تو خیلی به دوستت وفاداری.

+اون صمیمی ترین دوستمه. لازمه بهش وفادار باشم.

- فکر میکنی به استاوروس احساسی داشته باشه؟

جواب قطعا نه بود. مردها برای سلون مثل ماهی قرمز میموندن. یه حیوون خونگی کوچولوی بامزه که در صورت از دست دادن یکیشون خیلی راحت و کم هزینه میشد یکی دیگه رو براش جایگزین کنه. اما قرار نبود این قضیه رو به کیج بگم. به خصوص وقتی از علاقه ش به شلیک کردن به آدمایی که میرفتن روی مخش آگاه بودم. خودمو زدم به کوچه علی چپ و جواب دادم:

+نمیدونم. برای چی میپرسی؟

خندید و گفت:

-انقدر مشکوک نباش. فقط کنجکاوم.

+بیا اینطوری بگیم که سلون خیلی دختر رمانتیکی نیست.

کیج صورت منو بین دستاش گرفت و لبخند لطیفی زد:

-منم آدم رمانتیکی نبودم. اونم مثل من هنوز کسی که براش مقدر شده رو ملاقات نکرده.

دهنم خشک شد و نبضم اوج گرفت. داشت بهم میگفت من انسان مقدر شده برای اونم؟ یعنی آخه کشش داشتن و عشق دوتا مسئله کاملا مجزا هستن! اما اونقدر جسارت نداشتم که اینو ازش بپرسم. برای همین موضوع بحثو عوض کردم.

+شونه ت باز دوباره خونریزی داره.

با اخم نگاهی به شونه اش انداخت و پرسید:

-کارت با سوزن و دوخت و دوز چطوره؟

حس کردم خون توی رگ هام خشک شد و صورتم رنگش پرید. اما باید خودمو سرپا نگه میداشتم. اگر نیاز داشت که من زخمشو بخیه بزنم، باید این کارو واسش میکردم. نفس عمیقی کشیدم و شونه هامو صاف کردم:

+تقریبا مطمئنم که میتونم از پیشش بر بیام.

کاملا مشخص بود که دارم از ترس غش میکنم و باعث پوزخند بازیگوش کیج شدم:

-میدونم که میتونی. تو از پس هرکاری بر میایی.

انقدر این حرفش به دلم نشست که گونه هام گل انداخت و با چشم هایی که ازشون قلب تراوش میکرد توی صورتش پلک زدم. از زیر دوش بیرون اومدیم، اون هردوی مارو خشک کرد و بعد با احتیاط انگشتاشو لا به لای موهای نمدارم کشید تا گره هاشو باز کنه. حتی با اینکه بهش گفته بودم توی کشوی میز آینه ام شونه دارم بازم اصرار داشت که از انگشتاش استفاده کنه.

+از موهام خوشت میاد مگه نه؟

-من از تمام تو خوشم میاد. بعد از موهات قسمت مورد علاقه ام باسنه.
یا شایدم پاهات...نه چشمات.

وانمود کردم که مثلا بهم بر خورده و غریدم:

+خیلی ببخشید ها اما من یه چیزی بیشتر از چهار تا عضو بدنم. مثلا
شخصیت هم دارم اگر تا الان متوجه نشدی. با مغز. یه مغز خیلی بزرگ
و باهوش دارم اتفاقا. البته به جز مواقعی که بحث ریاضی و جبر وسط
میاد. بیا ریاضی رو حساب نکنیم چون واقعا مسخره ست.

منو توی سینه اش کشید و سرشو خم کرد تا لب هامو ببوسه:

-فکر نکنم مغزت به اندازه دهنت بزرگ و پر کار باشه.

+چقدر تو بامزه ای. چرا نمیری کمترین بشی؟

بوسه نرم دیگه ای روی لب هام گذاشت و اطلاع داد:

-زود برمیگردم.

قلبم در دو قدمی سخته بود. در عرض دو ثانیه نبضم جهش سه برابری
کرد و با وحشت پرسیدم:

+برای چی؟ کجا میخوای بری؟

-خونه ام.

-به این زودی میخوای برگردی نیویورک؟

در حالی که داشت به ترسم از رفتنش میخندید گفت:

-اون خونه ام که بغل خونه توئه. اونجا لباس تمیز دارم. نمیتونم این لباس خونی رو دوباره بپوشم که. و با خودم چمدون و این چیزا هم نیاوردم.

هم خیالم راحت شد و هم گیج شدم. پرسیدم:
+مستقیم بعد از تیراندازی پاشدی اومدی اینجا؟
-آره.

+از قبل برای اومدن برنامه چیده بودی؟
-نه.

+زخمی و در حال خونریزی، بدون چمدون، خیلی یهویی از اونور کشور پرواز کردی به اینو کشور که فقط بیای منو ببینی؟
صورت من بین انگشتاش نوازش شد و چشم هاشو جوری به من دوخت که بتونم همه چیزو درونشون ببینم.

علاقه و نیاز و اشتیاقی که بهم داشت. گفت:

-مردم وقتی میخوان حالشون بهتر بشه برمیگردن **خونه**.
+اما خونه تو که نیویورکه.

-خونه همیشه یک چهاردیواری نیست. خونه میتونه یک انسان باشه.
مثل چیزی که تو برای من هستی.

اشک توی چشمم جوونه زد. قبل از اینکه بتونم چیزی بگم مجبور شدم چند بار نفس های عمیق و طولانی بکشم و با این حال بازم صدام لرزون بیرون اومد:

+اگر بفهمم این جمله رو جایی خوندی و داری واسه من تکرارش میکنی خودم وسط صورتت شلیک میکنم.

با چشم های براق منو بوسید. بعد از اینکه از هم جدا شدیم رطوبت جاری شده از گوشه چشممو پاک کردم و گفتم:

+نیازی نیست بری خونه بغلی. من برات لباس دارم. ابروش بالا پرید:

-میخواهی یکی از اون پیراهنای صورتیتو تن من کنی؟

+نه! برات لباس مردونه دارم. لباس مردونه گنده. همه چیزو سائز سه ایکس لارج خریدم.

با شک و تردید نگاهی به شونه های پهنش انداختم:

+حالا که فکر میکنم شاید همونم اندازه ت نشه.

کیج اخماش توی هم رفت:

-برای من لباس خریدی؟

انقدر شگفت زده بود که خجالت کشیدم. امیدوار بودم که از خط قرمز هاش عبور نکرده باشم و فکر نکنه عین مامانایی که واسه پسرانشون

لباس میخرن منم واسش همچین کاری کردم. فکر کنم اصلا ایده خوبی نبود. نگاه شرمسارم به نوک انگشتای پام دوخته شد و گفتم:

+اووم، مثلا لباس خونگی دیگه. جوراب و اینا. و تیشرت. مثلا....اوم.....یه چیزایی که بعد از حمام بتونی بپوشی. یا برای خواب. واسه اینکه راحت باشی. مثلا خب اگر خواستی یه شب اینجا بمونی....

یهو خفه شدم و واقعا دیگه نمیدونستم باید چی بگم. داشتم خنگ بودن خودمو جلوش فریاد میزدم. چونه مو بالا کشید و لبخند زد. وقتی نگاهم به چشماش افتاد، دیدم که با هیجان و شادی پر شدن:

-تو برای من لباس خریدی.

انقدر با ذوق این جمله رو به زبون آورده بود که انگار تازه فهمیده بهشت واقعا وجود داره و اونو با چشمای خودش دیده!

+خریدم.

-با پولای خودت.

+اگر با پول خودم نبود پس باید با پول کی میخریدم؟! -یعنی منظورم اینه از اون حسابی که من برات باز کردم هنوز پولی برنداشتی و لباسارو با پول خودِ خودت خریدی. همونی که خودت با کار کردن در آوردی.

چهره شو بررسی کردم و گفتم:

+حدس میزنم تا به حال به کسی هدیه ندادی و از کسی هدیه نگرفتی.
-از زمانی مادر و پدرم مردن، دیگه هیچکس برای من چیزی نخرید.
+واقعا؟ حتی خواهراتم نه؟ روز تولدت یا همچین چیزی؟

سریعا فهمیدم که پیش کشیدن بحث خواهراش اصلا کار درستی نبوده. چشماش تاریک و در خاطرات دور غرق شدن. صورتش سنگ شد و دستاش کنار بدنش رها شدن. کیج به سمت سینک روشویی برگشت و با صدای خالی از زندگی گفت:

-ایرلندی ها اونا رو هم کشتن. بعد از اینکه فهمیدن من توی مغازه چیکار کردم، در عوض خواهرامو دزدیدن.
برای لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

-اونها به اندازه پدر و مادرم خوش شانسی نیاوردن. قبل از اینکه بهشون شلیک کنن، شکنجه شدن و بهشون تجاوز کردن و بعد جنازه هاشون رو با تن برهنه و زخمی جلوی در خونه مون انداختن.
صداش زمخت شد:

-ساشا ۱۳ سالش بود و ماریا فقط ۱۰ سالش.

دهنمو با هر دو دست پوشوندم. صحبت های کیج هنوز ادامه داشت:

-به همراه یک پاکت که پر شده بود با عکس هایی که حین تجاوز و شکنجه کردن ازشون گرفته بودن. چند سال طول کشید اما بالاخره تونستم تمام مردهایی که توی اون عکس ها بودن رو پیدا کنم.

دیگه نگفت که وقتی اون مردها رو پیدا کرد باهاشون چیکار کرده، اما خودم میتونستم حدس بزنم. حالم داشت از شنیدن این داستان پر از درد بهم میخورد و با دست های لرزون شونه کیج رو لمس کردم. نفس عمیقی رو بیرون فرستاد و بعد چرخید. جوری منو به تنش کوبید و دستاشو دورم پیچید که انگار هیچوقت قرار نیست بذاره از اونجا بیرون بیام. سرش به گوشم چسبید:

-متاسفم. نباید اینارو بهت میگفتم. نیازی نبود که همه چیزو درباره زندگی زشت و چرکین من بدونی.

+خوشحالم که برام تعریف کردی. دوست نداشتم تو تنهایی بار تمام سختی هارو به دوش بکشی.

کیج بزاقشو به سختی قورت داد. صورتشو به گردن من فشرد و محکمتر از قبل توی آغوشش لهنم کرد. بقیه بخاطر کارهای وحشتناکی که کرده بود بهش میگفتن عزرائیل اما اونم مثل بقیه مردم عادی بود. رنج میکشید. خون ریزی میکرد. از گوشت و استخون ساخته شده بود. از نوجووینش یک پسر بچه تنها بود که به جز خاطرات تلخ هیچ چیز

نداشت تا بهشون تیکه کنه. خاطراتی که باعث شدن مثل افسانه در دل سازمانی که به ظلم و جنایت شهرت داشت رشد پیدا کنه و به راس اون برسه. تمام این ها بخاطر اتفاقاتی بود که برای خانواده ش رخ داد. خشونت، برگ برنده ش بود. خون ریختن روش معامله ش بود و قلب تپنده ش پر شده بود با انتقام. بهم گفت که جمع کننده قرض و بدهیه و من تازه داشتم میفهمیدم مفهوم این حرفش چیه. بدهی هایی که اون جمع میکرد، با خون پرداخت میشدن. وقتی بدنم بین دستاش لرزید، عقب کشید و بهم نگاه کرد. عمیق و مستقیم توی چشم هام. یه چیز عجیبی توی نگاهش بود. یه درموندگی خاص. انگار منتظر بود که باهاش خداحافظی کنم و برای همیشه برم. اما من انقدر در قعر سیاهچاله زندگی کیج فرو رفته بودم، که بالا اومدن و برگشتن به زندگی عادی برام غیر ممکن بود. حتی اگر میخواستم نمیتونستم به عقب برگردم. که البته نمیخواستم. هیچ ایده ای نداشتم که این بخش تاریک شخصیتم تا حالا کجا خوابیده بود، چطور انقدر طولانی توی قلبم مخفی شده بود، اما کیج یک حس جدید رو درون من بیدار کرده بود. حسی که توی استخوان هام رخنه کرد. یک سرشت تازه که بهم میگفت، عدالت به هر طریقی باید برقرار بشه و مهم نیست که این وسط چقدر خون روی زمین میریزه. یک ازدهای آتش افروز درونم

برخاسته بود و چشم هاش میخواست همه کسانی رو که باعث رنج و درد میشدن، سلاخی کنه. اژدهای درونم گفت:

+گذشته تو برای من هیچ اهمیتی نداره. اینکه چه کارایی کردی. چطور به چنین آدمی تبدیل شدی. چیزی که برام مهمه، خودتی! حسی که در کنار من داری و اینکه چطور باعث شدی دوباره به زندگی برگردم. هیچوقت مجبور نیستی چیزی که دلت نمیخواه رو بهم بگی. من بهت اصرار نمیکنم. ولی بدون اگر خواستی حرف بزنی، من بدون قضاوت و با کمال میل آماده شنیدن هستم. مهم نیست که چی بگی، چقدر بد و افتضاح باشه، من همینجا کنارتم. درسته که تو بهم گفتی مرد خوبی نیستی، اما من باور نمیکنم. حتی اگر حقیقت داشته باشه و مرد بدی باشی، بهترین مرد بدی هستی که تا به حال شناختم.

کیج خشکش زده بود و فقط خیره به من نگاه میکرد. لب هاش باز موندن. نفس های کوتاه و منقطع شده بود. و بعد جوری شروع کرد به بوسیدنم که انگار تک تک ثانیه های زندگیش وابسته به این بوسه ست. خیلی عجیب بود، پشیمونی، حس گناه و عذاب وجدان کم رنگی که بین طعم شیرین بوسه هاش حس میکردم، حتما توهم ذهنی من بودن.

XکیجX

باید بهش میگفتم. بهش میگفتم و اجازه میدادم یه مدتی ازم متنفر بشه تا شاید بعدا بتونم کاری کنم که درکم کنه. تا زمانی که بتونم کلمات مناسب رو پیدا کنم و بهش توضیح بدم چیزهایی که تا این لحظه بهش گفتم دروغ نبودن و فقط یکی از همون رازهایی بوده که باید ازش مخفی نگه میداشتم تا امنیتش حفظ بشه. ولی اون می‌فهمید که دارم مزخرف می‌گم. دختر زیبای من زیادی زرنگ بود. به خوبی میتونست منو بخونه. رازی که ازش مخفی نگه داشتم برای حفظ امنیتش نبوده، بلکه یک دلیل کاملاً خودخواهانه براش داشتم. چون اگر بهش میگفتم میدونم نامزد گم شده اش اونجوری که باور کرده، از کوه نیوفتاده پایین و نمرده از من متنفر میشد. اگر بهش میگفتم دلیل واقعی که سپتامبر گذشته به خونه بغلیش اومدم چی بوده، هیچوقت منو نمیبخشید. و اگر بهش میگفتم که وقتی ماکسیم بفهمه بهش دروغ گفتم چه عواقبی در انتظارمونه، آرزو میکرد که من مرده بودم و هیچوقت پام به زندگیش باز نمیشد. باید قبل از اینکه کار به اونجاها بکشه، برم. باید برم و دیگه هیچوقت به اینجا برنگردم. باید بهش اجازه بدم یک مرد عادی رو پیدا کنه، یک زندگی معمولی داشته باشه و من فقط از دور تماشاش کنم و مراقبش باشم. اما وقتی با اون

چشم های زیبای اقیانوسی که با احساسات پر شده بودن به من نگاه میکرد، میدونستم که هیچ کدوم از این کاروها رو انجام نخواهم داد. حتی اگر بتونم قدرت ترک کردنش رو پیدا کنم، نمیتونم برای مدت زیادی ازش دور بمونم. همین الانشم بهم ثابت کرده بود قدرتش از من بیشتره و نمیداره ازش اجتناب کنم. زیادی اعتیادآور. زیادی منو تحت تاثیر طلسم خودش قرار داده. پس گفتن حقیقت بهش، اصلا گزینه مطرحی نیست که بخوام بهش فکر کنم. تنها چاره ای که داشتم این بود که تا جایی که میتونم، همینطور مخفیانه به زندگی کنارش ادامه بدم. همه چیزمون باید جدا باشه. مثل ردپاهایی در غرب و شرق که هیچوقت امکان نداشت با هم تلاقی پیدا کنن. نمیتونستم یک قدم اشتباه روی طناب باریکی که داشتم روش راه میرفتم بردارم چون یک قدم خطا کافی بود تا زندگی اونو هم نابود کنم. نمیتونستم از دستش بدم. اگر چنین اتفاقی میوفتاد، کل دنیا رو آتیش میزدم و بعد به دنبالش تا قعر سیاهی و تاریکی فرو میرفتم.

× ناک ×

بعد از دوش گرفتن، برای کیج یک لیوان ویسکی پر کردم و مجبورش کردم پشت میز آشپزخانه که نور خوبی داشت بشینه. بعد جعبه لوازم خیاطی، بتادین، یک حوله کوچک و گاز پانسمان رو از کابیت حمام برداشتم و پیشش اومدم. جلوش ایستادم. وقتی به این مرد عظیم الجثه که تمام تنش با تتو پوشیده شده بود و به جز شلوار گرمکن خاکستری که من براش خریده بودم چیزی تنش نداشت نگاه میکردم، تمام وجودم با شادی فروزانی پر میشد. انقدر فروزان که عین تابش مستقیم اشعه آفتاب توی چشمم داشت کورم میکرد. خیلی خودمو کنترل کردم که حرفام احمقانه نباشه و اطلاع دادم:

+من چسب ندارم.

کیج عین پادشاهی که روی تخت سلطنت نشسته باشه روی صندلی آشپزخانه من لم داده بود و جرعه ای از ویسکی نوشید. لب هاشو لیس زد و بهم خندید:

-چسب برای چی؟

+برای باند پیچی کردن. باید پانسمانو با یه چیزی روی پوست نگه دارم دیگه. اما چسب پزشکی مخصوص ندارم.

-چسب پهن داری؟

+قرار نیست چسب پهن بهت بچسبونم! اون مال استفاده صنعتیه و خیلی چسبش محکمه. اگر بخوای جداش کنی پوستتم باهاش کنده میشه!

به جعبه خیاطی که توی دستم بود نگاه انداخت:
-میخوای با نخ خیاطی که جذب گوشت میشه و عفونت ایجاد میکنه و ممکنه عفونتش وارد جریان خونم بشه و منو بکشه بخیه بزنن، اما نگران اینی که چسب پهن پوستمو بکنه؟

با وحشت به نخ خیاطی خیره موندم و بعد گفتم:

+اوه لعنت! پس باید از چی استفاده کنم؟

-نخ ماهیگیری خوبه. اگر نداری، نخ دندان بدون طعم و رایحه هم میشه استفاده کرد.

ازش پرسیدم که این اطلاعاتو از کجا آورده. فقط به حتمام رفتم، نخ دندانمو برداشتم و به آشپزخونه برگشتم. لیوانشو یک بار دیگه با ویسکی پر کرده بود.

+خوبه، الکل کمک میکنه که درد رو کمتر حس کنی.

-این یکی مال من نیست، برای توئه.

+فکر نمیکنم نوشیدن الکل قبل از اقدام به جراحی کار عاقلانه ای باشه!

-و منم فکر نمیکنم عاقلانه باشه که دکترم با این دستای لرزون روی من اقدام به جراحی کنه!

هردو به دستای من خیره موندیم و قطعا که عین بید در باد داشتن میلرزیدن. پاهاش موافقت کردم:

+خیلی خب، اون لیوانو بده به من.

تمام وسایلو روی میز غذاخوری چیدم و کیج لیوان ویسکی رو توی دست من گذاشت. تقریبا کل لیوانو یک نفس خالی کردم و اونو به کیج برگردوندم. گفتم:

+خیلی خب، من اینجا میشینم. تو بچرخ....

-تو اینجا میشینی.

با یک حرکت منو کشید و روی پاهاش پایین افتادم. صورت تو صورت همدیگه بودیم و پاهام دو طرف بدنش باز موندن و در اصل رون های کیج الان بین پاهای من بود.

+به نظر نمیداد این طرز نشستن ایده آلی برای عمل جراحی قریب الوقوع باشه!

انگشتاش توی گوشت باسنم فرو شدن، خم شد و توی

گردنم نفس کشید:

-برای من که مناسبه.

+ممنون از توجهت ولی اگر هی بخوای اینجوری حواسمو پرت کنی،
آخرش یه جوری بخیهت میکنم که هیولاهای فرانکشتاین با دیدنت
وحشت کنن!

-عزیزم من که قصد ندارم توی مسابقات زیبا ترین مرد جهان شرکت
کنم. فقط ضد عفونیش کن و بدوزش.
+یه جوری میگی انگار کار آسونیه!

-چون هست. خودم بهت میگم چیکار کنی. اول بتادینو بریز روی محل
زخم.

سرمو خم کردم تا دقیق تر بتونم زخمشو ببینم و وقتی محل خراشیدگی
رو از نزدیک دیدم، لبمو گاز گرفتم. خیلی بزرگ و عمیق نبود اما
همچنان داشت ازش خون میزد بیرون و ظاهرا کیج خودش اصلا
متوجه این مسئله
نبود. گفت:

-دیدی؟ بهت گفتم که فقط یک خراشیدگی کوچیکه.

+تا حالا چند بار تیر خوردی؟

چند ثانیه ای فکر کرد و جواب داد:

-شش؟ ده؟ یادم نمیاد! همیشه بعدش یک تتو روش میزنم تا ردشو
بیوشونه.

به قفسه سینه اش که مثل بوم نقاشی با جوهر تتو پر شده بود نگاه کردم. این مرد خودش یک اثر هنری بود. به جمجمه ای که روی سینه چپش، بالای قلبش قرار داشت اشاره کرد و گفت:

-مثلا این یکی.

یک گره برجسته سفید دقیقا وسط سیاهی چشم جمجمه ای که بهش اشاره کرده بود دیده میشد. طوری به نظر میومد که انگار یکی از چشمای جمجمه داره از حدقه پرت میشه بیرون و میزان شیطانی بودنش رو بیشتر میکرد. کیج نگاهشو روی همون زخم ثابت کرد و گفت:

-خوبه اونموقع که این تیرو خوردم تو دور و برم نبودى وگرنه ش حتما غش میکردى.

+اما این که خیلی کوچیکه، حتی اندازه عدسم نیست!

-این محل ورود تیره، جایی که ازش خارج شده پشتمه و تقریبا اندازهش انقدر بود.

برای نشون دادن "انقدر" مشتش که به اندازه گریپ فروت بود رو جلوی چشمم نگه داشت. آب دهنمو با زور قورت دادم و حس کردم معده و روده ام جابه جا شدن.

+چطوری زنده موندی؟

شونه ای بالا انداخت:

-تقریباً مُرده بودم. ولی آخرش زنده موندم دیگه.

خیلی بیخیال و عادی درباره ش حرف میزد، انگار مرگ اصلاً برایش مسئله مهمی نیست. یا شاید فکر میکرد این زندگی خودش که چیز مهمی نیست. شاید فکر میکرد اونقدرم ارزش نداره. دستمو روی عضله برجسته سینه‌ش گذاشتم و با نگاه توی چشماش، به نرمی گفتم:

+خوشحالم که زنده موندی. فکر نمیکنم اگر تورو نمیدیدم، هیچوقت دیگه میتونستم توی زندگیم خوشحال باشم.

با اینکه سعی داشت نشون نده کلماتم چقدر تحت تاثیر قرارش دادن، اما میتونستم تاثیر حرفامو توی چهره‌ش ببینم. چشماش برق زدن و سبک گلویش بالا و پایین شد. صداش زمخت و خشدار توی گوشم نشست:

-اگر من نبودم، بالاخره یکی رو میدیدی که بهت کمک کنه تا بتونی به زندگی ادامه بدی.

+بعد از دیوید مردهای زیادی رو ملاقات کردم. با چند نفرشون سرقرار میرفتم. اما هیچکدومشون نتونستن حتی نزدیک حسی که تو بهم میدی، بشن. هیچکس نتونست به من حس زندگی کردن بده.

یک حس غیرقابل شناسایی توی چشماش جمع شد، اما سریع نگاهشو از من گرفت و من نتونستم تشخیص بدم چه حسی بوده. میخواستم بپرسم که چی شده، اما اون یهویی موضوع رو تغییر داد:

-من سوزنو برات نخ میکنم. دو طرف زخمو به هم بچسبون و از یک گوشه شروع کن به دوختن. نخ بخیه رو زیاد سفت نکش، در این صورت گوشت اون ناحیه فلج میشه و حسشو بعد از یک مدت از دست میده. خیلی هم سوزنو عمیق فرو نکن. فقط با فواصل نزدیک و منظم سوزنت رو توی پوست فرو کن. جوری که انگار داری درز پیراهنتو میدوزی.

+مثل هانیبال لکتر که از پوست لباس میدوخت؟

-اونی که از پوست لباس میدوخت اسمش بوفالو بیل بود، لکتر اونی بود که استارلینگ کمک کرد تا گیرش بندازه.

+راست میگی، الان یادم اومد. اهل فیلم دیدنی؟

ابروهاش به هم گره خوردن و انگار در خاطره ناخوشایندی گم شده بود. صداش پایین اومد و گفت:

-من خیلی نمیتونم نمیخوابم. شبها که بیدارم همیشه یه فیلمی داره از تلویزیون پخش میشه و منم ناچارا تماشا میکنم.

حتی با تصور کردن اینکه زندگی روزمره کیج ممکنه چه شکلی باشه، مور مورم شد. قطعا چیز زیبایی نیست. وقتی گونه شو لمس کردم، چشماش بالا اومدن و تونسته بودم از تاریکی که توش محو شده بود، بیرون بکشمش.

به نرمی گفتم:

-دفعه بعد که شب نتونستی بخوابی، به من زنگ بزن باشه؟ میتونیم باهمدیگه فیلم تماشا کنیم.

با نگاه پر اشتیاقی صورتمو جست و جو کرد، و به نظر میومد هیچ چیز توی دنیا بیشتر از اینکه بتونیم از پشت تلفن باهم فیلم تماشا کنیم و حرف بزنیم، خوشحالش نمیکنه. اما یهو دوباره بحثو عوض کرد و قوطی بتادین رو برداشت:

-اول ضدعفونی. بعد بخیه. بیا زودتر این زخمو جمعش کنیم و تا بتونیم برگردیم سرکارای مهم تر.

وقتی "کارای مهم تر" رو به زبون آورد، باسنمو نوازش کرد تا کاملا منظورش تفهیم بشه. این مرد بمب انرژی بود. در تمام مدتی که بتادین رو روی زخمش ریختم و با گوشه حوله مرطوب تمیزش کردم، ساکت بودیم. یه تیکه از پارچه لباسش هنوز لای زخم باقی مونده بود و همون جلوی خونریزی بیشترش رو گرفته بود، وقتی کشیدمش بیرون خون

دوباره از لای گوشتش فواره زد بیرون برای همین گاز استریل رو انقدر روش فشار دادم تا دوباره خونریزی متوقف بشه. وقتی مرحله ضد عفونی به اتمام رسید، سوزنو دستم داد. خیلی جدی گفت:

-اگر بعد از اولین سوزنی که توی پوستم فرو کردی از هوش رفتم، نترس.

یک لحظه واقعا وحشت زده شدم و بعد فهمیدم که داره شوخی میکنه. زیر لب بهش فحشی دادم و مشغول کار شدم. اونقدرم که فکر میکردم کار چندشی نبود. بعد از چندتا دوخت اول دیگه دستم اومده بود که باید چیکارش کنم و تموم کردن بخیه هاش زیاد طول نکشید. از نتیجه کارم راضی بودم.

+ته نخ دندونو باید ببرم یا چی؟

-اول گره بزن بعد ببر.

طبق راهنمایی های کیج نخ رو گره زدم و بعد مجبور شدم از روی پاش بلند شم تا از کشوی آشپزخونه قیچی رو بیارم. وقتی دُم نخ قطع شد، ایستادم و با تحسین به هنر دستم چشم دوختم. ظاهرا کیج دوست نداشت انقدر ازش دور باشم چون دستمو کشید و دوباره منو روی پاش نشوند. خودمو بین حجم عظیم عضلاتش گوله کردم. بالای سرمو

بوسید. با رضایت نفسی رو بیرون فرستادم و بعد خمیازه کشیدم. زیر گوشم ریز خندید و پرسید:

-من حوصله تو سر میبرم که خوابت گرفته؟

در حالی که سرم توی گردنش بود لبخند زدم و دروغ گفتم:

+خیلی زیاد. تو حوصله سر بر ترین مرد روی کره زمینی. به اندازه تماشا کردن نقاشی‌ای که رنگش خشک نمیشه و باید هی منتظر بمونم، حوصله مو سر میبری. راستی تا کی قراره اینجا بمونی؟ دستی روی موهام کشید و گفت:

-حداقل تا پایان تعطیلات سال نو میمونم.

هیجان زده صاف روی پاش نشستم و بهش نگاه کردم.
+واقعا؟ انقدر زیاد؟

موهامو از توی صورتم کنار زد و با لبخند گفت:

-انقدر که از دیدنم دیگه حالت بهم بخوره.

سری تکون دادم و با حالت نمایشی بدنمو لرزوند و گفتم:

+آره....یک هفته کامل کنار تو....عووووق....

-فکر کنم باید بیشتر تلاش کنم تا برات هیجان‌انگیز باشم.

منو توی آغوشش بلند کرد تا به تخت برگردونه. تا به اتاق برسیم درباره کریس بهش گفتم. با اینکه دلم نمیخواست و میترسیدم که کیج

واکنش بدی نشون بده اما باید بهش خبر میدادم که پلیس فدرال
تصویر چهره اونو داره.
-نگران نباش.

روی تشک گذاشتم و پتو رو روم مرتب کرد. بعد خودش پشتم خوابید
و منو به سینه ش چسبوند. پاهاشو به پاهای من گره زد و توی موهام
نفس کشید و پشت گردنمو بوسید. گفتم:
+اما اونا دارن دنبالت میگردن. حتی تا اینجا اومدن.
-اون تصویر تا الان دیگه گم شده.

غلت زد و چراغ خواب روی پاتختی رو خاموش کرد. گیج و منگ توی
تاریکی پلک زدم و پرسیدم:
+منظورت چیه؟

-منظورم اینه که اون مرتیکه پلیس سیریش عوضی تنها کسی نیست
که توی پلیس فدرال دوست و آشنا داره.
انقدر پلک میزدم که اگر چراغ خاموش نبود و کیج منو توی این وضعیت
میدید یک دل سیر بهم میخندید.

+اما.....تو گفتی اگر.....درباره من بفهمن.....

-اونا هیچی درباره تو نمیدونن. و قراره همینجوری ادامه پیدا کنه.

+اما ممکنه کریس بهشون یه چیزی بگه.

- شک دارم. اون احمق هنوز عاشقته و بعید میدونم بخواد به دردسر بندازت.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

+اما منم بدجوری غرورشو شکوندم. درضمن....ممکنه که من.....خب
یه جورایی.....تهدیدش کرده باشم که بهش
شلیک میکنم!

بعد از چند ثانیه کیج خودشو روی آرنجش بالا کشید و با صدای بلندی
گفت:

-چه غلطی کرده؟ اون حرومزاده بهت دست زده؟ خودم میکشمش!
لحنش مرگبار بود. نمیفهمیدم مغز احمقم چرا از چنین داد و هواری
برداشت رمانتیک میکنه! سریع گفتم:
+نه عزیزم. بهم دست نزده.

-پس چه غلطی کرده؟

چند ثانیه ای به جواب فکر کردم و در نهایت گفتم:

-هیچی، فقط رفت روی مخم.

صورتشو نمیدیدم اما میدونستم کیج توی تاریکی برام

اخم کرده و پرسید:

-پلیس این کشورو بخاطر اینکه رفته روی مخت تهدید به تیراندازی کردی؟

وقتی به زبون میاوردمش یه جورایی بد به نظر میومد. خودمم یه کم از کار احمقانه ام ترسیدم اما خیلی زود از خودم دفاع کردم:

+خب چند هفته بود که یکسره چسبیده بود پشت در خونه ام و شب و روز اون بیرون کشیک منو میداد....

کیج غرید:

-وایستا ببینم. چی؟

+دیدی؟ رو مخه دیگه! یه حرفای توهین آمیزی درباره تو گفت و همچنین درباره من و وقتی ازش خواستم از بالکن خونه بره بیرون، نرفت. منم دیگه قاطی کردم و هرچی از دهنم در میومد بهش گفتم. کیج بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

-ممنون که بهم گفتی. خودم بهش رسیدگی میکنم.

چشمام گشاد شدن و وحشت زده گفتم:

+منظورت از رسیدگی میکنم اینه که....

-یعنی مردِ تو خودش خیلی خوب بهش رسیدگی میکنه. دیگه لازم نیست که نگران اون باشی و برات مزاحمتی ایجاد نمیکنه.

سرشو روی بالشت انداخت و بازو شو از زیر گردن من رد کرد. چند لحظه ای در سکوت موندیم تا نفس های خشمگین و عصبی کیج به ریتم عادی برگشت. بعد زمزمه کردم:

+بهش آسیبی نزن، باشه؟

پوف بلندی کشید. دوباره گفتم:

+نمیخوام بار عذاب وجدان اینکه بخاطر من یه بلایی به سرش اومده روی دوشم باشه. قول میدی؟

-تو خودت روش اسلحه کشیدی ولی حالا من نمیتونم؟

+اسلحه من خالی بود و تیر نداشت ولی ما تو پره و میدونم که شلیک میکنه.

داشتم حس میکردم که دوباره عصبانی شده.

-اسلحه ت تیر نداشته؟ برای چی؟

+اون تفنگو بابام همینطوری اینجا گذاشته و قرار نبود که هیچوقت ازش استفاده کنم. اینجا یه شهر کوچیکه که همش ۴ هزار نفر جمعیت داره و آمار جرم و جنایت توش به شدت پایینه. در ضمن یک سگ گنده ام توی خونه ام دارم که مراقبم باشه.

کیج زهرخند عصبی زد.

-همون سگی که وقتی من از در پشتی خونه یواشکی اومدم تو فقط
واسم دم تگون داد و بعد دوباره روی
مبل ولو شد و خر و پفش هوا رفت؟
+آره، موجو. میدونم همیشه خیلی هوشیار و در وضعیت آماده باش
برای حمله نیست.

-نه نیست، یه سگ چرتی خسته ست.

+یه سگ خوشحاله!

-یه سگ خوشحال نمیتونه سگ خوبی برای محافظت از تو باشه. باید
برات یک روتوایلر بگیریم.

یه هیولای سیاه و گنده دویست کیلویی که آب از دهنش آویزونه و
چشمای وحشیش برق میزنن و توی خواب ممکنه بهم حمله کنه و
بهم پنجه بکشه رو تصور کردم.

+نه اصلا فکرشم نکن!

-پس حداقل تفنگتو پر کن.

+من فشنگ و این چیزا ندارم که.

کیج آه غلیظی کشیدم و ناامیدی شو از عدم آمادگی من در هنگام
حمله احتمالی مهاجم به خونه ام نشون داد.

روتوایلر یک نژاد شکاری و قوی از سگ هاست

صدامو نرم و شیرین کردم و گفتم:

+ حداقل تا هفته دیگه که تو اینجایی کاملاً خیالم راحت‌ه که جام امنه. همین کافیه برام.

غرغری کرد و بعد دستاش محکمتر دور بدن من پیچ خوردن. میدونستم که ذهن کیج به جای اینکه از حرفم برداشت عاشقانه بکنه، بیشتر دچار تشویش شده و داره خیال میکنه تقصیر اونه که نمیتونه همیشه پیش من باشه تا ازم محافظت کنه. حتماً با خودش فکر کرده اینطوری گفتم تا حس گناه بهش دست بده. وقتی دهنمو باز کردم تا توضیح بیشتری بدم، خودش مداخله کرد:
- میدونم منظور بدی نداشتی.

زمزمه وار گفتم:

+ خیلی خب. پس خوبه.

اما تنشی که روی بدنش بود رو حس میکردم. حتی میتونستم صدای دندون قروچه هاشو بشنوم. گفت:

- اگر منو مقصر میدونستی، باز حق داشتی. این توافقی که بین ما هست، پذیرشش برات کار آسونی نیست.

لبمو گاز گرفتم، داشتم با خودم مقابله میکردم که این سوالو نپرسم اما آخر نتونستم طاقت بیارم.

+برای تو آسونه؟

نفسش رو به آرومی بیرون فرستاد. سرش توی گردنم کشیده شد و لب هاشو به گوشم نزدیک کرد.

-برام مثل یک عذاب لعنتی میمونه عزیزم.

منتظر موندم، انتظار داشتم یه پیشنهاد جدید بده بلکه وضعیتمون تغییر پیدا کنه. اما نه، مهم نبود که چقدر برای هردومون سخته، باید به همین شیوه دیدن همدیگه هرچند وقت یکبار، ادامه میدادیم. کیج نمیخواست این وضعیت رو تغییر بده. در ظاهر برای حفظ امنیت من! اما من اینجا هم در امنیت نبودم. پلیس بغل گوشم بود و دم به دقیقه یه بهونه جدید واسه کوبیدن در خونه ام پیدا میکردن. وقتی سرمو توی بالشت فرو کردم و آه کشیدم، کیج زمزمه کرد:

-چی میشه اگه....

چشماش باز شدن و قلبم با شدت به تپش افتاد.

+چی میشه اگه، چی؟

-چی میشه اگه تورو ببرم یه جایی نزدیکتر به خودم. نیوجرسی^{۱۷} حومه شهر زیبایی داره....

نیوجرسی: یکی از ایالت های غربی آمریکاست که به نیویورک که محل زندگی کیجه نزدیکه. محل زندگی ناتالی شرق آمریکاست و کلا دو قطب مخالف کشورن.

+نیوجرسی؟!+

-خب پس مارتا واینیارد^۸ اونجا واقعا جزیره زیباییه.
داشتم تمام تلاشمو میکردم که عصبانی نشم. اما حرارت خشم توی
گردنم پخش شده بود.

+میخواهی کل کار و زندگیمو اینجا ول کنم و پاشم بیام اون طرف
کشور و توی یه ایالت دیگه زندگی کنم؟
-فاصله ماساچوست تا منهتن^۹ با ماشین فقط ۵ ساعته.
صدام بالا رفت:

+فقط؟!+

-لعنت! حق با توئه، معذرت میخوام.
چرخیدم تا صورتم مقابلش قرار بگیره، و از لای سایه ها بهش خیره
شدم. چشماش بسته بود و فکش منقبض
انگار تصمیم گرفته بود که این پایان مکالمه باشه.
+کیج، به من نگاه کن.

مارتا واینیارد: جزیره ای واقع در ماساچوست که اونم یکی از ایالت های شمال غربی
آمریکاست.

منهتن: یکی از مناطق گرون قیمت و لوکس نیویورک.

چشماشو بسته نگه داشت و اصرار کرد:

-بگیر بخواب.

مرتیکه کله شق زورگو. هرچقدر زمان بیشتری رو در کنار کیج میگذروندم، بیشتر به داروهای اعصاب و کنترل فشار خون نیاز پیدا میکردم.

+نه، ما همین الان باید درباره این مسئله با هم صحبت کنیم.

-میدونی مفهوم توافق چیه؟ یعنی یه قول و قراری گذاشته شده و ما دیگه نمیتونیم تغییرش بدیم. هرچقدرم حرف بزنیم فرقی نمیکنه. پس بگیر بخواب.

+کیج، یه لحظه به حرفم گوش کن....

نشست، منو به پشت روی تشک انداخت و خودش روم قرار گرفت. و صاف توی صورتم فریاد زد:

-تو بهترین اتفاقی هستی که توی زندگیم رخ دادی. بهترین و در عین حال بدترین. بخاطر کسی که هستم و گوه کاری هایی که درگیرشم. ما هیچوقت نمیتونیم یه خونه خوشگل با نرده های سفید و گل های شب بوی سرخابی داشته باشیم. هیچوقت نمیتونیم روزهای تعطیل با دوستانمون پاشیم بریم کافه و وقت بگذرونیم. نمیتونیم جشن شکرگزاری توی خونه امون بگیرم و مهمون دعوت کنیم. نمیتونیم

حتی بریم توی پارک مثل مردم عادی قدم بزنیم. چون من هیچوقت نمیتونم یک آدم عادی باشم. زندگی من متعلق به خودم نیست، میفهمی؟ من قسم خوردم. پیمان بستم و پاشو با خونم امضا کردم. براتوا خانواده منه. انجمن برادری زندگی منه. هیچ راهی وجود نداره که بتونم از اونجا بیرون بیام. مگر اینکه بمیرم و زندگیم تموم بشه. صداش شکسته شد و ادامه داد:

-حتی عشق هم نمیتونه کاری برای من بکنه.

با بدن لرزون و نبض سر به فلک کشیده به صورت زیبا و مردمک هاش که با درد و تاریکی پر شده بودن چشم دوختم و تازه داشتیم میفهمیدم که چی میگه. ما نفرین شده بودیم. محکوم به عذاب. باید زودتر از اینا میفهمیدم که رابطه بین ما برای ادامه داشتن تا ابد ساخته نشده. مهم نبود که چقدر تلاش کنیم تا این رابطه رو با هزاران کیلومتر فاصله بین خودمون سرپا نگه داریم، هرچقدر احساسات ما سوزان تر باشه، سریعتر شعله میکشه و همه چیزو نابود میکنه. و مافیا؟ نقطه عطف گند زدن به این وضعیت دردناک و داغون ما بود. خب که چی؟ زندگی من تا الانشم یک فیلم رمانتیک کمدی نبوده. یک فیلم دردناک و زجر آورده که قراره همچنان ادامه داشته باشه. دستامو بالا کشیدم و صورت کیج رو قاب گرفتم و گفتم:

+من حرفاتو شنیدم، اما تو به چیزی رو یادت رفته.
منتظر موند تا ادامه بدم. بدون پلک زدن نگاه پر تنشش رو توی چشم
های من فرو کرد. زمزمه کردم:

-من یا صفرم یا صد. همه چیز یا هیچ چیز. مهم نیست که کجا زندگی
کنیم و چقدر از هم دور باشیم. من مال توام. تو قسم هاتو با خونت
امضا کردی اما من با قلبم قسم میخورم و عهد میبندم. و قلب من
الان متعلق به توئه. من نیازی به خونه با نرده های سفید و گلهای
شب بوی سرخابی ندارم. نیازی به قدم زدن توی پارک ندارم. فقط
همین برای من کافیه. و این زیباترین چیزیه که توی زندگیم شناختم.
بعد از چند ثانیه با لحن زمختی پرسید:

-همین چیه؟

+تو!

چشماتش بسته شد. آب دهنشو قورت داد و روی لب هاش زبون کشید.
بعد غلت زد و طاق باز خوابید، منو روی خودش کشید و محکم بدنمو
به سینه اش چسبوند. و همینجوری خوابمون برد، قلب هامون که در
تاریکی میکوبید. مشکلات هنوز بیرون این اتاق منتظر بودن تا مارو از
هم جدا کنن. رویای جایی که بتونیم دوتایی باهم تنها باشیم و دور از
همه به زندگی شادمون ادامه بدیم، هنوز وجود داشت. جایی بدون

خون، تیراندازی و قلب های شکسته. جایی بدون راز، انتقام و پشیمونی.
جایی که اصلا وجود نداشت، حداقل برای ما دو نفر نه!

(این فایل کاملا رایگان هست. لطفا بابت دریافت این فایل به هیچ
عنوان مبلغی به افراد سودجو پرداخت نکنید و فایل رمان های منو فقط
و فقط از کانال تلگرامم دانلود کنید)

Instagram & telegram: @roman_parto

آیدی ربات تلگرام:

@partow_farbot

× نایت ×

فردا صبح وقتی بیدار شدم، پتویی از برف روی چمن های حیاط جلویی
خونه پخش شده بود. کیج زمزمه کرد:
- کریسمس سفید.

و پشت سر من که جلوی پنجره نشیمن بودم، ایستاد. توی حجم عظیم
آغوشش فشرده شدم و بازوهای قویش دورم حلقه زد. چونه ش بالای
موهام قرار گرفت و من احساس آرامش، امنیت، گرما و خوش شانسی
بههم دست داد. مهم نبود وضعیتمون چقدر عجیبه، بعضی ها توی
زندگیشون حتی همینم نمیتونستن تجربه کنن. همسایه رو به روییم
یه پیرزن ۷۰ ساله به اسم باربارا بود. سال پیش که به تولدش رفتم،
بههم گفت هیچوقت ازدواج نکرده چون از نظرش عشق یک مفهوم
پرخطر. اونم مثل دیوید حسابدار بود. حسابدارها فقط روی چند تا چیز
حساب باز میکردن: جداول آماری، اسناد خزانه و قانون دوم
ترمودینامیک. یک بار از دیوید پرسیدم که چه چیزی باعث شده مردی
مثل اون، عاشق زنی مثل من بشه. یک زن احساساتی، درونگرا و کسی
که توی محاسبات ریاضی مشکل داشت. چند دقیقه ای مکث کرد و

در نهایت جواب یخ و بی احساسش این بود: "حتی آشیل هم یه نقطه ضعفی داشت". دیوید همیشه همینجوری بود؛ کوتاه و مختصر حرف میزد و همون دو کلمه ای هم که بازور از دهنش بیرون میومد، عجیب و مرموز بود. برای همین اون روز اصلا متوجه نشدم منظورش این حرف چی بوده. کیج گفت:

-برات یه چیزی دارم.

خندیدم و گفتم:

+چیز تو دیگه خیلی دیدم. دوبار دیشب و یک بار هم امروز صبح ازش استفاده کردیم. حس نمیکنی که فعلا کافیه؟

-اون چیز نه!

صداش جدی بود. برگشتم و بهش نگاه کردم. حالت چهره ش جوری بود که قبلا ندیده بودم. نرم و با محبت و کمی هم مردد. انگار نگران بود که قراره نسبت به اون چیزی که میخواد بهم نشون بده، چه واکنشی از خودم بروز میدم. پرسیدم:

+چیه خب؟

-خودت نگاه کن و ببین. توی جیب شلوارمه.

از این زاویه، تنها جسم برجسته ای که توی شلوار راحتی خاکستریش میدیدم، فقط عضو وسط پاهاش بود! گفتم:

+اگر میخوای اونو توی دستم بگیرم و برات بمالشم نیازی نیست که اینطوری واسم بازی راه بندازی!

آه کشید و گفت:

-فقط دستتو بکن توی جیب چپم. خودت میفهمی.

بهش لبخند زدم و اعلام کردم:

+خیلی خب، به روش تو انجامش میدیم.

دستمو توی جیبش فرو کردم و الکی وانمود کردم دارم دنبال گنجی که از پشت پارچه شلوار حتی یه خط برجسته کوچیک هم ازش ندیده بودم، میگردم. با شوخی گفتم:

+خب قراره چی شکار کنم؟ بذار ببینم، اوم چه آستر خوبی داره جیب

شلوارت....اوم یه چیز گوشتی مردونه هم اینجااست. یعنی کجاته؟

صدای کیج نرم شد و گفت:

-برو پایین تر.

اخمی بهش کردم و دستمو تا ته جیبش پایین بردم تا اینکه انگشتم

به جسمی برخورد کردن. یه چیز کوچیک، دایره ای و فلزی. نبضم

انقدر شدید بود که حس میکردم رگ هام الان پوستمو پاره میکنن،

وسیله رو از توی جیبش برداشتم و بیرون کشیدم. با چشم ها گشاد، لب های باز مونده و صدای شوک زده خیره شدم بهش. کیج حلقه رو از دستم گرفت و اونو توی انگشت سوم دست چپ لزونم هل داد. زمزمه کرد:

-این گره عشق روسیه. حلقه ای که توی سه ردیف داره و جلوه های مختلفی از تعلق و دلبستگی رو نشون میده. طلای سفید سبکه و نشونه عشقیه که دو نفر رو در یک قاب، کنار همدیگه نگه میداره. طلای زرد سخته. نشونه یک عشق مقاومه که هیچ چیزی نمیتونه اونو بشکونه. و طلای صورتی، کمیابه.

عمیق به چشم هام خیره شد و ادامه داد:
-مثل چیزی که بین ما هست.

وقتی اشکام جاری شدن، ناراحت شد و با شرمندگی گفت:
-اوه لعنت. خوست نیومد ازش.

توی آغوشش خودمو ولو کردم و مشتش سبکی به شونه‌ش کوبیدم. امیدوار بودم که به شونه سالمش ضربه زده باشم، اما انقدر احساساتی شده بودم که نمیتونستم زیاد بهش اهمیت بدم. غرغر کنان گفت:
-بخشید، پش میگیرم. فکر کنم هنوز خیلی زود بود.

بین بغضم گفتم:

+میشه خفه شی؟ من خوشحالم!

-اوه!

مکث کرد و بعد ریز ریز خندید.

-متنفرم از وقتایی که ناراحت میشی.

توی سینه‌اش انقدر گریه کردم تا آرام شد و بعد سرمو بالا بردم تا نگاهش کنم. وقتی صورتمو دید قیافه‌ش جمع شد و گفت:

-چطور دختر خوشگلی مثل تو وقتی گریه میکنه انقدر زشت میشه؟

صورت خیسمو پاک کردم و فح فح کنان آب دماغمو بالا کشیدم:

+یک بار دیگه از خودت خوشمزه بازی در بیاری، میزنم یه جاییت که دیگه نتونی سرتو بالا بگیری و ادعای مرد بودن بکنی!

-نه این کارو نمیکنی. تو از اونجای من خوشت میاد.

+خوشم که نمیاد، ولی همچین بدم نیست.

دوباره خندید و منو توی سینه‌ش فشرد و سرمو زیر چونه‌ش له کرد.

دوباره جدی شد، نفس بلند و طولانی رو بیرون فرستاد و آرام گفت:

-این حلقه عهد و پیمانہ عزیزم. قول میدم که فقط مال تو باشم. اما...

وقتی مکث کرد ازش فاصله گرفتم و توی چشماش نگاه کردم. وحشت

عجیبی شکمو گره زد و لرزون پرسیدم:

+ولی چی؟

گونه مو نوازش کرد و اشکمو با شستش پاک کرد:
- اما حلقه نامزدی نیست، چون ما هیچوقت نمیتونیم باهم ازدواج کنیم.
چشمامو بستم و امیدوار بودم که نبینه جمله‌ش چطور به قلبم خنجر زده. پرسیدم:

+ چون این کار برای من امن نیست، آره؟
- چون من اجازه شو ندارم

چشمام باز شد و با اخم به صورت جذابش نگاه کردم.
+ اجازه؟ منظورت چیه؟

- منظورم اینه وقتی بهت گفتم که زندگیم مال خودم نیست، شامل ازدواج و زنی که قراره باهاش ازدواج کنم هم میشه.
شوک زده ازش دور شدم و نفس زنان و ناباور بهش خیره موندم.
+ داری شوخی میکنی؟
- نه.

حالت چهره‌ش از جوابش پشتیبانی میکرد. یه جوری بود که انگار داره میره مراسم خاکسپاری بهترین دوستش.

+ پس کی واست تصمیم میگیره؟

وقتی جوابی نداد و با همون حالت مرگ دوست صمیمیش بهم زل زد، خودم جوابمو گرفتم. آروم گفتم:

+رئیس تصمیم میگیره. ماکسیم مگدونوویچ.

صداش با درموندگی قاتی شد:

-قبلا هیچوقت برام مهم نبود. فکر میکردم قراره همیشه تنها بمونم. هیچ ورژنی از زندگیمو تصور نمیکردم که شامل همچین بخشی بشه. شامل زنی مثل تو.

واقعیت عین سطل آب یخ روی سرم خالی شده بود و مغزم از سرماش منجمد شد. من عاشق مردی شده بودم که نمیتونست بچه دار بشه. مردی که نمیتونست با من زندگی کنه. مردی که نمیتونست ازدواج کنه. مردی که در حقیقت، شاید یک روز نیاز باشه با زن دیگه ای ازدواج کنه. و خودش هیچ حقی در این انتخاب نداشت. چون باید به عهد و قسمش احترام میداشت و پایبند میموند. وقتی یک قدم عقب گذاشتم، کیج مچ دستمو گرفت. منو به بدنش چسبوند، صورتمو بین دستاش

گرفت و غرید:

-مهم نیست که چی پیش بیاد. من تا ابد مال تو میمونم. تو هم مال منی. این تغییر نمیکنه.

+اگر با زن دیگه ای ازدواج کنی تغییر میکنه. یا فکر کردی من خوشم میاد تورو با کسی دیگه شریک بشم؟

سعی کردم خودمو ازش دور کنم اما کیج دوباره منو گیر انداخت.
بازوهای تنومندش رو دورم حلقه کرد و محکم نگه‌م داشت.
-اون برای من زن پیدا نمیکنه. همینجوری که هستم بهم احتیاج داره.
متمرکز. دور از حواس پرتی.

+اما میتونه این کارو بکنه، مگه نه؟
وقتی کیج چیزی نگفت، جوابم واضح بود. خنده زشت و عصبی از دهنم
بیرون پرید.

+درسته. هر وقت که دلش بخواد میتونه تصمیم بگیره
که وقتشه تو با یکی از پرنسس‌های مافیا ازدواج کنی تا با خانواده‌ش
اتحاد تشکیل بدین. ازدواج‌های قراردادی همینجورین دیگه؟
داشتم دوباره گریه میکردم، اما این بار اشک شوق نبود. این اشک‌ها
از سر عجز و خشم بودن. از درد. از ناامیدی مطلق که باعث شده بود
قلبم به مغزم چیره بشه و منو به چنین وضعیتی داغونی بکشونه. اگر
میتونستم، بخاطر این حماقتم دهن خودمو سرویس میکردم.
+ولم کن!

بعد از چند ثانیه تعلل کاری که خواسته بودمو انجام داد. دستاشو باز
کرد و من رها شدم. تا نیمه اتاق رفتم و بعد ایستادم و به طرفش
برگشتم.

+بخاطر همین بود که گفתי قبل از اینکه رازها ت برام رو بشن باید اول من عاشقت بشم؟ چون میدونستی اگر با شغل و کاری که داری کنار بیام، با این مورد عمرا نمیتونم بسازم؟

کیج ساکت موند. سینه اش عمیق و با شدت بالا و پایین میشد. چشم های تیره ش میسوختن. ادامه دادم:

+خب، تبریک میگم! نقشه ت کار کرد. حق نداری بقیه روز یک کلمه با من حرف بزنی، چون انقدر از دست جفتمون عصبانیم که میتونم خونه رو به آتیش بکشم!

چشماش برق زدن. یک قدم جلو اومد و با نگاهش داشت منو سوراخ میکرد.

-یعنی داری میگی عاشق من شدی؟

دستامو توی هوا پروندم و غر زدم:

+داری باهام شوخی میکنی؟ الان دنبال شفاف سازی احساسات و عشق و عاشقی میگردی؟ چیزی نمونده بزنم سرتو از تنت جدا کنم!

هنوز داشت با قدم های آرومی بهم نزدیک میشد و نرم گفت:

-عاشقمی مگه نه؟ بهم بگو.

انقدر عصبانی بودم که تمام بدنم داشت میلرزید. هنوز گریه میکردم اما اشکام به شدت خشمم نبودن. در حالی که دود از سرم بلند میشد بهش زل زدم.

+مرتیکه خودخواه، از خودراضی، عوضی، حرومزاده!

-گناه‌مو قبول دارم. ولی چیزی که میخوام بشنومو بگو.

+اگر عاشقت نبودم به نظرت این دیوونگی رو قبول میکردم؟

صداش به طرز مرگ آوری آروم و لطیف شد. هنوزم داشت بهم نزدیکتر میشد.

-پس اون جمله کوفتی رو بگو. چیزی که میخوام بشنوم رو به زبون بیار.

پشتمو بهش کردم، از نشیمن بیرون اومدم و خودمو توی اتاق خوابم انداختم. کیج دقیقاً پشت سر من بود. پشیمون شدم و این بار به سمت حمام راه افتادم. میخواستم در حمامو پشت سرم قفل کنم اما اون انقدر نزدیک بود که بهم اجازه نداد و مداخله کرد. با من خودشو توی حمام پرت کرد و کمرمو به سنگ روشویی کوبید. از اینکه نمیداشت یک دقیقه با خودم خلوت کنم و بهم فضای خصوصی نمیداد، خونم به جوش اومد. بُرس موهام که کنار روشویی بود رو برداشتم و تهدیدوار جلوی صورتش تگونش دادم.

+مجبور نکن که با این بزمنت!

تهدید مسخره ای بود و حتی خودمم از تصور کردن اینکه دارم کیج رو با شونه موهام میزنم، خنده ام میگرفت. اما ایده ام کیج رو به فکر فرو برد. نگاهی به برس توی دستم گره خورد و بعد چشماش روی من برگشتن. صدایش زمخت شد و گفت:

-شاید باید ازش استفاده کنی.

از لحن بیانش گیج شده بود و از نگاه توی چشماش متنفر بودم. چند لحظه ماتم برد و گفتم:

+اوم....چی؟

-شاید باید تنبیهم کنی.

وقتی فهمیدم داره چه پیشنهادی میده، ابرو هام تا سقف سرم بالا پریدن و اون با پوزخند مرموزی سر تکون داد. بعد چرخید و توی چهارچوب در ایستاد. شلوارشو تا وسط رون پاهاش پایین کشید، دستاشو بالا برد و به قاب بالایی در قلاب کرد. پاهاشو کمی از هم فاصله داد، با بالا تنه و باسن برهنه پشت به من ایستاد و از روی شونه اش نگاه منتظرش رو بهم دوخت.

× ناز ×

کیج یه باسن خوش تراش، سفت و عضله ای داشت که فقط توی بدن ورزشکار های حرفه ای میشد همچین چیزی رو پیدا کرد. حتی یک گرم هم چربی توی بدنش نداشت. برخلاف کمر و باسن در هم پیچیده و سفتش، پوستش نرم و لطیف به نظر میومد. شرط میبندم اگر با شونه چوبیم بهش ضربه بزنم، رد سرخ آلبالویی روی پوستش میمونه. دهنم عین کویر خشک شده بود. یه صدای ویز ویز عجب توی گوشم میپیچید. حس میکردم مغزم سبک شده. هورمون های سکس در جریان خونم پاشیده شده بودن. مشخص بود که کیج ازم میخواد با برسم اسپنکش کنم. حتی تصور کردن این ایده باعث میشد حسی بین پاهام جریان پیدا کنه که انگار همون ویبراتور عظیم صورتی رو روی مرکز حساسم دارم فشار میدم. کیج گفت:

-نگران این نباش که به من صدمه بزنی. آستانه تحمل درد من بالاست.

+اگر درد رو حس نکنی پس چه فایده ای داره دیگه!

-من نگفتم که حسش نمیکنم. فقط نمیخوام تو کوتاه بیای و عقب بکشی.

صداش مخملی و تحریک کننده بود. انقدر آدرنالینم بالا رفته بود که حس هیپنوتیزم شدن بهم دست داد. وقتی بهش پیشنهاد دادم به شرطی اجازه میدم منو اسپنک کنه که اول من اونکارو باهاش بکنم، روحمم خبر نداشت که چنین چیزی ممکنه یک روز تبدیل به واقعیت بشه. یه تهدید تو خالی بود. آخه کدوم مردی به دوست دخترش اجازه میده که باسنشو اسپنک کنه؟ این مرد، ظاهرًا! این مرد شیطان صفتِ باهوش. با هر قدمی که بهش نزدیک تر میشدم، شونه توی دستم داغ تر میشد. انگار که یک جسم زنده بود. بُرس چوبی بود، سایز بزرگ، پشتش صاف بود و برای شونه کردن موهای پرحجم و ضخیمی مثل من ازش استفاده میشد. با فاصله کمی پشت سر کیج ایستادم. منظره چشمگیری از بدنش داشتم، تمام تتوهاش و عضلات بیرون جهیده ش. آلتش نیمه سخت از بین رونه هاش آویزون بود. وقتی لب هامو لیس زدم، کیج خشدار و زمخت گفت:

— ده تا ضربه بزن. من با صدای بلند میشمارم.

ده تا ضربه مجازاتگر به باسن برهنه ش، در حالی که اون داشت با صدای عمیق، دورگه و سکسپیش میمشردد.... این معجزه کریسمس بود! از پشت شونه ش منو نگاه میکرد. نفس هاش شدت گرفته بودن. هوای

اطرافمون سنگین و داغ شده بود. انگار یک جرقه کافی بود تا همه چیزو همراه خودمون منفجر کنیم.

-لغت بهت ناتالی. **انجامش بده!**

حتما میدونست که لحن دستوری و شدیدش روی اعصاب من خط میکشه چون همین دادی که سرم زد کافی بود تا دستمو بالا ببرم و با تق بلندی شونه روی باسنش فرود اومد. با رضایت غرشی از حنجره ش خارج کرد. انگار توی بزرگترین شرطبندی جهان برنده شده. با خنده فرو خورده ای که توی صداش بود گفت:
-یک.

دندونامو با حرص روی هم فشار داد و دستم دوباره پرواز کرد:
+مرتیکه عوضی از خودراضی.....

تق!

+ریاست طلب و مغرور....

تق!

+غیرقابل تحمل....

تق!

+روی مخ....

تق!

-بیشعور.....!

نفس بریده متوقف شدم و به باسن کیج خیره موندم. به طرز دلپذیری صورتی شده بود. وقتی به صورتش نگاه کردم، چشماش آتیشِ جوندار بودن.

-حس بهتری داری؟

+نه. تو نشمردی.

-چرا شمردم. شماره ۵ بودیم. فکر کنم حواست خیلی پرت بود. چشمام از فرق سر تا نوک انگشت پاش، چرخ خورد. دستاشو هنوز بالای سرش نگه داشته بود و از جاش تکون نخورده بود اما نفس هاش به شدت عمیق و وحشی بودن. آلتش حالا به سختی سنگ شده بود و از پشت باسنش میدیدم که بلند شده و سقف رو نشونه گرفته. مایع شفاف و کمی از شکاف سرش به بیرون ترشح کرده بود. نمیخواستم به این زودی تموم بشه. تا الان نصف ده تارو انجام داده بودیم. دستمو جلو بردم و پوست سرخ باسنش رو لمس کردم. نفسش رو فرو خورد و منقبض شد. نوک انگشتمو روی پوست ملتهبش میکشیدم و دیدم که در اثر لمس آلتش پیچ خورد و موج جدید پریکام از سرش خارج شد. زمزمه کردم:

+تکون نخور.

این بار انگشتم روی مایع شفاف پریکام کشیده و با حرکات دایره وار اونو دور شکافش پخش کردم. کیج ازم فرمانم اطاعت کرد و بی حرکت موند اما نمیتونست لرزش های ریز حاصل از لذت بدنش رو پنهان کنه. ناله محوی از بین لبهاش بیرون اومد. ناله ش عین شوک الکتریکی تن منو هم لرزونند. نوک سینه هام سفت شدن و مرکز گرم شد. یه نیاز عجیبی در وجودم برخاسته بود و دوست داشتم جلوش زانو بزنم و آلتشو توی دهنم فرو ببرم، اما به جاش انگشتمو دور عضو قطورش حلقه کردم و خیلی نرم نوازشش کردم. از بالا تا پایین. پوست آلتش از هرجای دیگه بدنش نرمتر بود. مثل مخملی که روی یک استوانه قطور فولادی کشیده شده باشه. وقتی با هم چشم تو چشم شدیم، تمام سلول های بدنم حسش کردن. خشدار گفتم:

-با دست چپ آلتمو نوازش کن و با دست راستت اسپنکم کن.

+اوه، فکر کردی الان رئیس تویی؟ این قرار بود تنبیهت باشه، یادته؟ دستم ته آلتش و نزدیک بیضه هاش متوقف شدن. انقدر بزرگ بود که انگشتم کامل دورش بسته نمیشن. و بعد چهار بار با شدت روی باسنش ضربه زدم. بعد از هر ضربه یک ثانیه صبر میکردم تا بشماره. وقتی به عدد ۹ رسید، سخت نفس میکشید، باسنش رو به عقب هل داده بود و منتظر ضربه آخر بود و عضلات هشت تیکه شکمش سفت

و سنگ شده بودن. بدجوری تحریک شده بودم و چیزی نمونده بود با دیدنش تبدیل به بخار بشم. غرید:

-یکی دیگه. همین الان انجامش بده.

+وقتی تموم بشه، بعدش چی میشه؟

-بعدش نوبت منه!

نفسم حبس شد. کل بدنم لرزید و زمزمه کردم:

+من میترسم.

-من بهت صدمه نمیزنم عزیزم. قول میدم.

-نه، یعنی منظورم اینه....میترسم که ازش خوشم بیاد.

نگاهشو روی من ثابت نگه داشت و گفت:

-خوشت میاد.

بدنم عطش داشت. پر از شهوت، دردناک و منتظر. تمام جسمم جوری

برای این مرد عطش داشت که آب دهنم از همین الان برای لمس

هاش راه افتاده بود. آخرین ضربه رو روی باسن کیج فرود آوردم. آلتش

رو ول کردم و ازش دور شدم و برس از دستم رها شد و روی زمین

افتاد. آروم آروم دستاشو از بالای سرش پایین آورد. از پشت شونه ش

به من نگاه کرد و لب هاشو لیس زد. و خیلی نرم گفت:

-ده!

باسنش قرمز بود و آلتش سفت. چهره ش شبیه ببر گرسنه ای بود که بعد از ۵۰ سال اسارت تازه از زنجیر و قفس آزاد شده. خم شد و شلوارشو بالا کشید و بعد به سمت من برگشت. با صدای تسلط گر و زمختی دستور داد:

—بیا اینجا.

ترس خون جوشانم رو تبدیل به آب یخ کرده بود. وای خدا. وای خدا. با لرز قدم نامطمئنی به سمتش برداشتم. وقتی بیشتر از این جلو رفتم، بی طاقت شد و دستشو به طرفم دراز کرد و با انگشتاش اشاره زد تا سریع باشم. نفس عمیقی کشیدم، لبمو با استرس گاز گرفتم و بقیه مسیرو جلو رفتم. وقتی دقیقا مقابلش ایستادم، مچمو گرفت، دستامو پشت سرم اسیر کرد و با دست دیگه ش چونه مو چنگ زد. با پلک های خمار از بالا بهم نگاه انداخت و گفت:

—بهم اجازه میدی تا هرکاری دوست دارم باهات بکنم.

عملا باید با لحن سوالی این جمله رو بیان میکرد اما دستوری و تاریک گفته بود. قلب من برای اینجور استرس ها ساخته نشده بود. سرم گیج میرفت و قلبم مست و ملنگ به هر قسمتی از قفسه سینه ام که گیرش میومد، خودشو میکوبوند. لبمو مرطوب کردم و سعی داشتم عادی نفس بکشم.

+اگه یه کاری بکنی که من دوست نداشته باشم چی؟
-بگو "قرمز" و من متوقف میشم. اگر مطمئن نبودی که میخوای ادامه
بدم یا نه بگو "زرد" و اگر دوستش داشتی بگو "سبز".

خودمو تصور کردم که روی تخت پیچ و تاب میخورم و با اشتیاق دارم
داد میزنم "سبز. سبز. سبز"

-خودم ازت میپرسم تا مطمئن بشم که همه چیز داره خوب پیش میره.
بهت هیچ آسیبی نمیرسونم. و اگر تو بگی درجا متوقف میشم. حالا
بههم اجازه بده.

جمله ش مفهوم اینو داشت که تسلط دست منه اما در حال حاضر من
حتی کنترل بدن خودمم نمیتونستم به عهده بگیرم. سیستم عصبیم
ذوب شده بود. نبضم حتی توی زانو هامم میکوبید و ریه هام نمیتونستن
اکسیژن کافی به مغزم برسونن. تقریبا حس اینو داشتم که قراره غش
کنم. تنها چیزی که تا الان منو سرپا نگه داشته بود دستم بود که دور
کش شلوار کیج دخیل بسته بود.

+من....من.....

کیج منتظر بود، لب هاشو به هم میفشرد و عرق میریخت. در نهایت با
یک نفس بلند جواب دادم:

+آه، به جهنم اصلا. آره، اجازه داری!

قبل از اینکه غش کنم، منو روی دستاش بلند کرد و به اتاق خواب برد. در حالی که هنوز توی بغلش بودم، لبه تخت نشست و روی پاهاش منو خم کرد. شکمم نصفه و نیمه روی تخت بود و باسنم توی هوا. شلوارکمو تا وسط رون پام پایین کشید، یک دستش پشت گردنم نشست تا پایین نگهم داره و با صدای خشرداری گفت:

- ماه هاست که دارم واسه این لحظه رویاپردازی میکنم.

بعد ضربه آروم و سریعی روی باسنم زد. از شدت شوک بالا پریدم و اون خندید. دوباره روی لپ دیگه باسنم ضربه زد. این دفعه کمی محکمتر. موج لذت از برخورد دستش با پوست برهنه ام توی بدنم شلیک شد. جایی که ضربه زده بود یکم میسوخت و گیزگیز میکرد اما درد نداشت. هنوز نفسم بریده و منقطع بود. دست لرزونم دور ملافه ها گره خوردن و اونارو توی مشتم فشردم. کیج اعلام کرد:

- اولین ضربه شدت ۱ بود و ضربه دوم شدت ۲. این یکی شدت ۳. بهم بگو محکمتر میخوای یا آرومتر.

ضربه سوم کمی محکمتر از قبلی های روی باسنم نشست. نفسمو توی سینه حبس کردم و کمرم خشک شد. دست بزرگ کیج روی لپ های باسنم کشیده شد، محل سوزان ضربه هارو نوازش میکرد و منتظر بود.

وسط پاهام خیس شده بود و قلبم داشت کنده میشد. نوک سینه هام
سفت و دردناک شده بودن. زمزمه کردم:
+محکوتر میخوام.

کیج نفس بی تعادلی رو بیرون فرستاد. آلتش که به بالای شکمم
برخورد میکرد، نبض زد.
-آماده ای؟
+آره.

ضربه ش با لپ چپ باسنم برخورد کرد. قوی تری از قبلی ها بود و
داشت به درد نزدیک میشد. گرمایی که روی پوست نازک باسنم پخش
شد، باعث شد ناله کنم. چشمامو بستم، با بیقراری روی پاهاش وول
خوردم و منتظر بعدی بودم. منتظر موندم و موندم. صدایش مغز داغم
رو کمی خنک کرد:

-باهام حرف بزن عزیزم. چه حسی داری؟
+خوب.

-از رنگ ها استفاده کن.
+سبز.

پوست ملتهبم رو از روی برجستگی باسن تا محل اتصال با رونم چندین بار نوازش کرد. مرکز حساسم به لمس هاش پاسخ داد و خیس و نبض دار شد.

-میخواهم این بار با شدت ۵ بهت ضربه بزنم بعد متوقف میشم و ازت میپرسم که خوب بوده یا نه. آماده ای؟

جوابم یک ناله ضعیف بود. صداش زمخت تر شد:

-ناتالی، آماده ای؟

به محض اینکه زمزمه کردم "بله" ضربات متوالی با شدت روی پوستم سقوط کردن. با هر ضربه از جا میپریدم و حس بینظیری داشت. ناله هام بلند تر شدن. گرمای بین پاهام سوزان شد و باسنمو توی هوا به رقص

در آورده بودم. کیج گفت:

-آره عزیزم. دوستش داری، مگه نه؟

با صدایی که خودمم به زود میشنیدمش گفتم:

-سبز. یه سبز خیلی پررنگ فسفری. بیشتر لطفا. بیشتر.

کیج انگشتاشو از روی باسنم برداشت و این بار دستش به مرکز خیس و مرطوبم رسید. وقتی خیلی ریز کلیتوریس حساسم رو نیشگون گرفت، نفسمو حبس کردم. بعد دستشو دور لبه های واژنم کشید و گفت:

-زیادی عالی هستی.

بی طاقت خودمو به انگشتاش فشار دادم و برای لمس کردنشون درون خودم به التماس افتاده بودم، اما کیج دستشو یهویی عقب کشید و پنج تا ضربه دیگه به باسنم زد. با لذت میلرزیدم و ناله میکردم. دوباره با کلیتوریسم بازی کرد و من لگنمو روی دستش حرکت دادم و بعد دوباره رفت سراغ اسپنک کردن. هر پنج ضربه ای که میزد، برمینگشت و توجه کوچیکی هم به واژنم میکرد. حتی یک دقیقه هم نگذشته بود که بین حرکات رفت و برگشتیش حس کردم دارم به ارگاسم نزدیک میشم. نالیدم:

+لطفا کیج. لطفا.

-لطفا چی؟ باهام حرف بزن.

+نیاز داریم به ارگاسم برسیم. کمکم کن.

-به ارگاسم میرسونمت عزیزم ولی هنوز نه.

باناامیدی ناله کردم و صورتمو بین ملافه ها فرو بردم.

-میخوام کارمو ادامه بدم اما تو باید ارگاسمت رو نگه داری. اگر خیلی بهش نزدیک بودی بگو تا متوقف بشم.

بیرون کشیدن یک کلمه از بین نفس هام کار سختی بود:

+چرا؟

صداش کمی نرم شد:

-چون اگر صبر کنی و نگهش داری، شدتش بیشتر میشه. میخوام یک ارگاسم فوق العاده رو بهت بدم. میخوام کاری کنم که سخت تر و شدید تر از هر وقت دیگه ای خودتو رها کنی. اما اگر اینو نمیخواهی، میدونی که باید چی بگی تا دست نگه دارم.

احتمال کمی وجود داشت که در مسیر نقشه ای که واسم چیده بود بمیرم اما میخواستم ریسکشو قبول کنم. دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اعلام کردم:

+سبز.

ضربات این دفعه محکمتر و سریعتر بودن و بینشون بهم فرصت نفس کشیدن هم نمیداد. داغ و سوزان کف دستشو به پوست برهنه ام میکوبید. وقتی انگشتش از چین های واژنم عبور کرد، ناله ام از وقت دیگه ای بلندتر شد. صداش بم و زمخت به گوشم رسید:

-باید خودتو ببینی که چطور برای من پاهاتو باز کردی. واژن صورتی خوشگل تو به نمایش گذاشتی تا بینم چقدر مشتاق آلت منه. کیلتوریس باد کرده ت داره برای حس کردن زبونم روی خودش، التماس میکنه. ضربه کوتاهی روش زد و من جیغ پر لذتمو توی ملافه ها خفه کردم. انگشتاشو دور لبه هام میچرخوند و ترشحاتمو جلوی ورودی واژنم

پخش میکرد. انگار واژن بیچاره من حیوون خونگی محبوبشه و داره
 آروم ناز و نوازشش میکنه. واسم زمزمه میکرد و میگفت که براش
 قابل ستایشم و وقتی اینجوری جلوش خودمو باز کردم نمیتونه درست
 فکر کنه. خفه و بیقرار گفتم:

+من خیلی نزدیکم. ارگاسمم داره میرسه. وای خدا داره...
 نگشتاشو از واژنم دور کرد و به لب هام فشار داد و دستور داد:
 -بمکش.

با ولع اینکارو کردم و مزه خودم از روی انگشتاش چشیدم. داشتم
 میمردم برای اینکه اون انگشتارو عمیقتا توی واژنم فرو کنه. غرید:
 -حالا میخوام دست و پاتو ببندم. چشما تو ببندم و بکنمت. قبلش، روی
 زانوهات مینشونمت و باید در حالی که باسنت رو اسپنک میکنم، آلتمو
 بخوری. چون نمیتونم از این باسن زیبا و سرخت که انقدر زیبا به
 ضرباتم جواب میده، دل بکنم.

زبونش به روسی تغییر کرد و حرفاشو ادامه داد. دور انگشت های بلندش
 که تا ته حلقم فرو شده بودن ناله میکردم و چشمام توی حدقه به عقب
 برگشته بودن. این بهترین کریسمس عمرم بود.

× ناله ×

کیج دستشو روی شونه هام گذاشت، منو روی زمین کنار تخت به حالت چهار دست و پا در آورد و گفت اگر به ارگاسم نزدیک شدم، رون پاشو لمس کنم. بعد در حالی که عضوشو توی دهنم فرو کرد و من میمکیدمش پشت سرهم به باسن برهنه ام ضربه میزد. عاجزانه داشتم تلاش میکردم که جلوی خودمو بگیرم و به ارگاسم نرسم. وقتی ضربه هاش متوقف شدن و کف دستشو روی پوست سوزانم کشید، ته گلوم ناله کردم. رون هامو به همدیگه نزدیک کردم و اونها رو به هم مالیدم تا شاید تسکینی برای مرکز بیقرار بین پاهام باشه. کیج سخت نفس نفس میزد و گفت:

—نه عزیزم. هنوز نه!

یکی از دستام دور آلت قطورش بسته شده بود و اون یکی دیگه روی رون پاش بود. تا عمیق ترین نقطه گلوم فرو میبردمش و زبونمو دایره وار دورش بازی میدادم. کیج ناله های مردونه میکرد. خم شد و سینه هامو با دست های بزرگش چنگ زد و از نوکشون نیشگون گرفته. شلیک داغی از لذت مستقیم به وسط پاهام پرتاب شد. دوباره با درموندگی ناله کردم. شدیداً نیاز داشتم تا به گریه نیوفتادم منو بکنه. پرسید:

-نیاز داری آلت من درونت باشه؟

سر تکون دادم و با شدت و سرعت بیشتری عضو شو توی دهنم حرکت دادم. دستی که دورش بود رو گرفت و پایین تر بود تا بیضه هاشو توی مشتم بگیرم. به نرمی ماساژشون دادم و ناله ظریفی در جواب دریافت کردم. دستش لای موهام پیچید و با هر حرکتی که به زبونم میدادم، باسنش منقبض میشد. وقتی نگاهمو بالا کشیدم، دیدم که چشماش بسته ست. لب هاش مرطوب و باز مونده بودن. اخم غلیظی بین ابروهاش نشسته بود و حتی عضلات شکمشم سفت و منقبض شده بودن. اونم مثل من نزدیک ارضا شدنش بود. زمزمه کرد:

-عاشق دهنتم. یا مسیح، حسش معرکه ست.

با بی طاقتی رونشو لمس کردم و یهو چشماش باز شد تا منو ببینه. مردمک هاش گشاد بودن. سرمو عقب کشید و آلتشو از دهنم بیرون آورد. با ولع شروع به بوسیدن لب هام کرد و زبونشو تا عمیق ترین نقطه دهنم جلو برد. دستاش زیر بغلم قرار گرفتن و منو روی تخت کشید. طاق باز خوابوندم، دوباره کوتاه بوسیدم و کف دستشو روی واژنم قرار داد. چسبیده به لب هام زمزمه کرد:

-عاشق این واژنم.

یک انگشتش عمیق داخل حفره مرکزیم جلو رفت و باعث شد کمرمو قوس بدم و ناله کنم.

-و همینطور این سینه های زیبا.

سرش پایین اومد، نوک سینه مو مک زد و در حالی که گاز های ریز میگرفت زبونش رو هم به نرمی دورش میکشید. از لذت لرزیدم، موهاشو گرفتم و سرشو بیشتر به سینه هام فشار دادم. زمخت توی گوشم گفتم:

-من عاشق تک تک بخش های فوق العاده بدنتم. ظاهر و باطن. هیچوقت نمیذارم بری، مهم نیست که چه اتفاقی بیوفته. میفهمی چی میگم؟

صداش با درموندگی ترکیب شده بود. چشمامو باز کردم و دیدم با نگاهش داره درسته قورتم میداد. صورتش قرمز و خیس از عرق بود. احساسی تر از هر لحظه دیگه ای شده بود و قلبشو میتونستم از توی چشمش ببینم. وقتی با تکون داد سر بهش جواب مثبت دادم، دوباره منو بوسید، و از ته گلوش صدایی که حاصل لذت بود، بیرون فرستاد. بعد ازم جدا شد، لبه تخت ایستاد و به من نگاه کرد.

-تکون نمیخوری و صداتم در نمیاد.

صداش عوض شده بود. بَم تر، تاریک تر و خطرناک تر. چهره اشم تغییر کرده بود. جدی و غیرقابل نفوذ. توی مود مرد سلطه گر فرو رفته بود. لرزون، با پوستی که انگار داشت روی آتیش میسوخت و قلبی که دیوانه وار میکوبید، دوباره براش سر تکون دادم. به سمت کمد لباسام رفت و درشو باز کرد. وقتی چیزی که میخواست رو پیدا نکرد، رفت سراغ کشو هام. شورت و سوتین هامو عقب زد و یک جفت جوراب شلواری از کشو بیرون آورد. رو به من برگشت و دستور داد:

-بیا وسط تخت و به پشت بخواب.

از گوشه تخت خودمو به وسط تشک رسوندم و دراز کشیدم. کیج کنار تخت ایستاد و از بالا با چشم های گرسنه به بدن عریان من زل زد.

-دستاتو ببر بالای سرت و پاهاتو باز کن.

اگر قلبم به همین سرعت به کوبیدن ادامه بده، یا غش میکنم یا میمیرم. در همین حین دستامو بالا کشیدم و روی بالشت گذاشتم و پاهامو بیشتر از قبل از همدیگه فاصله دادم. کیج هر لنگ جوراب شلواری رو به مچ یک دستم بست و بعد انتهایشو به تاج تخت گره زد. چند باری کشیدش تا از استقامت گره ها مطمئن بشه و بعد با رضایت رهاشون کرد. پرسید:

-فشار دور مچت زیاد و محکم نیست؟

+نه، خوبه.

- خوبه. اگر داشت اذیت میکرد بهم بگو.

سرش پایین اومد و لب هامو بوسید بعد نرم و سبک با کف دستش ضربه ای بین مرکز پاهام زد. از شدت شوک به هوا پریدم و "هین" بلندی از دهنم خارج شد. موج های لذت از واژنم شروع و در تمام بدنم پراکنده شدن.

-رنگ؟

نفس زنان جواب دادم:

+سبز.

چشم توی چشمم، لبه های چین خورده واژنم رو نوازش کرد و نیشگون های ریز گرفت و بعد دوباره ضربه نه چندان محکمی بین پاهام فرود آورد که باعث شد عین پورن استارها واسش ناله کنم. حسش بینظیر بود. داغ، شدید و محشر. میخواستم دوباره انجامش بده اما جراتشو نداشتم که اینو ازش بخوام. به هر حال خودش فهمید. و پرسید:

-اگر همین کارو ادامه بدم به ارگاسم میرسی، آره؟

تند تند با تکیه دادن سر تایید کردم. لبخند پیچ خورده وحشتناکی لب هاشون قوس داد و گفت:

-آفرین دختر خوب. اما نگهش دار واسه دفعه بعدی. این بار اجازه ندادی تا با آب من پر نشدی و من بهت اجازه ندادم خودتو رها کنی. انگشتش برای آخرین بار دور واژن در حال نبض زدنم کشیده شد و بعد صاف ایستاد و دوباره به سمت کشوی لباس هام برگشت. در حالی که مشغول گشت زدن توی کشو ها بود، من با بیقراری روی تخت وول میخوردم و دستمو که اسیر جورابم بود میکشیدم. حس بسته بودن دست و پام هم ترسناک بود و هم شهوانی. به کیج اعتماد داشتم و میدونستم که آسیبی بهم نمیزنه. اما هنوز یه ذره ترس از بسته بودن ته ذهنم جولان میداد. ترس از بی دفاع بودن. هرچند بخشی از من داشت میگفت همینکه که هیجان رابطه رو بیشتر میکنه. باهام هرکاری دوست داشت میکرد، از مرز های من فرار تر میرفت تا زمانی که احساس نارضایتی بکنم و بگم متوقف شه. حتی فکر کردن به اینکه چه کارهایی ممکنه باهام بکنه، منو به مرز جنون میکشید. هیچوقت توی زندگیم در این حد داغ و تحریک نشده بودم. وقتی کیج چرخید و دیدم چی توی دستشه قلبم از حرکت ایستاد؛ یه شال ابریشم سیاه. میدونستم که دقیقا قراره باهاش چیکار کنه. زمزمه کرد:

-باید صورت خودتو ببینی. رنگ؟

+س-...سبز.

قدم زنان و سرخوش بهم نزدیک شد و انتظار داشت کاری باهام میکرد که دلم بخواد جیغ بکشم. دستاش دو طرف صورت من روی تشک فرود اومدن و گفت:

-من تورو میپرستم. آماده ای؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم و سرمو بالا و پایین کردم. خیلی نرم لبمو بوسید و شالو دور سرم پیچوند تا جلوی چشممو بگیره و هیچی نتونم از پشتش ببینم. دماغ و دهنم هنوز بیرون از پارچه بودن تا بتونم به راحتی نفس بکشم. البته اگر میتونستم نفس بکشم! ریه هام در این وضعیت زیاد باهام همکاری نمیکردن.

-نفس های عمیق بکش عزیزم.

در حالی که انتهای شال رو گره میزد، برای آروم کردنم زمزمه کرد:

-یادت باشه که کنترل و تسلط دست توئه.

کنترل دست منه. تسلط دست منه. دست منه! خدایا! لعنت بهش! فکر کنم دارم میمیرم! برای نفس کشیدن به تقلا افتاده بودم. هجوم خون در رگهامو حس میکردم. عبور کوچکترین نسیم از روی کرک های ریز تنمو حس میکردم. حرارت اتاق رو با تمام سلول های بدنم حس میکردم. کیج کنارم نشست، ازش قدرت و گرما ساطع میشد.

-تو خیلی زیبایی. دختر زیبای من. بگو که مال منی.

لب هامو لیس زدم و نفس بریده چیزی که خواست رو بهش گفتم. دستشو بین سینه هام حرکت داد و کنار انگشتش کمی با یکی از سینه هام اصطکاک پیدا کرد. شستشو چرخشی روی نوک سینه ام کشید. دستش پایین رفت، از روی شکمم عبور کرد و به وسط پاهام رسید. -بگو که این مال منه.

جوابم بی جون بود:

+مال توئه. خودت میدونی. فکر کنم قلبم دیگه داره کم میاره.

-هیس، ساکت. بیشتر از جوابی که ازت خواستم چیزی نگو.

تخت تکون خورد و دهن داغ کیج رو در مرکز حس کردم. کلیتوریسم رو لیس زد و نفسم توی سینه حبس شد. پاهامو بیشتر باز کرد و باسنم رو به سمت دهنش جلو بردم. دستاش با نوک سینه هام بازی میکردن و با ریتم منظمی دهنش در حال خوردن واژنم بود. ناله کردم و سرم از پشت با بالشت برخورد کرد. وقتی سیلی سبکی بین پاهام کوبیده شد، براش آماده نبودم. روی تشک به هوا پریدم و جیغ کوتاهی کشیدم. -گفتم ساکت باش.

صداش خش دار و زمخت بود و از لحن دستوریش مردونگی خالص ترواش میشد. حتی ناخودآگاهمم داشت ازش پیروی میکرد. روی تشک

آروم شدم، بیخیال کنترل کردن کوبش های قلبم، نفس پر شدم و آشوب ذهنم شدم. کاملاً خودمو تسلیم کیج کردم. غرید:

-تو زاده شدی تا برای من باشی. ملکه من. به جز من جلوی هیچکس زانو نمیزنی. و من فقط تورو ستایش میکنم.

به واژن برهنه و دردناک دوباره سیلی زدو این بار کمی با شدت تر. داشت امتحانم میکرد. نفسمو با دماغم کنترل کردم و ساکت موندم. جایزه ام دهنش بود که لبه های واژنم رو فتح کرد. وقتی شروع به پیچ و تاب خوردن کردم و دوباره با سرعت به لبه پرتگاه ارگاسم نزدیک شدم، سریع دهنشو عقب کشید و متوقف شد.

در سکوت دراز کشیدم، عرق میریختم و شنیدم که کیج کشوی پاتختی رو باز کرد و داشت محتویاتشو زیر و رو میکرد. با خودش زمزمه کرد: -این یکی خوبه.

صدای روشن شدن و بعد ویزویز دستگاه بلند شد. دست کیج دور چونه ام قلاب شد، سرمو برگردوند و گفت: -تا زمانی که گفتم کافیه، بخورش.

کلاhek آلتش به لب هام برخورد کردن. عضوشو توی ذهنم فرو بردم و با اشتیاق مشغول لیس زدن شدم. ویراتورو بین پاهام هل داد. عذاب خالص بود. در حالی که آلتش تا ته گلوم فرو شده بود، نمیتونستم ناله

های لذت، که در اثر مالش ویبراتور روی کلیتوریسم بود، از دهنم بیرون بریزم. وقتی کمی دستگاه رو به داخل حفره واژنم سر داد، درمونده شدم و کم مونده بود ناله کنم، اما به موقع تونستم تحت کنترل بگیرم. هرچند باسنم زیاد تحت کنترل نبود و در حالی که آلت کیج رو میخوردم، لگنم بیقرار روی ویبراتور به رقص در آمده بود. از بین دندون های چفت شده غرید:

-لعنت به این همین زیبایی و جذابیت.

نبضم بالا رفت. حس میکردم دارم از یک بلندی سقوط میکنم. همه چیز واضح حس میکردم. هر لرزش، هر نوازش، هر رگ نبض زننده آلتش که روی زبون و لب هام کشیده میشد. حس قدرت داشتم. چون میدونستم اگر فقط یک کلمه بگم، همه اینها متوقف میشه. البته که اگر متوقف میشد، میکشتمش! چنین چیزی رو نمیخواستم، دوست داشتم همه شون تا ابد ادامه داشته باشن. نفس زنان عضوشو از دهنم بیرون کشید. ویبراتور هم خارج و ویزويز دستگاه خاموش شد. بعد روی تخت نشست، پاهامو با زانوهاش بیشتر فاصله داد و خودش روی من خیمه زد. وزنشو روی آرنجش انداخت. پاهام دور باسنش باز مونده بودن و شکمش به من برخورد میکرد. وقتی کلمات ناآشنای روسی رو با حرارت و به طرز سکسی توی گوشم زمزمه کرد، داشتم از پرتگاه

سقوط میکردم. موج های لذت دیگه قابل کنترل نبودن. زیرش با بیقراری وول میخوردم و اسشمو فریاد میکشیدم. گلومو بوسید و دستور داد:

-خودتو رها کن.

توی همین لحظه دستش از شکاف بین لپ های باسنم عبور کردن و انگشتش روی سوراخ تنگ مقدم کشیده شد و یکیشون رو کمی به داخل هل داد. ارگاسم مثل انفجار منو از هم پاشوند. خودمو گم کرده بودم. صدام شبیه زوزه پر عجز گرگ به گوشم میرسید. صدای غرش های بلند کیج و لرزش بدنشو هم حس میکردم و انگار داشتیم باهم در ابدیت محو میشدیم. گذشته و آینده دیگه برام مهم نبود. فقط زمان حال وجود داشت. فقط کیج وجود داشت و من که برای اون بودم. مثل معتادی بودم که هروئین تازه به رگ های خونیش تزریق شده. در زمان گم شده بودم. حاضر بودم هزارن بار توی آغوش کیج بمیرم و زنده بشم تا این گم شدن رو دوباره و دوباره تجربه کنم. حالا میفهمیدم که تمام زندگیم دنبال چی بود. دنبال یک چیزی که به زندگیم معنا بده. ارتباطی که بین منو کیج برقرار هست، مهم ترین بخش قضیه نبود. مهم اینه که وقتی همه برن و اون میمونه. وقتی در ماورا گم بشم، اون منو پیدا میکنه.

کم کم به جهان واقعی برگشتم. معشوقه من میدونست که باید چیکار کنه. به آرومی دستامو باز کرد و حرف های شیرین برام زمزمه میکرد. شال رو از روی چشمام برداشت و دستش زیر ملافه ها رفتن تا منو بغل کنه. مثل یه بچه کوچولو توی آغوشش منو تگون میداد و قدرت و گرمایش ذهن منو خمار میکردن. باعث میشد احساس امنیت داشته باشم و فقط اون بود که میتونست چنین حسی بهم بده. خسته و کوفته، بین بازوهای کیج به خواب رفتم و وقتی چند ساعت بعد بیدار شدم، اون هنوز با من بود. آفتابی که توی اتاق پخش شده بود، داشت کورم میکرد و تند تند پلک زدم. با لب و چشمش بهم لبخند زد و گفت: -سلام.

با قلب کوبان نجوا کنان جواب دادم: +سلام.

-گرسنه ای؟

+اگه یه چیزی برای خوردن باشه، بد نمیشه. تو چی؟
-میتونم یه اسب درسته رو قورت بدم.

+ببخشید اسب تموم کردم. نظرت درباره پنکیک چیه؟
-عالیه. هرچیزی که تورو از فر دور نگه داره خوبه.

چند ثانیه به هم زل زدیم و بعد یهو قهقهه مون بلند شد.

× نایت ×

بعد از اون روز یه چیزی بین ما تغییر کرده بود. درباره‌ش حرفی نمیزدیم اما یک جاذبه الکتریکی مارو به مکانی فراتر و عمقی ژرف تر از جایی که قبلا بودیم، فرستاد. احساساتِ همدیگه رو از توی چشمامون میتونستیم بخونیم و حرفامون رو نگفته از حفظ بودیم. هفته بین تعطیلات کریسمس و سال نو رو کنار همدیگه گذروندیم. حرف میزدیم، غذا میخوردیم، فیلم های قدیمی تماشا میکردیم و معاشقه میکردیم. بهشت بود. و مثل هر بهشت دیگه ای، داشت به پایان خودش نزدیک میشد. وقتی صبح سوم ژانویه سرد و زمستونی در آغوش کیج از خواب بیدار شدم، خیره به من نشسته بود و نگاه توی چشماش قلبم رو منفجر کرد. زمزمه کردم:

+داری میری.

-به محض اینکه بتونم دوباره برمیگردم.

چشمامو بستم و روی تشک خزیدم تا بهش نزدیک تر بشم. میخوامم آخرین لحظاتمون فقط یه کوچولوی دیگه طولانی تر بشه. اما خیلی زود اون از تخت پایین رفت و شروع به پوشیدن لباس هاش کرد. روی تخت نشستم و زانوهامو توی سینه جمع کردم. تماشاش میکردم و قفسه سینه ام سنگینی میکرد. میدونستم که همیشه، هر وقت بخواد

ترکم کنه باید همین غم و اندوه عمیق و تنگی نفس رو تحمل کنم.
وقتی کیج به طرفم

برگشت، نگاهمو به ملافه ها دوختم تا چشمامو ازش مخفی کنم. اونم
دوست نداشت که بره. و احساس گناه دادن بهش، به هیچکدوممون
کمکی نمیکرد. کنار تخت ایستاد و منو به سمت خودش کشید. دستامو
دور کمرش حلقه کردم و سرمو به عضلات سخت شکمش چسبوندم
و اون موهامو نوازش کرد.

-کلاسات دوباره کی شروع میشن؟
+از هفته آینده.

حیف که تعطیلات زمستونی مدارس خیلی طولانی بود. با رفتن کیج و
تعطیلی مدارس هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم و نمیدونستم با
وقت خالیم باید چه غلطی بکنم. صورتمو بین دستاش قاب گرفت و
سرمو بالا کشید تا نگاهش کنم. چشماش سایه انداخته بودن و صداش
خیلی نرم بود:
-ممنونم.

+برای چی؟

-برای اینکه یک دلیل واسه زندگی بهم دادی.

خم شد و لب هامو بوسید و بعد بدون گفتن کلمه دیگه‌ای چرخید و از اتاق بیرون زد. روی تخت نشستم، به صدای قدم هاش که توی خونه پیچیده بود گوش سپردم و وقتی صدای بسته شدن در جلویی رو شنیدم، فهمیدم که دیگه رفته. با خودم کلنجار میرفتم که اشک نریزم. نفس عمیق کشیدم، ملافه رو کنار زدم، ایستادم، شونه هامو صاف گرفتم و به سمت حمام رفتم تا برای شروع یک روز جدید، دوش بگیرم. غصه خوردن فایده‌ای نداشت. با اشک و آه من هیچ چیز تغییر نمیکرد. بعد از گم شدن دیوید، اینو دیگه خوب فهمیده بودم.



تمام لباس چرک هارو شستم. از سر تا ته خونه رو تمیز کردم. بعد برای یک پیاده روی کوتاه به محله‌های اطراف خونه سر زدم. ساعت ۵ عصر تقریباً بهتر شده بودم اما تا کیج دوباره برنمیگشت و گره توی دلم رو باز نمیکرد، نمیشد گفت که کاملاً خوبم. وقتی گوشیم زنگ خورد، توی آشپزخونه بودم و داشتم برای خودم جام شراب پر میکردم. گوشی رو از سیم شارژر جدا کردم و وقتی شماره تماس گیرنده رو دیدم داشتم از خوشی بال در میاوردم.

+سلون! تو زنده‌ای!

خندید و جواب داد:

-معلومه که زنده ام. ۱۰ روز حرف نزدن به این معنی نیست که مردم و یه جایی زیر خاک دفن شدم.

+از کجا باید مطمئن میشدم؟ تو حتی باهام تماس نگرفتی که کریسمس یا سال نو رو بهم تبریک بگی.
دوباره خندید و گفت:

-دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه. خودتم بهم زنگ نزدی!
چینی روی پیشونیم افتاد و غرغر کنان گفتم:
+من یه جورایی سرم شلوغ بود.

-عه جدی؟ تعریف کن بینم. واژن پژمرده ت بالاخره به اندازه کافی آبیاری شد؟

+اول تو تعریف کن. استاوروس چطور؟ کجایی الان؟ آفریقا؟ برزیل؟
خنده هنوز توی صداش بود:
-نزدیکتر. مثلاً جلوی در خونه ت.

چرخیدم و تقریباً به سمت در شیرجه زدم. وقتی درو باز کردم سلون روی بالکن ایستاده بود و با گوشی چسبیده به گوشش و پوزخند گوشه لبش به من نگاه میکرد. یک لباس پشمی سرهمی صورتی پوشیده بود. چکمه های ساق بلند خز دار سفید به پا داشت و کلاهش با چکمه

هاش ست بود. تپش جوری بود که انگار با مدال طلا از المپیک زمستانه اسکی برگشته! دستامونو دور بدن همدیگه حلقه زدیم و شروع کردیم به خندیدن.

+دلَم برات تنگ شده بود!

هنوز قاه قاه میخندید. خودشو عقب کشید و گفت:

-میدونم. بدون من زندگی خسته کننده ای داری. اما مطمئنم خودتو با آقای گانگستر سرگرم نگه داشته بودی.

از پشت سرم به داخل خونه نگاهی انداخت که آهم بلند شد و اعلام کردم:

+امروز صبح رفت.

سلون با طعنه گفت:

-البته بعد از اینکه آثار مالکیتش رو به جا گذاشت.

دستش بالا اومد و کبودی روی گردنم رو لمس کرد و من سرخ شدم و گفتم:

+اوم، خب...گاهی کنترل اوضاع از دستمون خارج میشد.

شونه شو به من کوبوند و گفت:

-البته که میشد. خیلی خب حالا برو یه بطری شراب برامون باز کن که کلی حرف برای زدن داریم.

+خدا روشکر که با همدیگه تفاهم داریم. بطری رو از قبل باز کردم و آماده ست.

وارد خونه شدیم. از توی کابینت یک جام دیگه و از روی کانتربطری شراب رو برداشتم و هردو پشت میز آشپزخونه نشستیم. موجو لَخ لَخ کنان از نشیمن خودشو به ما رسوند. هیکلشو روی پاهای سلون پرت کرد و دو دقیقه بعد خر و پفش بلند شد. سلون با لبخند نگاهی بهش انداخت و با نوک چکمه ش به آرومی نوازشش میکرد. گفت:
-ماشالا چه سگ پر انرژی ای داری.

نخودی خندیدم و جامشو پر کردم.
+با این همه جیغ و داد ما که دیوارو ترک میداد و شیشه هارو میلرزوند، موجو عین جنازه فقط یک گوشه میوفتاد و حتی توی جاش غلتم نمیزد. سلون جامشو بالا گرفت و گفت:

-وقتی یه سوسیس گنده گیرت میاد بایدم جیغ بزنی!
لبخند زدم و شرابمون رو نوشیدیم. وقتی جاممون رو زمین گذاشتیم سلون گفت:

-خب پس عاشق شدی!
+یه جوری نگو که انگار مرض لاعلاج گرفتم! و درضمن تو از کجا اینو میدونی؟

-قیافه ت داد میزنه خانوم شیدا و شیفته. جناب مافیا روی هر سطح افقی این خونه باهات سکس کرده و حالا تو داری با شادی میدرخشی. صورتم سرخ شد و با یادآوری سکس های لذت بخشمون احساس رضایت کردم. البته که فقط روی سطح های افقی نبود و گاهی از سطح های عمودی و سایر زوایایی که قوانین هندسه رو زیر سوال میبردن هم استفاده میکردیم. از سلون پرسیدم:

+خودت چی؟ عاشق استاوروسی؟

شراب از دهن و سوراخ های دماغ سلون به بیرون پاشید.

-دختر! داری جدی میگی؟ فکر کردی داری با کی حرف میزنی؟ بعد از سه روز سفر دریایی دیگه داشت حوصله مو سر میبرد و حالمو به هم میزد. تا به حال مردی که انقدر نگران باشه توی زندگیم ندیدم. عین زندگی با مامان بزرگم بود. پیاده روی و خطاطی دو تا تفریح مورد علاقهش هستن. خداروشکر که مجبور شدن برای جلسه برگردن نیویورک و گرنه از همون بالای عرشه کشتی میپریدم پایین و از دستش فرار میکردم.

قلبم یه ضربه رو جا انداخت.

+نیویورک؟ جلسه؟

سلون متعجب شد و پرسید:

-مگه کیج بهت نگفته؟!

+من چیزی ازش نپرسیدم.

-منم نپرسیده بودم!

+پس از کجا میدونی؟

-یکی از مهارت های من فالگوش وایستادنه. درضمن، بعد از چند روز دار و دسته استاوروس اصلا یادشون رفت که منم توی کشتی ام. یا شایدم فکر میکردن چون دور و بر استاوروس میپلکم و با اون به کشتی اومدن مشکلی نداره که جلوم حرفی بزنن و خودی ام. به هرحال این مدت چیزهایی زیادی شنیدم که احتمال میدم اصلا نباید به گوشم میخورد.

قلبم گومب گومب میکرد. خودمو به سلون نزدیکتر کردم، جام شرابمو انقدر محکم بین انگشتم فشار میدادم که مطمئن بودم الان خرد میشه. پرسیدم:

+مثلا چه چیزایی؟!

-مثلا... ظاهرا جنگ در راهه.

شکمم افتاد پایین.

+وای خدا! جنگ خوب نیست.

-نه قطعا خوب نیست. مثل اینکه اخیرا رهبریات تمام خاندان های مافیایی در بوستون یه جلسه ای داشتن و خیلی خوب پیش نرفته. ایرلندی ها بخاطر اتفاقی که برای افرادشون در لاکانتینا افتاده بود خیلی عصبانی بودن....

+برگرد عقب ببینم. ایرلندی ها هم اونجا بودن؟ یعنی جلسه رهبران مافیای روسیه نبوده فقط؟
-اونجوری که من فهمیدم، همه خاندان ها بودن. آمریکایی ها، ایتالیایی ها، مکزیکی ها، چینی ها و ایرلندی ها.
شونه ای بالا انداخت و ادامه داد:
-کلا همه دیگه.

توی ذهنم داشتم صحنه های یک فیلم رو بازسازی میکردم. یه میز دراز و طویل که دور تا دورشو مردهای وحشتناک احاطه کردن. کت و شلوارهای یکدست سیاه به تن دارن و سیگار دود میکنن. همه با شک به همدیگه زل زدن و از زیر میز اسلحه هاشونو به سمت هم نشونه گرفتن.

-خلاصه که اوضاع داغون شده، ایرلندی ها تفنگاشونو بیرون کشیدن. طبق شنیده های من یه خون پاشی اساسی راه افتاده.
روی صندلی از حال رفتم و داشتم بالا میاوردم. پرسیدم:

+جلسه شون شب کریسمس بوده؟

-اره، تو از کجا میدونی؟

+چون کیج نیمه شب کریسمس، مجروح و در حال خونریزی جلوی در خونه ام سروکله‌ش پیدا شد.

چشمای سلون گشاد شد و فریاد زد:

+گه توش! الان حالش خوبه؟

-خوبه. زخمشو بخیه زدم.

بهت زده پلکاشو روی هم کوبید.

+الان گفתי چیکار کردی؟

دستمو توی هوا براش پروندم.

-آسون تر از اون چیزیه که از دور به نظر میاد. برگرد به جلسه. دیگه چه اتفاقی افتاد اونجا؟

-خب ظاهرا روس ها ده ها ساله که قدرتمند ترین باند ساحل شرقی هستن. حتی باوجود اینکه رهبرشون ماکسیم توی زندانه بازم قدرتمندترین عملیات هارو رهبری میکنن. بقیه خاندان ها باهاشون به

توافق رسیدن که محموله هاشونو جا به جا کنن....

+محموله؟

-اسلحه. مواد مخدر....

یه لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد:

-حمل و نقل دریایی....

وقتی فهمیدم منظورش چیه، تمام جوارح بدنم به همدیگه گره خوردن و نفس بریده به زبون آوردم:

+روس ها توی قاچاق انسان دست دارن؟

سرشو تند تند تگون داد:

-نه نه، اون بخشش مربوط به امریکایی ها و چینی هاست. روس ها بیشتر توی کار اسلحه و موادن.

صدام ضعیف و بی جون بیرون اومد:

+اوه. خداروشکر.

-به هرحال، ایرلندی ها، روس ها رو مقصر جنجالی که در لاکانتینا به بار اومد میدونن. حدس میزنم سالها بوده که هیچکدومشون به هم شلیک نکرده بودن. این کار یه جورایی زیرپا گذاشتن توافقاتشون بوده. و درضمن اون ایرلندی هایی که بهشون شلیک شد، برادر زاده های یکی از کله گنده های ایرلندی بودن، برای همین دنبال تقاص گرفتن

که قطعا با استقبال روس ها مواجه نشد و در آخر اون جلسه هم با به جا موندن چند تا جنازه روی دستشون به پایان رسید.

یک جرعه از شرابش نوشید و تیر خلاصو زد:

-الانم جنگ راه افتاده بینشون.

+این جلسه توی نیویورک چیه پس؟ کی ترتیشو داده؟

لبخند نرمی بهم زد و جواب داد:

-مرد تو. در اصل باید زودتر از اینها جلسه رو تشکیل میدادن اما کیج گفت که باید صبر کنن.

چشمامو بستم و دستم روی قلب کوبانم فشار دادم. کیج جلسه ای که برای رفع و رجوع چنگ پیش رو باید تشکیل میداد رو فقط بخاطر گذروندن تعطیلات با من، عقب انداخته بود. سلون با حالت چندشی هوف کشید و گفت:

-میدونم، به طرز حال بهم زنی رمانتیکه. بگذریم، دیگه وقت مست کردنه.

از روی صندلی بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن توی فضای خالی کوچیک جلوی میز. سلون جامش رو با شراب پر کرد و به من چشم دوخت.

-الان دقیقا داری شبیه استاوروس رفتار میکنی.

+چطور میتونی انقدر خونسرد و ریلکس باشی؟ اونا دارن میرن جنگ!
-میدونم عزیزم. تو نگران کیجی اما من و استاوروس هرچی که بینمون
بوده دیگه تموم شد.

خشکم زد و بهش نگاه کردم.

+چه اتفاقی افتاد بینتون مگه؟

از بالای جام تماشا کردم و جواب داد:

-اون قسمت از حرفام که گفتم حوصله مو سر میبرد نشنیدی؟ رابطه
رو تموم کرد دیگه. ۲۴ ساعته کنار یک مرد بودن واقعا کار خسته کننده
ایه.

دوباره شونه ای بالا انداخت و یک جرعه نوشید.

-تو تعریف کن حالا. وقتی پلیس اومد دم در خونه ت چی شد؟ همه
شو ریز به ریز واسم بگو.

یک لحظه سکوت کردم تا این همه خونسردی و آرامشش رو تحسین
کنم. در عرض کمتر از دو هفته تیراندازی در مکان عمومی، دیدن
مرگ چهار نفر جلوی چشمش، پرواز با جت خصوصی به رم، سفر در
دریای مدیترانه با کشتی تفریحی، فالگوش ایستادن برای چندتا
گانگستر خطرناک و شنیدن اطلاعاتی که میتونست حکم مرگش باشه
و تموم کردن رابطه ش با دوست پسرش میلیاردش رو تجربه کرده بود

و حتی ککشم نمیگزید. کل این اتفاقات از کج شدن مانیکور گوشه ناخنشم برایش کم اهمیت تر بودن. دوباره روی صندلیم نشستم و از اول از اتفاقی که رخ داده بود، برایش تعریف کردم. وقتی سخنرانیم تموم شد، سرشو خم کرد و گفت:

-پس کریس هنوز دور و برت میپلکه و ازت کینه به دل گرفته. قراره دردرساز بشه برات.

+فکر نکنم در حد کینه به دل گرفتن باشه!

+پوووف. مطمئن باش آنچنان کینه شتری داری که برای به خاک مالوندن پوزت حاضره حتی کل شهر و به آتیش بکشه.
-بذار هر غلطی دلش میخواد بکنه. کیج گفت خودش بهش رسیدگی میکنه.

+هوم. پس یعنی به زودی قراره عکس جنازه تیکه تیکه شده کریس رو توی روزنامه ببینیم.

+نه! من از کیج خواستم که بهش صدمه ای نزنه!

باناامیدی سری تکون داد و گفت:

-من اگر قاتل اختصاصی خودمو داشتم یه لیست بلند بالا از افرادی که ازشون متنفرم بهش میدادم تا برام بکششون.

قاتل! این کلمه تخیلاتمو به پرواز در آورد. صدای کریس که بهم میگفت لقب کیج، عزرائیل و من اون موجود افسانه ای ترسناک با ردای سیاه، داس مرگ توی دستش و چشمای قرمز رو تصور کرده بودم. دستای لرزونم مجبورم کردن جام شرابو روی میز بذارم. برام سخت بود کیجی که میشناختم_ پر اشتیاق، باملاحظه، پر از گرما و احساسات_ با مردی که مافیای روسیه رو میگردوند، مقایسه کنم. یعنی در غیبت رئیس میگردوند، ولی حالا هرچی!

سلون که متوجه حالت گرفته چهره ام شده بود، گفت:
- عزیزم، عین شیربرنج شدی.

+دارم سعی میکنم با زندگی نرمال جدیدم سازگاری پیدا کنم.
-عشق واقعا یک مرض لاعلاجیه. برای همینه که هیچوقت دلم نمیخواد خودمو درگیرش کنم.

+زندگی روش های عجیبی داره تا خلاف ادعا هاتو بهت ثابت کنه و تمام چیزهایی که انکار میکنی یک روز بازور به خوردت میده.
لبخند زد و سرشو تکون داد.

-هیچ مردی در این سیاره وجود نداره که بتونه منو عاشق خودش کنه.
بهم اعتماد کن، تجربه ام توی این مورد از تو خیلی بیشتره.

+آره، میدونم. ولی منم مطمئنم نیمه گمشده تو یه جایی توی جهان بیرون داره برای خودش قدم میزنه. فقط تا الان همدیگه رو پیدا نکردین. اما وقتی پیداش کردی، اولین نفری که مسخره ت میکنه و به حرفای امروزت میخنده، خود منم.

قهقهه زد و واضح بود حرفامو باور نکرده. دستشو توی جیبش فرو کرد تا گوشیشو پیدا کنه و گفت:

-پس موفق باشی. بذار فعلا عکس اون پسر جذابی که توی راه دیدمش بهت نشون بدم.

گوشیشو جلوی چشمم گرفت و تصویر یک پسر با پوست برنزه و موهای بلوند که دقیقا شبیه جوونی های برد پیت بود توی زاویه دیدم قرار گرفت. پسره روی صندلی عقب یه ماشین نشسته بود. از سلون پرسیدم:

+توی راه دیدیش؟ چیکار کردی، دست تکون دادی که نگه داره و بعد گفتی شیشه رو بکشه پایین تا ازش عکس بگیری؟

-نه خیر. دوتامون سوار یه تاکسی بودیم. فردا شب برای شام دعوتتم کرد بیرون.

نخودی خندیدم. نیمی از تحسین و نیمی از ناباوری.

-نذاشتی مهر پایان رابطه قبلی خشک بشه و سریع رفتی سراغ نفر بعد!

گوشیشو رو جلوی خودش گرفت و به عکس لبخند زد.

+یه تعداد خاصی مرد توی ذهنم هست که قصد دارم حتما به اون عدد برسم. بعدا میخوام همه شونو توی کتاب زندگی نامه ام بنویسم. مطمئنم حسابی پرفروش میشه.

-این یکی شغلش چیه؟

-کی اهمیت میدی؟ چال های گونه شو ندیدی؟ دلم میخواد دستمو فرو منم تو چال هاش و همونجا غرق بشم.

+سلون؟

-بله؟

+دلم میخواد وقتی بزرگتر شدم، تو بشم.

چشمکی بهم زد و گفت:

-برو ته صف. خلیا آرزوشو دارن.

توی همین لحظه، موجو سرشو از روی پای سلون بلند کرد و پنجره تاریک پشت سینک ظرفشویی چشم دوخت. گوشاش بلند شدن، دمش سیخ شد و موهای بدنش راست شدن. بعد غرش بلندی کرد و با خشم دندونای تیزشون نشون داد.

× نایت ×

سلون نگاهی به موجو و دُم سیخ شده‌ش انداخت، گفت:
 -اوه نه، چرا سگ خسته ت داره عجیب و غریب رفتار میکنه؟ چت
 شده هاپو؟

به پنجره خیره شدم و گفتم:

+سوال خوبی بود!

قسم میخورم که یه سایه پشت پنجره حرکت کرده بود اما اون بیرون
 عین جهنم تاریک بود برای همین چشمام درست تشخیص نمیداد چه
 کوفتی بوده. از روی صندلی بلند شدم پشت پنجره ایستادم. به جز نور
 نارنجی که از پنجره آشپزخونه به بیرون میتابید و فقط به اندازه چند
 قدم روی برف های کف زمین تابیده میشد، بقیه قسمت های حیاط
 سیاهی مطلق بود. ممکن بود یک نفر اونجا ایستاده باشه، به من نگاه
 کنه اما نمیتونستم ببینمش. پوست بدنم دون دون شد و لرزشی از
 ستوان فقراتم عبور کرد. کرکره رو پایین کشیدم و به سمت سلون
 برگشتم. موجو همچنان به پنجره خیره بود و واق واق میکرد. دستی
 به سرش کشیدم و گفتم:

+چیزی نیست پسر خوب.

پوزه شو به دستم مالید و بعد کنار پام خوابید اما همچنان هوشیار بود.
سلون گفت:

-از کی تا حالا سگت اخطار دادن یاد گرفته؟

+از هیچوقت. اولین دفعه بود.

نگاه مشکوکی به هم انداختیم و بعد گفتم:

+تو برو در عقبی رو قفل کن، من میرم سراغ در جلو.

یه جوری نگاه میکرد انگار بهش پیشنهاد دادم یه کاسه کوکائین بذاریم
جلومون و با سر بریم توش. داد زد:

-وقتی توی خونه تنهایی در رو قفل نمیکنی؟! دلت میخواد یه دیوونه
پاشه بیاد توی خونه و بهت حمله کنه؟

+بعد از اینکه در رو قفل کردیم، بیا سرم جیغ و داد کن!

موجو دنبال من راه میومد و من سریع و با احتیاط خودمو به در جلویی
رسوندم. همونطور که حدس میزدم، قفلش باز بود و بعد از اینکه سلون
اومد داخل، یادم رفته بود بیندمش. به خودم فحش دادم و زنجیر شب
بند رو هم توی قفل فرو کردم. بعد مطمئن شدم که تمام پنجره های
نشیمن بسته باشن. اتاق به اتاق سر زدم و همه جارو چک کردم و هر
پرده ای که کنار رفته بود، روی پنجره ها کشیدم. موجو تمام مدت
چسبیده بود به من و نمیتونستم بگم که من بیشتر نگرانم یا سگم.

وقتی به آشپزخانه برگشتم، سلون با آرامش داشت یک بطری جدید شراب باز میکرد.

+خب؟

-در پشتی خونه ت قفل بود. گاراژم چک کردم. همه چیز مرتب، آدم دیوونه ای این اطراف نیست.

خیالم راحت شد. پشت میز نشستم و پشت گوشای موجو رو خاروندم. پوزه شو روی پام گذاشت و بهم نگاه کرد. ابروهای پشمالوش اخمو بودن.

+نگران نباش رفیق. مامانت یه شات گان خالی داره که میتونه باهаш غریبه هارو بترسونه و دور کنه.

سلون چوب پنبه بطری شراب رو بیرون کشید و گفت:

-و خاله سلونت هم یه دماغ تیز و یک اسلحه کوچیک که پر فشنگه توی چکمه ش داره. اصلا نگران نباش.

شوکه شدم و پرسیدم:

+از کی تا حالا تفنگ پر توی کفشت میداری و اینور و اونور میری؟
وسط پر کردم جام شرابش متوقف شد و به من نگاه کرد و جواب داد:
-از زمانی که سوار کشتی تفریحی شدم و با یه گله کانگستر رفتم
وسط دریای مدیترانه.

+اما اونا وظیفه شون این بود که ازت محافظت کنن.
پوزخندی زد و گفت:

-هیچوقت نمیتونی حدس بزنی که کی یکی اون احمقا حس میکنه به غرور و آبروش بر خورده و یهو ممکنه تفنگشو بکشه بیرون و شروع کنه به تیراندازی کردن. درضمن، اگر توی اون کشتی شخص دیگه ای به جز استاوروس تصمیم میگیرف منو دستمالی کنه باید به یک زبونی بهش میفهموندم که دستشو بکشه کنار. تفنگی که تخم هاشون رو نشونه گرفته، پیام واضحی رو میتونست بهشون برسونه.

این دختر فوق العاده بود و من عاشقش بودم!
+تفنگو از کجا آوردی اصلا؟

دوباره مشغول پر کردن جام شد. مال منم پر کرد و بعد جواب داد:
-از استاوروس دزدیدمش.
+دزدیدی؟!

واسم قیافه گرفت و گفت:

-اصلا متوجه نشد. همه جای کشتی اسلحه هاشون پخش و پلا بود.
انگار واسه مهمون شکلات گذاشتن رو میز.
+عجب کشتی ای بوده پس.

لبخند مرموزی زد. صندلی کنار منو عقب کشید و روش نشست.

-یه روز میام میشینم واست همه اتفاقات اون کشتی رو تعریف میکنم
اما الان نوبت توئه که واسم تعریف کنی. این مدت با هیولای زیبا،
جناب کینگ کونگ کیج چی کارا کردی. اول از همه ام با سکس
مقعدی تون شروع کن.

گونه هام گل انداخت و پرسیدم:

+چی باعث شد که فکر کنی ما سکس مقعدی داشتیم؟

-درخشش خاص بعد از سکس از پشت توی صورت افتاده.

+همچین چیزی وجود نداره سلون.

-خیلی هم وجود داره.

+الکی از خودت داری در میاری. هیچکس بعد از اینکه یه هیولای

گنده توی سوراخ پشتش فرو بره، نمیدرخشه!

خیلی جدی توضیح داد:

-فسفرهایی که ماهیچه های مقعدت موقع عقب و جلو شدن تولید

میکنن، باعث درخشان شدن پوست میشن. فکر کردی من برای چی

همیشه شاداب و پر نشاطم؟

به سقف خیره شدم و فقط آه کشیدم از دستش. غرغر کنان گفت:

-خیلی خب دختره ضدحال، درباره سکس مقعدی تون چیزی نگو. اما

یه چیزی رو حتما باید بهم بگی.

+چیو؟

آرنجشو به میز تیکه داد، نزدیک تر شد و صداشو پایین آورد.

-بگو که اونجاش به اندازه خرطوم فیل بزرگ بود.

این بار نوبت من بود که لبخند مرموز بزنم. سلون کف دستشو روی میز کوبوند و گفت:

-چقدر تو خسیسی حداقل اینو که واسم تعریف کن. همیشه که تنها تنها کیف کنی.

فقط به لبخند زدن ادامه دادم و در سکوت جرعه جرعه از شرابم نوشیدم. سلون بهم چشم غره رفت.

-اگر دهننتو باز نکنی قسم میخورم با تفنگ توی چکمه ام بهت شلیک میکنم.

+نه نمیکنی.

-بهم یه دلیل بده که این کارو نکنم.

+من یه عکس از دوران ۱۵ سالگیت که تازه دندوناتو ارتدونسی کرده بودی دارم. یاده چقدر توی فاز رژلب سیاه بودی؟ میگفتی میخوای فرار کنی و بری سیرک به عنوان دلچک شروع به کار کنی. یادمه صورتم اونموقع کک و مکی بود و علاقه خاصی هم به پیرسینگ ابرو پیدا کرده بودی.

لب های سلون یک خط صاف شدن و گفت:

-اونا جوش بودن نه کک و مک. منم میخواستم رپر بشم نه دلکک. و

بهت گفته بودم اون عکس تخمی رو آتیش بزنی!

آه کشیدم و انگار داشتم خاطرات خوبمو مرور میکردم.

+دروغ گفتم و عکسه رو هنوز دارم. به نظرم روزنامه محلی بدش نیاد

یه عکس از دوران نوجوونی دختر برتر لیک تاهو در سال ۲۰۱۴....

-۲۰۱۵

+حالا هرچی، قطعا از اون عکس استقبال میشه. تو معروف ترین مربی

یوگای این اطرافی. چند تا فالوور توی اینستاگرام داری؟ ۴هزار تا؟

-چهل هزارتا. خودت خوب میدونی، الکی واسه من ادای ندونستن در

نیار!

+هوم پس بد نمیشه یه عکس قبل و بعد از خودت روی پیجت بذاری.

یه عکس دارم از تابستون بین کلاس پنجم و ششم که مامان و بابات

فرستاده بودند کمپ کاهش وزن تا لاغر بشی.

-تو واقعا عوضی ای!

+منم عاشقتم.

بعد از چند ثانیه جامشو بالا آورد و گفت:

-خیلی خب تو بردی. اینطور فرض میکنم که آلتش از بازوی من یه کم قطور تر و بلند تره.

پیشونیم چین خورد و گفتم:

+اگر اونجوری بود که الان توی بیمارستان بستری بودم.

یهو چشمش به حلقه توی دستم افتاد و خشکش زد. یه جوری نگاه میکرد انگار روی انگشتم غده سرطانی رشد کرده.

-این....چی؟

+حلقه.

-نه، گوه توش! بدون اینکه به من بگی نامزد کردی؟

قسمت طلایی حلقه رو توی انگشتم پیچ دادم و سرمو به

نشون منفی چپ و راست کردم. به نرمی گفتم:

+این حلقه عهد و پیمانه.

واکنش چهره مو بررسی کرد و با چشم های موشکاف پرسید:

-پس چرا قیافه ت یه جوریه که انگار میل به خودکشی داری؟

آه غلیظی کشیدم و دستمو روی صورتم گذاشتم. جرعه بزرگی از شرابم

قورت دادم. موجو تصمیم گرفته بود دوباره به خواب بره و خودشو زیر

میز جمع کرده بود.

+حلقه نامزدی نیست چون ما هیچوقت نمیتونیم نامزد کنیم. اون حق ازدواج نداره، مگر رئیسش کسی رو براش انتخاب کنه.

دهن سلون از شدت شوک باز موند. با بدبختی اضافه کردم:

+نمیتونیم با همدیگه زندگی کنیم. فکر میکنه اونجوری برام امن نیست و فقط هر چند وقت یک بار فرصتش گیرمون میاد که همدیگه رو ببینیم. هرچند اینم زیاد نیست و اصلا زمان مشخصی نداره.

مکث کردم و بازم ادامه دادم:

+و اینکه....

-یا مسیح! هنوزم ادامه داره؟

یک جرعه دیگه پایین فرستادم و جواب دادم:

+آره. اون نمیتونه بچه دار بشه. وقتی جوونتر بوده وازکتومی کرده. سکوت. وقتی سرمو بالا آوردم سلون نگاهی که موقع نگرانی تحویلم میداد رو به صورتم پاشید.

+این چه قیافه ایه گرفتی؟

-فقط امیدوارم....

+چی؟

نگاهش به جام شرابش دوخته شد و انگشتشو لبه جام کشید. بعد چشماش بالا اومدن تا به من دوخته بشن و با لطافت گفت:

-امیدوارم ارزش این همه سختی رو داشته باشه. چون ظاهرا تو برای سواری کردن روی آلت اون مرد داری از کل زندگیت دست میکشی.
+هی! تو نبودی کسی که خودتو جر دادی تا من باهاش بخوابم؟
-آره، باهاش بخوابی و بعدم مثل مردم عادی خداحافظی کنی و بری سراغ نفر بعد.

+من که بهت گفتم اینطوری نمیشه. بهت گفتم تا عاشقش نشم باهاش نمیخوابم و تو بهم خندیدی.
-اونموقع نمیدونستم که قلبت به جای سینهت وسط واژنت قرار داره!
تلخ و تند گفتم:

+همه مردم مثل تو خوش شانس نیستن که به جای قلب به تیکه یخ توی سینه داشته باشن.

به محض اینکه این حرف از دهنم بیرون اومد، از گفتنش پشیمون شدم. دست سلون رو نوازش کردم و گفتم:
+ببخشید، منظوری نداشتم.

اونم دستمو نوازش کرد و آه کشید.

-اگر منظور دار هم بود اشکالی نداره. حق با توئه. اما فکر نکن من خوش شانسم، چون نیستم. من....

ساکت شد و دنبال کلمه مناسب گشت و بعد گفت:

-عیب دارم.

+تو هیچ عیبی نداری.

-اون بخش حیاتی که مردم رو عاشق میکنه، درون من وجود نداره.
من تنها دختریم که از شنیدن آهنگای عاشقانه حالم بهم میخوره و
مراسم ختم رو به مراسم عروسی ترجیح میدم.

+درسته که یه کم عجیب و غریبی اما معیوب نیستی. فقط تا الان اون
شخصی که برات مقدر شده رو ندیدی.

-بذار منم بهت بگم که کلا توانایی عاشق شدن رو ندارم.

+داری زیادی شلوغش میکنی.

-شلوغش نمیکنم. کاملاً در این مورد ناتوانم. مغز من اونجوری کار
نمیکنه. همونطوری که تو ریاضی رو درک نمیکنی منم عشقو درک
نمیکنم. سریع جواب اینو بده، ۹ ضربدر ۱۲ چند میشه؟

بعد از فشار زیادی که به مغزم وارد کردم گفتم:

+خیلی خب فهمیدم، نمیتونی عاشق بشی.

-دیدي؟ فهمیدی چقدر احساس درموندگی داره که نتونی یه کاری رو
انجام بدی؟

+ حداقل بلدی مواد غذایی رو چجوری دو برابر کنی. دفعه آخری که داشتم کیک موزی درست میکردم مجبور شدم زنگ بزنم به مامانم و ازش بپرسم دو برابر دو سوم لیوان آرد چقدر میشه!

چند دقیقه ای سکوت کردیم و بعد سلون جو رو تغییر داد.

- میدونم الان دقیقا به چی احتیاج داریم.

+ اگر بگی کیر قول نمیدم مسئولیت رفتار خشونت آمیزمو به عهده بگیرم.

- پیتزا! هیچکس نمیتونه به یک پیزای پر پنیر نه بگه.

+ هوم، به نظر خوب میاد.

- پس چرا قیافه ت شبیه دلکای افسرده ست؟

+ دارم فکر میکنم....چی میشه اگر تا ۸۰ سالگیمون دوتا پیرزن چروک تنها باقی بمونیم. با همدیگه زندگی کنیم و سر کنترل تلویزیون دعوامون بشه و سر بچه های همسایه داد بزنیم که پاشونو روی گلای دم در خونه مون نذارن؟ اگر زندگی با هیچکدوممون سر سازگاری نداشته باشه و آخرش من و تو تنها عشق زندگی همدیگه بشیم چی؟
لبخند گرمی بهم زد و گفت:

-تو همین الانشم عشق زندگی منی. ولی نگران نباش، مطمئنم اونموقع با جناب مافیای عاشق پیشه زیر آفتاب دراز کشیدی و داری حال میکنی. اگر اینجوری نباشه خودم با دستای خودم میکشمش. مطمئنا از تمام دفعاتی که کیج تهدید به مرگ شده، این یکی از همه شون ترسناک تر بود. بغض گلومو گرفت و گفتم:

+خیلی خوشحالم که برگشتی سلون.

بلند شد تا منوی پیتزافروشی که کنار در یخچال بود رو برداره و گفت:

-منم همینطور. اما اگر با پیتزام آواکادو سفارش بدم شاید نظرت عوض بشه.

+چندش ترین پیتزای ممکن میشه.

-با خمیر گیاهی.

+حتی حاضر نیستم یه گاز به اون آشغال بزنم. کل مفهوم پیتزا رو داری زیر سوال میبری. محض رضای خدا بیا حداقل سالار سفارش بدیم اگر غذای گیاهی میخوای.

-واسه ناهار سالاد خوردم دیگه دلم نمیخواد.

+قطعا که سالاد خوردی. این گیاهخواری تو دیگه داره تبدیل به اعتیاد میشه.

منو توی دستش بود و شماره رستوران رو گرفت.

-اگر مامان بابای توام کل دروان بچگیت میمون خپل صدات میگردن، از دیدن گوشت وحشت میکردی. هنوز دارم با ترس چاقی دوران بچگیم دست و پنجه نرم میکنم.

بلند شدم و از پشت بغلش کردم، سرمو روی شونه اش گذاشتم و اون پیتزای آواکادو با خمیر گیاهی سفارش داد. میدونستم که قراره افتضاح باشه. اما به هر حال میخوردمش. کیج تنها کسی نبود که صفر تا صدمو براش میداشتم. با یه یاد آوردنش قلبم براش تیر کشید و نفسم رفت. تا زمانی که سلون داشت اطلاعات کارت بانکیش رو برای پرداخت به متصدی پیتزافروشی میداد، گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و برای کیج پیام فرستادم. بعد جام شرابمو تموم کردم و یکی دیگه برای خودم پر کردم. سعی کردم به این فکر نکنم که کیج الان داره چیکار میکنه. هرچیزی که بود، به من ربطی نداشت. و احتمالا چیز خوبی هم نبود.

XکجX

وقتی دینگ دینگ رسیدن پیام گوشیم بلند شد وسط انباری که در اصل یک یخچال صنعتی بود ایستاده بودم و توسط ۱۹ مرد مسلح روسی احاطه شده بودم. امیدوار بودم پیام از طرف دختر زیبایم باشه. امشب به یک چیز خوب نیاز داشتم. با زور گوشی‌ای که توی جیب کتم بود نادیده گرفتم و دستوراتمو ادامه دادم:

-همه راه‌های ارتباطی رو قطع کنید. به جز محموله‌های خودمون هیچ کالایی حق عبور از محدوده مارو نداره. اسکله‌ها، مرزهای زمینی، پروازها، از هرجایی به هرجایی همه رو کنسل کنید. میخوام فشارو حس کنن. باید تجارت رو براشون غیرممکن کنیم. وقتی منابع مالیشون قطع شد، دوباره یک جلسه دیگه ترتیب میدیم. به سربازها و کاپیتان هاتون اعلام کنید که در جنگیم. قوانین دوره صلح دیگه ارزشی ندارن. دونه دونه رئیس‌های زیر دستمو از نظر گذروندم. همه وفادار بودن. همه آماده کشتن و مردن بودن. طبق دستوری که ماکسیم بهمون ابلاغ کرده بود، تا برگشتش من رهبر همه بودم. دست و زبان پادشاه مافیای روسیه در حال حاضر من بودم.

-اتفاقی که در شب کریسمس افتاد، یک هشدار بود. تجارتمون با خاندان‌های دیگه مافیا خیلی خوب و بی‌مشکل داشت پیش میرفت و

همین اونها رو جسور و یاغی کرده. وقتشه که بهشون یادآوری کنیم ما کی هستیم و برای چی قدرت دست ماست.

توجهم جلب مرد سمت راستم شد. با سر کچل و رد زخمی که از بالای ابروی چپ تا زیر چونه ش ادامه داشت.

رئیس براتوا در شیکاگو و بسیار وفادار. و همینطور بی رحم و خونخوار. دستورمو بهش اعلام کردم:

-پاول، یکی از محموله های آصف قراره از منطقه تو عبور کنه، مطمئن شو که به مقصد نرسه.

سری تگون داد و نیازی نبود بهش بگم گاوهایی که آصف با کشتی داره جا به جا میکنه، در اصل پوشش ظاهری هستن و اصل قضیه کوکائین هاییه که توی روده های اون حیوونا داره قاچاق میشه. این بار به سمت یکی دیگه از رئیس ها برگشتم. مرد مسن، با ریش بلند، چشم های وحشی و دندون های زرد و کج و معوج. اسم اصلیش اولگ بود اما بخاطر علاقه ای که به باز کردن قفسه سینه و بیرون کشیدن قلب افرادی که میکشت و کندن یک تیکه از گوشت قلبشون با دندون داشت، داشت بهش کانیبال^۱ میگفتن. البته توی صورتش که به این اسم صداش نمیکردیم! هیچکس اونقدر احمق نبود که به روش بیاره.

-اولگ، محموله های ژو فردا شب به اسکله میامی میرسه. مطمئن شو که پلیس زودتر از هرکس دیگه ای به اونجا برسه و محموله با ارزش چینی هارو توقیف کنه.

-میخوام یکی از اون دخترا رو برای خودم نگه دارم.
تمام افرادی که دورم حلقه زده بودن با هم نگاهی رد و بدل کردن اما من چشمو از صورت اولگ جدا نکردم.
-نه! به محموله دست نمیزی.

-چطور پاول میتونه کوکائین هارو برای خودش نگه داره اما من نمیتونم یکی از دخترا رو بردارم؟ چرا نمیتونم؟
-برای اینکه بتونی به نفس کشیدن ادامه بدی. فقط کافیه از دستورم سرپیچی کنی تا نفستو قطع کنم.

با حرص دندوناشو روی همدیگه فشار داد. میدونستم که ریاست براتوای میامی براش مهم تر از محموله دخترهای قاچاقیه برای همین هیچ غلط اضافه ای نمیکنه. رفتم سراغ نفر بعدی.

-ایوان، رُدریگوز داره با پرواز حمل کننده های موادشو از مکزیك به لس آنجلس میفرسته. جزئیات دقیق ترشو بعدا بهت اطلاع میدم. به محض اینکه پاشون به فرودگاه رسید، همه شونو گیر بنداز.

-و بعد از اینکه محموله ها از روده شون خارج شد چی؟

میخواست بدونه با افرادی که مواد رو توی بدنشون حمل میکردن باید چیکار کنه. گفتم.

-مطمئن شو که ردیگوز خبر پیدا شدن جنازه های حمل کننده هاشو توی روزنامه محلی ببینه.

همه خندیدن. هیچکس دوست نداشت با رهبر کارتل در بیوفته اما افرادم برای دیدن اثر هنری که ایوان میخواست با جنازه حمل کننده های مواد مکزیکی خلق کنه، مشتاق بودن. ایوان به خلاق بودنش در این زمینه شهرت داشت.

-الکساندر.

-بله پاخان؟

کلماتم توی گلو خفه شدن. همه متعجب شده بود و در سکوت فقط تماشام میکردن تا ببینن چه جوابی قراره بدم. تا زمانی که ماکسیم زنده بود، من پاخان نمیشدم. رئیس بزرگ هنوز اون بود. اگر اشتباه الکساندر رو نادیده میگرفتم، بی احترامی به رهبرمون بود و شاید به این معنی که تاج و تخت ماکسیم رو به اسم خودم زدم و عدم وفاداریم رو اثبات میکرد. شایدم الکساندر این حرفو اشتباهی نزده. شاید از قصد بوده و دارن منو امتحان میکنن. شاید این امتحان توسط شخصی زرنگتر از

الکساندر برنامه ریزی شده و بهش دستور دادن تا منو اینطوری صدا کنه. چشمام دو تیکه یخ بودن و لحنم به طرز مرگباری نرم شد: -زانو بزن.

تعلل نکرد. با کت و شلوار ابریشمی ۵ هزار دلاریش، کفش های دست دوز و پالتوی گرونقیمتی که از پشم بزغاله های تبت دوخته شده بود، زانوهاش زیر تنش خم شدن و روی زمین سرد و سیمانی پایین رفت. و بعد همراه با بقیه منتظر موند تا بینه فرمانم چیه. نفس های داغش در هوای سرد انبار مثل بخار دودکش از حفره های بینی ش بیرون میزدن.

-جیاتو خالی کن.

آب دهنشو قورت داد. دستش توی جیب پالتوش رفت و گوشی و یک دسته قطور تا شده از اسکناس های صد دلاری بیرون کشید و اونارو روی زمین انداخت. بعد رفت سراغ جیب های داخلی کتش. یک تفنگ دستی، چاقوی ضامن دار و یک روانویس به گوشی و دسته پول هایی که کف زمین بود، اضافه شد. آخرین چیزی که از جیبش بیرون کشید، یک انبر بود. میخواست اونو هم روی زمین پرت کنه که گفتم: -صبر کن.

چشماشو بالا کشید تا به من نگاه کنه. ترس رو توی نگاهش میدیدم و همینطور مشخص بود که فهمیده ازش میخوام چیکار کنه. گفتم: -یکی از دندان های جلویی. بعدا هم حق نداری بری درستش کنی. میخوام بی احترامیت به ماکسیم برای همه آشکار باشه و همیشه بتونن ببیننش.

نفس طولانی رو بیرون فرستاد و به انبر توی دستش خیره موند. بعد لبه های فلزی انبر دور روی یکی از دندان های نیشش محکم کرد. پروسه جدا کردن دندان خیلی طولانی و پر از خونریزی بود. بقیه افراد با واکنش های متفاوتی داشتن صحنه مقابلشون رو تماشا میکردن. از بی حوصلگی تا هیجان. پاول ساعتشو چک کرد و اولگ لب هاشو لیسید. وقتی تموم شد، الکساندر نفس نفس میزد و جلوی کتش پوشیده از خون بود. بهش اشاره زدم تا از روی زمین بلند شه. با پاهای لرزون برخاست و خون جمع شده توی دهنشو روی زمین تف کرد.

-داشتم میگفتم؛ دوست آمریکایی مون آقای کوردیان تا دو روز آینده محموله اسلحه و مهمات جنگی رو به اسکله هوستون میفرسته و بعد با قطار قراره به بوئیس منتقل بشن. انفجار قطار هرچقدر بزرگتر باشه، بهتره.

الکساندر سر تکون داد. رنگ پریده بود و عرق میریخت اما کوچکترین نشونه ای از درد یا نافرمانی از خودش نشون نمیداد. معمولاً از دیدن چنین چیزهایی لذت میبرد اما در حال حاضر، فقط خسته بودم از دیدنشون. بعد از گذروندن یک هفته توی آغوش ناتالی، برگشتن به زندگی عادی برام مثل زهر بود. به بقیه افرادم دستوراتشون رو اطلاع دادم و وقتی کار تموم شد، همه رو مرخص کردم. همه در سایه تاریک انبار محو شدن و پیش خانواده هاشون در قسمت های مختلف آمریکا برگشتن. به جز یک نفر که کنار خودم نگهش داشته بودم. میخائیل جوونتترین رئیس های براتوا بود و یکی از خشن ترین و بلندپرواز ترین ها. قبلاً یک زیردست ساده در بوستون بود اما وقتی رئیسش به قتل رسید، ترفیع گرفت و رهبری براتوای بوستون بهش رسید. دستمو روی شونه میخائیل گذاشتم و گفتم:

—به کمکت نیاز دارم.

تعجب و غرور رو توی چشماش دیدم و سریع گفت:

—باعث افتخاره. هرچیزی که بگید.

—متوجه شدم در لیک تاهو برخی از افرادمون شرطبندی های غیرقانونی انجام میدن اما به ما خبر نداده بودن و سهم خودمون از سودشون رو دریافت نکردیم.

-و میخواید من چه کاری انجام بدم؟

به استاوروس اشاره زدم تا از کنار دری که تمام مدت منتظر ایستاده بود جلو بیاد. با ترس و تعلل به سمتون قدم برداشت و دستاش میلرزیدن. به میخائیل گفتم:

-بشین باهاش حساب و کتاب کن که درآمدشون در این مدت چقدر بوده. نصف اون مبلغ رو به ماکسیم بدهکارن.

میخوام نهایتا تا دوشنبه هفته آینده اون مبلغ به دستم رسیده باشه. بعد از اون هماهنگ کن که به صورت ماهانه ۲۰ درصد از سودشون برای ما واریز بشه.

-و اگر نتونستن تا مدتی که تعیین کردید پول رو آماده کنن؟
مکت کردم. اگر استاورس با دوست ناتالی رابطه نداشت، تصمیم گیری آسون تر میشد. در اون صورت به ازای هرروزی که پرداختش دیر میشد، یکی از انگشت های دست و پاشو قطع میکردم. و اگر بیشتر از ده روز طول میکشید، شروع میکردم به بریدن بقیه اعضای بدنش. گفتم:

-فعلا نگران اون قسمتش نباش. فقط خوب شیرفهمش کن تا بدونه اگر دوباره گند بالا بیاره، چه عواقبی در انتظارشه.

استاوروس از قبل هم خوب این چیزا رو میدونست اما یک

یادآوری کوچیک، بد نبود. میخائیل رو فرستادم سراغ استاوروس و بعد از انبار خارج شدم. به محض اینکه روی صندلی بنتلی نشستم، گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم.

"به همین زودی دلم برات تنگ شده. قلب و بوس"

آرزوم به حقیقت پیوسته بود و پیام از طرف ناتالی بود. تصویر صورت خندونش از جلوی چشمم رد شد. بعد تصویر بدن برهنه ش، زیر تن من با چشم های بسته و لب های از هم باز مونده. تصویر کبودی هایی که بوسه هام روی پوست لطیف گردنش به جا گذاشته بودن. حس کردم یه سیخ فلزی داغ توی قلبم فرو رفت. نفس سنگینی رو بیرون فوت کردن و زیر لب گفتم:

-منم خیلی دلم برات تنگ شده عزیزم.

وقتی راننده ام ماشینو از جاده بیابونی خارج کرد و بالاخره به خیابون های اصلی شهر وارد شدیم، شماره شو گرفتم و بی صبرانه منتظر موندم تا جواب بده. با بوق سوم صداش توی گوشم نشست:

+سلام!

به نظر خوشحال میومد.

-شنیدم که دلت برای من تنگ شده.

+بدون آقای روسی ریاست طلب که حالا نیست تا چپ و راست بهم
دستور بده، دارم واسه خودم خوش میگذرونم.

-تو عاشق وقتایی هستی که بهت دستور میدم.

+فقط توی تخت!

ناتالی رو با چشم های بسته در حالی که داشت آلتی رو میکمید و من
ویراتور رو بین لبه های خیس واژنش میمالوندم تصور کردم و چیزی
نمونده که ناله کنم.

صدام بم شد و آروم گفتم:

-الان آماده ام که بهت چندتا دستور بدم. برو توی تخت.

قهقهه زد و جواب داد:

+منم دوست داشتم برم اما سلون اینجااست. جلوی اون اگه برم توی
اتاق اوضاع عجیبی میشه.

-پس از سفر برگشته.

+آره. رابطه شو با استاوروس به هم زده...احتمالا خودت میدونی.

نمیدونستم، اما خوشحال شدم که حالا فهمیدم. اینطوری اگر سود
ماکسیم رو به موقع نمیداد دیگه اوضاع پیچیده نمیشد و دستم برای
مجازات کردنش بازتر بود.

-پس قراره یک شب دخترونه داشته باشین؟

+پیتزا سفارش دادیم. دو بطری شراب باز کردیم. پس، فکر کنم یک شب دخترونه ست. تو امشب چیکار میکنی؟ دستی لای موهام کشیدم، گردنمو به پشتی صندلی تیکه دادم و چشمامو بستم. صدام نرم شد و گفتم:

-دارم آرزو میکنم کاش صورتم بین پاهای شیرینت بود.
حتما اشتیاق توی صدامو شنیده بود. نیاز عمیق و درموندگیم. صداش نگران شد و پرسید:

-مطمئنی حالت خوبه؟
صادقانه جواب دادم:

-نه.

صداش بالا رفت و وحشت زده پرسید:
+چی شده؟

-یه چیزی رو توی کالیفرنیا جا گذاشتم.
+چیو؟

-قلبم عزیزم. قلب سرد، بی ارزش و مرده ام که قبل از دیدن تو حتی نمی‌تپید.

سکوت طولانی برقرار شد و بعد زمزمه کرد:
+من عاشقتم.

حالا صدای غرشم واقعا بالا رفت. دقیقا یک تیر وسط قلبم پرتاب کرده بود. واقعا مُرده بودم.

+وقتی اینجا بودی اینو بهت نگفتم چون....خب خودت یکسره اصرار میکردی اون جمله رو بهت بگم. دستور میدادی در اصل! میدونی وقتی....
-دوباره بگو.

نرم و کوتاه خندید و وجودمو گرم کرد.
+دیدی؟ دستور میدی!
-لطفا! لطفا دوباره بگو.

حتما درد و عجز توی صدامو شنید چون خنده و شوخیش فروکش کرد و این بار صداش آروم و محکم بود:

+من عاشقتم کیج. عاشقتم. ناامیدانه. فکر میکردم قبلا معنی عشق رو میدونستم، اما تازه فهمیدم که هیچوقت تجربه‌ش نکرده بودم و اون چیزی که فکر میکردم نبوده. وقتی از این خونه میری، انگار نور و روشنایی رو هم با خودت میبری. انگار ریه هام فقط وقتی تو پیشمی میتونن نفس بکشن. یه جورایی، خودمو گم میکنم وقتی نیستی. نمیدونم باید چطور کنترلش کنم. دلم میخواد دائم پیشم باشی....

بعد از یک مکث کوتاه دوباره پشت خط برگشت:

+معذرت میخوام، فکر کنم زیادی مشروب خوردم و دارم چرت و پرت می‌گم. باور کن قصد نداشتم....خب....
-عالیه.

گلوومم به اندازه قفسه سینه ام تنگ شده بود. اینجوری نمیشد. نمیتونستم طاقت بیارم و این همه ارزش دور باشم. نمیتونستم تمرکز کنم. مغزم فقط با فکر ناتالی پُر بود.

داشتم مردهامو عملاً به جنگ میفرستادم، اما در حال حاضر به جز ناتالی هیچ چیز دیگه ای برام اهمیت نداشت. زنی که اگر جهان های ما با هم تلاقی میکرد، ممکن بود جانشو از دست بده. زنی که اگر حقیقت رو میفهمید ممکن بود عشق شیرینش به یک نفرت سوزان تبدیل بشه. زنی که نمیتونستم باهاش زندگی کنم اما بدون اونم نمیتونستم به زندگی ادامه بدم. چند لحظه ساکت موندیم تا اینکه ناتالی با لطافت گفت:

+من اینجا منتظرت میمونم. قلبت پیش من امانته و خوب ارزش نگهداری میکنم و مراقبشم تا بیای پشش بگیری. اما باید برام یه کاری بکنی.

-فقط بگو چیکار.

+توام باید مواظب قلب من باشی، چون وقتی رفتی اونم با خودت بردی.

بعد از اینکه تونستم خودمو جمع و جور کنم، زمزمه کردم:
-سعی میکنم هرچه سریعتر برگردم پیشت. دوباره بهم بگو که عاشقمی.

وقتی جواب داد خنده توی صداشو میتونستم بشنوم.
+عاشقم آقای ریاست طلب و زورگو. زود برگرد پیشم.
باید بدون جواب دادن گوشی رو قطع میکردم. دیگه بیشتر از این نمیتونستم ادامه بدم. برای اولین بار بعد از مدت ها، شاید از وقتی که یه پسر بچه بودم، داشتم با خودم میجنگیدم تا اشک جمع شده توی چشممو کنار بزنم.

× ناک ×

بعد از اون شب، سه روز از کیج بی خبر موندم. دلم میخواست بهش زنگ بزنم اما میون گرفتن شماره یهو متوقف میشدم. اون وسط جنگ بود. سرش شلوغ بود. یکسره اینو به خودم یادآوری میکردم. روز چهارم یک پیام کوتاه برام فرستادم: "دیشب خوابتو دیدم." وقتی بهش پیام دادم و پرسیدم "چه خوابی بوده؟" جوابی بهم نداد. روز ششم، وحشت زده شده بودم. مرده. تیر خورده. چاقو زدن بهش. مسمومش کردن. پلیس دستگیرش کرده. دلم شور میزد و حس میکردم یه اتفاق وحشتناکی رخ داده، اما دستم به هیچ جایی بند نبود و راهی برای گرفتن جواب نداشتم. نمیدونستم چه اتفاقی براش افتاده و همچنان فقط باید صبر میکردم. مدرسه ها دوباره باز شده بود. درس دادن و حضور سر کلاس، حداقل میتونست برای چند ساعت منو از شر جنونی که موقع تنهایی توی خونه بهم چنگ مینداخت، رها کنه. وسط هفته دوم بی خبری از کیج بودم که دوباره شروع کردم به نقاشی. در عرض سه روز، حتی بیشتر از کل تعداد تابلوهایی که توی یک سال میکشیدم، نقاشی کرده بودم. اواسط ژانویه، دیگه داشتم عقلمو از دست میدادم.

-بهش زنگ بزن عزیزم. این وضع مسخره ست.

روی تخت دراز کشیده بودم و سلون پشت خط تلفن بود. ساعت ۱۰ شبه و میدونستم که بازم خوابم نمیره، چون از وقتی کیج رفته بود نتونسته بودم راحت پلک روی هم بذارم.

+الان خیلی دیره و نمیتونم بهش زنگ بزنم. توی نیویورک ساعت یک نیمه شبه.

-تو دیوانه ای!

+نمیخوام مزاحمش بشم. میدونم که سرش شلوغه.

-واقعا دیوونه ای!

نالیدم:

+چرا اون بهم زنگ نمیزنه؟ بهش گفتم عاشقشم، بعد اون عجیب و غریب شد و از اون روز دیگه باهام تماس نگرفت. سلون گفت:

-میدونم که خودتم باور نداری که فقط چون بهش گفتم عاشقی بهت زنگ نزده!

+نه ندارم.

-خب پس مشکل چیه؟

بزاقت دادم. به سقف خیره شدم و به خودم جسارت دادم اون جمله رو به زبون بیارم.

+میتراسم تاریخ دوباره تکرار بشه.

-اوه.

سلون یهو سکوت کرد و بعد ادامه داد:

-باید زنگ بزنی و اینو سریع بهش بگی. مطمئنم خودشم از این حال

تو خبر نداره چون مردا کلا زیاد این چیزا رو درک نمیکنن.

+واقعا؟

-آره واقعا. الان قطع میکنم و بعد از اینکه باهاش حرف زدی دوباره

بهم زنگ بزنی و گزارش بده.

قطع کرد و منو تنها گذاشت تا با افکارم کُشتی بگیریم. کیج هیچوقت

نگفته بود که وقتی ازم دوره باهاش تماس نگیرم اما دلم نمیخواست

شبهه این دخترای کنه و سیریش به نظر بیام. چیز زیادی نداشتم، اما

غرورم هنوز برام باقی مونده بود. که البته ظاهرا همونم نداشتم چون

فقط ده ثانیه طول کشید تا گوشی رو بردارم و شماره کیج رو بگیرم.

بوق خورد. دوباره بوق خورد. و روی بوق سوم یهو سیخ روی تخت

نشستم و قلبم شروع کرد به کوبیدن. چون داشتم علاوه بر بوق ها،

انعکاس صدای زنگ خوردن یک گوشی رو از توی خونه خودم

میشنیدم. هنوز روی پاهام نایستاده بودم که در اتاق خوابم با شدت باز

شد و یکی منو گرفت. هردو روی تخت پرت شدیم و دیوانه وار شروع

به بوسیدنم کرد. اونم مثل من پر از هیجان بود، دهنمو میبلعید و همه جامو نوازش میکرد. دستاش زمخت و پر نیاز بودن. موهاشو کشیدم و پاهامو دور کمرش گره زدم. وزنشو روی تن من انداخت، به تشک سنجاقم کرد و توی دهنم غرید. داشتم آتیش میگرفتم، پر شده بودم با آرامش، شهوت و لذتی که بدن سختش بهم میداد. گرم و تند بود. صداهای ریزی که از حلقش بیرون میومد، نیاز به منو فریاد میزد. تیشترتمو پاره کرد. لباس زیرم تیکه تیکه شد و از تنم بیرون اومد. منو لبه تخت کشید، جلوم زانو زد، پاهامو از هم باز کرد و عین قحطی زده ها شروع کرد به خوردنم. با آسودگی آه کشیدم و دستامو توی موهای ضخیم و بلندش فرو کردم و باسنمو روی صورتش حرکت دادم. سیلی به قسمت داخلی رون هام زد که باعث شد کمرمو به بالا قوس بدم و اسمشو فریاد بزنم. یهو روی شکم چرخوندم، دستشو روی کمرم گذاشت و شروع کرد به اسپنک کردنم. کلمات روسی رو با خشونت از زبونش بیرون پرت میکرد، و انقدر به باسنم ضربه زد که سرخ و سوزان شد و واژنم نبض دار و خیس. با نیاز عمیقی باسنمو روی ملافه ها میمالیدم. به لبه ارگاسم نزدیک شده بودم که ولم کرد و به حالت چهار زانو روی تخت نشوندم. زیپش رو باز کرد و جلوم ایستاد. بدون اینکه چیزی بگه، میدونستم باید چیکار کنم. کیج آلتشو توی دستش گرفت

و من لب هامو لیس زدم. دوتا دستمو دور طول ضخیمش حلقه کردم
و ناله پر لذتش بالا رفت. با پاهای باز جلوی تخت ایستاده بود و توی
دهنم ضربه میزد، انگشتاش دور موهام چنگ شده بود و اون یکی
دستش دور گردنم پیچیده بود.

-عاشقتم. بهت نیاز دارم. تو مال منی (به روسی میگه)

کلماتی که با لحن محکم و پر شدتش بیان میشدن، در سکوت اتاق
تازیه میزدن. معنیشون رو نمیدونستم اما حدس میزدم. نیازی به
مترجم نداشتم تا حرفای قلبشو برام معنی کنه. بعد آلتشو از توی دهنم
بیرون کشید، منو روی تشک هل داد، بلوزشو از سرش بیرون آورد و
پرتش کرد اونور. کفشاشو در آورد، شلوار و شورتشو پایین کشید و نفس
زنان دوباره

روی من افتاد.

-نمیتونم آروم پیش برم.

+اگه بهم آسون بگیری و آروم باشی میکشمت.

دهنشو به من کوبید و با یک حرکت تا انتها واردم شد. دوتایی باهم
ناله کردیم و لرزیدیم و چند ثانیه متوقف شدیم تا از همدیگه لذت
ببریم. وقتی چشمامو باز کردم، با چنان نیازی بهم زل زده بود که نفسم
برید. صورتمو بین دستای بزرگش گرفت و خشدار گفت:

-هرروز که بدون تو میگذشت، یک بار میمردم.

اسمشو به زبون آوردم و تلاش کردم زیر هجوم موج احساسات غرق نشم.

-تو منو داغون کردی. نابود کردی. نمیتونم به هیچی جز تو فکر کنم. نفس هام به ارتعاش افتاده بود. کیج تکونی به لگنش داد و چند سانتی عقب کشید و دوباره واردم شد. شروع کرد با سرعت و شدت به ضربه زدن درون واژنم و گفت:

-چیزی که میخوام بشنوم رو بهم بگو.

چسبیده به گوشش زمزمه کردم:

+مال توام. عاشقتم. تمام قلبم برای توه.

پلک هاش نیمه بسته شدن. لب هاشو لیس زد و مشخص بود که بیشتر از اینها میخواد.

+منم نمیتونم به جز تو به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم. وقتی تو نیستی همه چیز خاکستریه. وقتی میای، رنگ ها به زندگیم برمیگردن. تو تنها رنگ زندگی منه. همه رنگ ها.

دوباره بوسیدم. ضرباتش تندتر و محکم تر شدن. تاج تخت داشت به دیوار پشتش کوبیده میشد. وقتی نزدیک ارگاسم شدم و با ناله لرزیدم، لبشو به گوشم نزدیک کرد و از بین دندون های چفت شده غرید:

-دختر زیبای من، تو از هیولای درونی من دوباره یک انسان ساختی.
حالا برای من به ارگاسم برس.

نوک سینه های دردناکم رو مکید و بعد با یک جهش اونم رها شد،
آبشو داخل من ریخت، گردنمو گاز گرفت و موهامو کشید. بعدش
دوتایی کنار هم دراز کشیدیم. به سختی نفس میکشیدیم و سینه به
سینه هم بودیم. قلب اونم مثل من دیوانه وار میکوبید. کیج روی آرنج
خودشو بالا کشید تا منو ببوسه. یه بوسه آروم و لطیف. بعد پیشونیشو
به شونه ام تیکه زد و نفس بلندی کشید. واژنم کمی دردناک بود. باسنم
میسوخت و همچنین گردنم که گاز گرفته بود. انقدر خوشحال بودم که
میتونستم پرواز کنم. کیج عقب رفت و منو روی خودش انداخت. دستای
بزرگشو دورم حلقه کرد، شقیقه مو بوسید و بعد آه کشید. زمزمه کردم:
+خوش اومدی.

خنده ریزش باعث شد بدنم ارتعاش پیدا کنه. کف دستشو به آرومی
روی باسنم کشید و جایی که میسوخت رو نوازش کرد:
-باید روی این هلو کرم بزنم.

توی تاریکی اتاق براش اخم کردم و گفتم:

+این الان یه رمز برای انجام کارای کثیف بود؟

دوباره خندید و جواب داد:

-نه. جدی گفتم. باید یه چیزی روی پوستت بمالیم که باسن بیچاره
ت التیام پیدا کنه. زیادی بهت سخت گرفتم.

خودمو بیشتر بهش چسبوندم و توی گردنش نفس کشیدم:
+من که همینجوری سرخ و سوزناک عاشقشم.

زمزمه کرد:

-میدونم عزیزم. منم همینطور.

مدتی ساکت موندیم تا اینکه یادم افتاد قبل از اومدن کیج داشتم با
سلون درباره چی حرف میزد.

+اوم، میشه ازت یه خواهشی بکنم؟

داشت پوستمو نوازش میکرد اما یهو دستش متوقف شد.

-چی میخوای عزیزم؟

+وقتی اینجا نیستی...نمیدونم چطور منظورمو بیان کنم که عجیب به
نظر نیاد.....

-هرجوری که دوست داری و راحتی بگو.

نفسم رو سخت بیرون فرستادم و گفتم:

+خیلی خب. مسئله اینه که وقتی برای مدت طولانی ازت بی خبر
میمونم، نگرانت میشم. تو زندگی خطرناکی داری. امکان نداره که من

بتونم بفهمم.....یعنی اگر اتفاقی برات رخ بده من خبردار نمیشم. بعد
خب اینجوری من یاد.....

مکث کردم تا به افکارم سر و سامون بدم و اون یک کلمه ساده رو به
زبون آورد:
-نامزدت.

البته که او ذهنمو میخوند و همه چیزو میدونست. همیشه میفهمید که
چه حسی دارم. چشمامو بستم و احساسات توی سینه ام شکفته شدن.
-قول میدم از این به بعد هرروز باهات در تماس باشم.
صورتمو توی گردنش مخفی کردم و نجوا گونه گفتم:
+معذرت میخوام. نمیخوام برات قوز بالا قوز بشم.

-نه، من معذرت میخوام. تقصیر من بود. باید متوجه میشدم که برات
سخته. اینکه اگر خبری از من نشنوی ممکنه یاد اتفاقی که برای
نامزدت افتاد، بیوفتی.

آب دهنشو قورت داد و بازوهاش دور تنم سفت تر شدن. وقتی دوباره
شروع به صحبت کرد صداش خش داشت:
-بگو که منو بخشیدی.

+چیزی برای بخشیدن وجود نداره کیج.

میدونستم ذهنش به جای دور دستی پرواز کرده و ذهنش پره با حرفایی که داره میجنگه تا به زبون نیارشون. در نهایت بعد از یک سکوت طولانی گفت:

-چرا، وجود داره.

لحنش تاریک بود و لرزه به تنم مینداخت. عرق سرد روی ستون فقراتم نشست و با تردید پرسیدم:

+وجود داره؟

برای مدت طولانی چیزی نگفت و من داشتم اکسیژن کم میاوردم. هر چیز وحشتناکی که ممکن بود انجام داده باشه که نیاز به بخشش من داره، به سرعت صاعقه از ذهنم عبور کرد. و همه شون شامل حضور یک زن دیگه میشدن. سرمو بالا کشیدم و به چهره ش خیره موندم. نگاهش به سقف بود و فکشو محکم فشار میداد.

+کیج؟

سرشو چرخوند و با چشم های من ملاقات کرد. صداش زمخت و وحشی به گوشم رسید:

-من کار وحشتناکی انجام دادم ناتالی. کاری که نمیتونم هیچ جوری جبراناش کنم. کاری که اگر بفهمی، بخاطرش ازم متنفرم میشی.

قبلم با وحشت گومب گومب میکرد و تلاش کردم تا از روی بدن گیج
پایین پیام اما بهم اجازه نداد. با صدای لرزون گفتم:
+پای یک زن دیگه در میونه. میخوای اینو بهم بگی؟
-نه!

+مطمئنی؟ آخه جوری به نظر میاد که....

صداش جمله مو قطع کرد:

-من تا روزی که بمیرم فقط متعلق به توام. حلقه من توی دستته. قلب
من مال توئه. هیچوقت اینو زیر سوال نبر.
وقتی چهره شو بررسی کردم، مطمئن شدم که داره حقیقتو میگه و
کمی آروم شدم اما هنوز نگرانی وجود داشت. پس داره درباره چی حرف
میزنه؟ پرسیدم:

+میخوای درباره کاری که کردی باهام صحبت کنی؟

-معلومه که نه!

چشماشو بست و زد زیر خنده عصبی.

-من یه عوضی خودخواهم.

+ببخشید ولی من گیج شدم. انگار واقعا یه چیز مهمی هست که تو
نمیخوای بهم بگی.

نفس عمقی بیرون فرستاد و سینه‌اش بالا و پایین شد. صدایش این بار صد سال پیرتر و غمگین‌تر به گوشم رسید:
-فراموشش کن.

گلوله‌های سرد وحشت توی قلبم شلیک میشدن. با صدایی که تا خفه شدن فاصله‌ای نداشت گفتم:

+وای نه! خدای من! رئیس‌برای همسر پیدا کرده. داری ازدواج میکنی.

چشم‌هایم یهو باز شدن و با ترس زل‌زد به من.

-نه! ناتالی، نه! قسم میخورم. یا مسیح. معذرت میخوام عزیزم. من منظورم اصلاً این چیزا نیست.

با شدت منو بوسید و بعد وقتی سرمو روی سینه‌اش گذاشتم دستشو پشت گردنم برد. به پهلوی چرخید و یکی از پاهای سنگینشو روی من انداخت. توی چشم‌هایم نگاه کرد و با صدایی که به شدت تحت فشار بود گفت:

-گوش کن. قسم میخورم، اگر چنین روزی برسه، اگر اون چنین دستوری بهم بده، ازش پیروی نمیکنم. من هیچوقت به هیچ زن دیگه‌ای نگاه نمیکنم.

با خودم کلنجار رفتم تا گریه نکنم و گفتم:

+اما تو با اونها پیمان بستی. بهم گفتی که مجبوری....
 -قبل از اینکه مجبور بشم به تو خیانت کنم، اونو میکشم. قبل از اینکه
 به زنی که عاشقشم پشت کنم کل اون امپراطوری رو به خاک و خون
 میکشم.

بمب توی سینه ام منفجر شد. نفس بریده همونجا دراز کشیدم و به
 صورت سخت و زیباش چشم دوختم. از لحن جدی و کشنده اش معلوم
 بود که کاملاً حقیقت رو به زبون میاره. من ملکه کیج بودم و اون حاضر
 بود بخاطر من پادشاه خودشو بکشه. شاید الکی این حرفو نزده باشه.
 شاید واقعا قصد داره چنین کاری بکنه. دستامو دو طرف صورتش قرار
 دادم و گفتم:

+دست به هیچ کار احمقانه ای نزن. سمت کاری که احتمال داره تورو
 به کشتن بده، نرو.

خنده کوتاهی کرد و جواب داد:

-تک تک ثانیه های زندگیم ممکنه منو به کشتن بدن.
 +خودت میدونی منظورم چیه کیج. بخاطر من جونتو به خطر ننداز.
 چشماش در تاریکی برق زدن و به آرومی سرشو تکون داد:
 -همین الانشم به خطر افتاده عزیزم.

× نایت ×

در تاریکی بین بازوهای کیج خوابیده بودم و به صدای نفس های منظمش گوش میدادم. آغوشش گرم و امن بود. به پهلوی خوابیده بود و یک دست و پاشو محافظه گر دور من پیچیده بود. یک ساعت قبل به آرومی روی لب های باسنم پماد مالید و بعد برام قرص آسپرین و لیوان آب آورد تا دردمو تسکین بده. چشمش که به کبودی گردنم افتاد اخماش توی هم رفت، اما وقتی بهش گفتم اصلا درد نداره و چیزی حس نمیکنم، ابروهاش باز شدن. از یک ساعت پیش که توی بغلش به خواب رفته بودم حتی یه عضله ش هم تکون نخورده بود. نمیدونستم آخرین باری که پلک روی هم گذاشته کی بوده. نمیدونستم آیا اصلا برای این سختی ها پایانی وجود داره؟ ما سوار کشتی سرنوشت شده بودم اما وسط طوفان سهمگین گیر افتادیم و کوسه ها با دندون های تیزشون دنبال ما هستن. حس میکردم یک اتفاق بد توی راهه. طوفان مستقیم داشت به سمت ما میومد. وقتی سعی کردم از تخت بیرون برم، کیج بیدار شد و در حالت آماده باش نشست. لحنش کمی ترسیده بود:

-حالت خوبه؟

+آروم باش. میخوام برم دستشویی.

آروم شد و دوباره روی بالشت افتاد. دستی روی صورتش چرخوند و خمیازه کشید و گفت:
-زود برگرد.

وقتی کارم توی دستشویی تموم شد و دوباره زیر ملافه‌ها خزیدم. کیج منو نزدیکتر کشید و از پشت بغلم کرد، دماغش لا به لای موهام فرو رفت و نفس کشید. از قصد باسنمو به آلتش مالوندم اما کیج حرکتو ندیده گرفت و همونجوری فقط نگهم داشت. زمزمه کردم:
+میخوام دست و پامو ببندی.

خشکش زد. آب دهنمو قورت دادم و احساسات شدید باعث شده بودن جرات پیدا کنم. حتی برای یه مدت کوتاه. گفتم:
+مثل دفعه قبل منو ببند و....
صداش بم و خشن شد:
-و چی؟

+و کاری کن که همه چیزو فراموش کنم.
بی حرکت و ساکت پشت سرم موند. سریع شدنِ شدت نفس هاش نشون میداد که کلماتم چه تاثیری روش گذاشتن. و همینطور آلتش که داشت سفت میشد. نفس هاش توی گوشم فوت میشد و با لحن پرحرارتی گفت:

- اجازه میدی آلتَم وارد سوراخ شیرین باسنت بشه؟
صدام به زور به گوش میرسید و جواب دادم:
+سبز.

نفس هاش انقدر داغ بودن که موهای ریز پشت گردنمو میسوزوندن.
دستشو در طول بازوم کشید، بعد انگشتاش دور کمرم چفت شدن.
دستاش میلرزید. دهنش هنوز نزدیک گوشم بود و گفت:

- تا به حال کسی رو ندیده بودم که انقدر دلم بخواد تصرفش کنم.
دلیل این همه وابستگی رو نمیفهمم. برای تو، برای مزه کردن تو
حاضرم حتی بمیرم. از همه چیزم بخاطرت میگذرم. از روز اول، تو
صاحب تمام من شدی.

چشمامو بستم و قطره اشکی از چشمم پایین چکید و روی دماغم سُر
خورد.

- بگو که توام مال منی.

زمزمه کردم:

+میدونی که هستم. تا ابد.

نفسشو بیرون فوت کرد و نرم ترین بوسه دنیا رو روی شونه ام کاشت
و بعد منو روی شکمم خوابوند. کیج چراغ خوابو روشن کرد و به سمت
کشوی لباس ها رفت. صدای باز شدن کشوی پاتختی رو هم شنیدم و

بعد دوباره وزن سنگینش به تشک برگشت. مثل دفعه قبل با جوراب شلواری دستامو به تاج تخت بست و اما چشمامو با شال پوشوند. انگار ذهنمو خوند و به سوالم جواب داد:

-میخوام صورتتو ببینم.

وقتی دستای کیج بین پاهام لغزید، با ژل روان کننده خیس شده بود. انگشتشو روی کلیتوریسم کشید و بعد اونو وارد واژنم کرد. انگشتاش کم کم بین شکاف باسنم خزید و خیلی آروم اونجارو هم با ژل مرطوب کرد. صدای روشن شدن ویبراتو باعث شد نفسم توی سینه حبس بشه. بعد صدای کیج، تیره و دستوری بلند شد:

-از رنگ ها استفاده کن ناتالی.

ویبراتور رو به کلیتوریسم فشار داد و تمام عضلاتم منقبض شدن. دستاهای اسیر جورابم ناخودآگاه کشیده شدن و کیج با دیدن این صحنه با لذت غرید. دستشو روی برجستگی باسنم حرکت میداد و دست دیگه شش ویبراتور رو بین پاهام نگه داشته بود. عرق از سر و روم جاری شد. وقتی نوک ویبراتور وارد واژنم شد، ناله بلندی کردم. بعد یکی از انگشت های کیج از حلقه تنگ مقدم که با ژل چرب شده بود، عبور کرد. ناله ام بلندتر شد و لرزیدم. کیج دوباره دستور داد:

-از رنگ ها استفاده کن.

+سبز.

انگشتش و ویبراتور همزمان با همدیگه کار میکردن و هردو با سرعت آهسته ای عمیق تر درونم فرو میشدن. تا اینکه تقریبا یک بند انگشتش کاملا وارد مقدم شد و من عضلاتمو دور انگشتش منقبض کردم. زمزمه کرد:

-خیلی تنگی و مثل جهنم داغی.

وقتی انگشت جلوتر رفت، کمرم قوس گرفت، نفس نفس زدم و پاهامو بیشتر از هم باز کردم. کیج منو تماشا میکرد و اصواتی از سر لذت از گلویش خارج میشد. انگشتش تا جایی که جلو میرفت، فرو برده شد. ویبراتور هنوز توی واژنم میلرزید و کلیتوریسم متورم و نبض زننده بود. چرخشی به لگنم دادم و به آرومی روی ویبراتور پیچ و تاب میخوردم. کیج بین پاهای از هم باز مونده ام زانو زد و با صدای وحشی گفت:

-اولش یه کم درد میگیره. سعی کن نفس های عمیق بکشی. خودتو سفت نگیر. آروم پیش میرم. اگر نیاز داشتی، بهم بگو که متوقف بشم. هنوز خودمو روی ویبراتور تکون میداد و گفتم:

+سبز.

به آرومی انگشتشو از مقدم خارج کرد، بدنشو به تن من نزدیکتر کرد و یک زانوم رو به صورت مورب خم کرد تا حفره باسنم کاملا براش

آشکار بشه. بعد چیزی خیلی بزرگتر از انگشت روی ورودی مقدم قرار گرفت. نفسمو حبس کردم و خودمو سفت گرفتم. کیج آلتشو واردم نکرد. به آرومی فقط کلاهکشو روی ورودیم میکشید. سعی کرد آرومم کنه.

-نفس بکش عزیزم. بذار واردت بشم.

قلبم خیلی تند میتپید. تلاش میکردم نفس های عمیق بکشم. نوک سینه هام سفت بود و کلیتوریسم به طرز باورنکردنی ای ملتهب و حساس شده بود. گفتم:

+سبز. انجامش بده.

لگنش با یک فشار کوتاه به جلو حرکت کرد و وارد شد. خیلی بزرگ بود و خدا بهم کمک کنه....عین جهنم درد میکرد. سرم از روی بالشت جدا شد و عضلات مقدم از حضور مهمون ناخونده به طور غریزی منقبض و حتی تنگتر شدن. از بین دندان های چفت شده، کیج غرید:

-رنگ.

+زرد. لعنت! زرد.

با ویراتور روی کلیتوریسم فشار وارد کرد و گفت:

-نفس بکش ناتالی.

ارتعاش بدنم انقدر شدید بود که تخت هم داشت همراه من میلرزید. بدنم نمیتونست تصمیم بگیره که کدومو بیشتر احساس کنه. لذت وایراتور، روی کلیتوریسم یا درد آلت عظیم کیج توی باسنم. بعد از چند لحظه لذت شدیدتر شد. سرمو روی بالشت انداختم و ناله کردم. کیج شروع کرد زمزمه های روسی. زمزمه هاش با صدای ویزويز وایراتور آمیخته شده بود. غرش هاش مثل موج بهم برخورد میکردن و مغزم به شدت تحت تاثیر این سمفونی سکسی قرار گرفته بود. حس میکردم از پوستم داره نور ساطع میشه و مثل یک تابلوی نئونی چشمک زن دارم میدرخشم. کیج دوباره وایراتور رو توی واژنم هل داد و من مثل موشک منفجر شدم و فریاد کشیدم. فکر کنم داشتم بزرگترین ارگاسم عمرمو تجربه میکردم. کیج چند سانت دیگه خودشو داخل باسنم جلو برد و هردو همزمان ناله کردیم. لپ های باسنمو با دستاش از هم فاصله داد. این بار وقتی جلوتر رفت، به اندازه اولش دردناک نبود. اما به طرز ناخوشایندی احساس پر بودن میکردم. از جلو و عقب. صورتم داشت میسوخت. زمزمه کردم:

+سبز. منو بکن عزیزم. لطفا.

به روسی چیزی رو غرید، بعد حرکتی به لگنش داد و تمام طول عضوش تا انتها وارد مقدم شد. حسش غیرقابل وصف بود. دور ماهیچه

ہای مقعدم رو با انگشت ماساژ میداد و باعث میشد چیزهایی بینظیری
 رو حس کنم. میلرزیدم و اسم کیج رو فریاد میزد. به آرومی خودشو
 بیرون کشید و با احتیاط یک بار دیگہ تا انتها واردم شد. وقتی مطمئن
 شد کہ درد اذیتم نمیکنہ شروع کرد بہ ضربہ زدن. عشقی کہ توی این
 لحظہ نسبت بہ کیج حس میکردم، بزرگ، ترسناک و سوزان بود و
 شعلہ‌های گرمی رو درون سینه ام منفجر میکرد. حس میکردم قلبم
 دارہ شکافتہ میشہ و ہق ہق کردم. کیج از حرکت ایستاد. التماس
 کردم:

+متوقف نشو. من خوبم، باور کن.

بدنشو روی من پایین آورد و کف دستشو کنار سرم روی تشک گذاشت.
 گونه مو بوسید و گفت:

-بہم بگو عزیزم. بہم بگو چی احتیاج داری.

+منو بکن. بہ ارگاسم برسونم. بگو کہ ہیچوقت ترکم نمیکنی و از تہ
 قلبت این حرفو بزن.

آہ کشید و بعد دوبارہ گونه مو بوسید. گردنم و شونہ.

-هیچوقت ترکت نمیکنم.

درونم ضربہ زد.

-هیچوقت عزیزم.

دوباره ضربه زد و صداش عمیق شد.
-هیچوقت.

کیج دستشو زیر کمرم انداخت و منو چهار دست و پا روی تشک تخت نشوند. موهامو عین شلاق دور دستش پیچید و بعد دوباره شروع کرد به ضربه زدن و کاری کرد که حداقل برای مدت کوتاهی یادم بره داریم با یک کشتی شکسته میریم توی دل طوفان. فقط برای یک مدت کوتاه.

XکیجX

وقتی سیاهی شب از پشت پنجره تبدیل به گرگ و میش دم صبح شد،
 من چیزی جدیدی که توی این جهان بیشتر از همه بهش علاقه
 داشتم، کشف کردم؛ بیدار شدن با ناتالی توی آغوشم. نفس هاش منظم
 بود و سرشو روی شونه من گذاشته بود. موهاشو نوازش کردم و خیلی
 نرم، روی لبشو بوسیدم. وقتی پلک هاش به آرومی باز شدن و با اون
 چشم های فوق العاده آبی به من خیره شد، قلبم مملو از شادی شد.
 پرسید:

+وقتی خواب بودم داشتی منو تماشا میکردی؟
 -آره.

لبخندشو خورد و با اخم ساختگی گفت:
 -چه رفتارای عجیب و غریبی داری.

دوباره بوسیدمش. عاشق حس کردن لب های نرمش روی دهنم بودم
 و جواب دادم:

-نمیتونم جلوی نگاهمو بگیرم.

+از من خوشت میاد، آره؟

با صداقت جواب دادم:

-حاضرم بخاطرت با یک شمشیر به جنگ برم و سر تمام کسایی که
نمیذارن ما به هم برسیم از تن جدا کنم.

روی دماغش چین افتاد و گفت:

+دیگه در این حدم لازم نیست!

بعد از یک مکث کوتاه با تردید پرسید:

+واقعا شمشیر داری؟

-زیاد، ولی شمشیرای من گلوله پرتاب میکنن.

+آهان از اون لحاظ! فهمیدم.

به همدیگه لبخند زدیم. حتی خود بهشت هم نمیتونست به زیبایی این
لحظه باشه. ناتالی مثل یه گربه ملوس خودشو بین دستای من کش و
قوس داد. بعد با خوشحالی سرشو روی سینه ام گذاشت. صورتمو لای
موهایش دفن کردم و عطرش برام شده بود یک ماده مخدر. خنده لطیف
و شیرینی از گلوش بیرون اومد.

+باید واسه اون شرکتی که شامپوی منو تولید میکنه یک نامه تشکر
ویژه بفرستم.

صدام خشدار شد و گفتم:

-این شامپوت نیست که بوی خوبی میده. خودتی. خوشمزه و شیرینی.
پوست گردنشو نفس کشیدم و ادامه دادم:

-رایحه پوستت منو مست میکنه.

گردنمو نوازش کرد و دستش لای موهام رفت. هنوز میخندید و گفت:
+مثل اینکه آهنگای عاشقانه زیاد گوش میکنی!

بعد شروع کردیم به بوسیدن همدیگه. بوسه های نرم و شیرین که رفته
رفته تند و آتشین شدن. سینه هاشو به قفسه سینه من فشار داد. من
انگشتمو چنگ قوس کمرش کردم و نزدیکتر کشیدمش. دستم روی
لپ های باسنش کشیده شد و پرسیدم:

-درد داری؟

+آره، همه جام و میدونی که عاشقشم.
خون توی آلت من جهید. نجوا گونه گفتم:

-تو زیادی شیرینی عزیزم. جوری که برای من به ارگاسم میرسی،
دیوونه ام میکنه.

باهام شوخی کرد:

+تا جایی که یادم میاد خودت خیلی شدید ارضا شدی.

-داشتم ستاره هارو جلوی چشمم میدیدم.

+عین شیر داشتی نعره میزدی.

-آره و این تاثیریه که تو روی من داری. منو تبدیل به یک شیر میکنی.
من شیر مطیع توام که روی چهار دست و پا همه جا دنبالت میام.

+مطیع؟ معنی این کلمه رو اصلا میدونی یا توی گوگل به چشمت خورده و چون فکر کردی عاشقانه ست داری بهم میگی؟!

گردنشو بوسیدم. دستمو همه جای پایین تنه ش کشیدم. رون، باسن، گودی کمر. و تمام قوس هاشو به خاطر سپردم. پوستش نرم و لطیف و خامه ای بود. دلم میخواست دندوتامو توی بدنش فرو کنم.

+اون پایین یه چیزایی داره بزرگ میشه سیمبا^{۲۲}

بازیگوشانه گردنشو گاز گرفتم. آلت من داشت نبض میزد اما دیرم شده بود و دیگه وقت نداشتم. وقتی آه غمگینم توی گردنش بلند شد، فهمید که چه خبره.

+اوه نه! به این زودی؟

اندوه توی صداش مثل خنجر تیزی توی قلبم فرو رفت. طاق باز خوابیدم و اونو روی خودم کشیدم. همونجوری که دوست داشتم. سینه به سینه. شکم به شکم. پا روی پا، ناتالی روی تن من خوابیده بود. قلبم درد میکرد و گفتم:

-یه مدتی شاید نتونم برگردم.

+چند وقت؟

برای جواب دادن تعلل کردم:

-شاید یک ماه.

ساکت موند. بعد زمزمه کرد:

+تولدم بیست و پنجم فوریه ست.

-میدونم.

+حدودا میشه یک ماه دیگه. پس شاید....؟

-آره، قول میدم.

کمی از فشاری که روی بدنش بود، کم شد. با صدای آرومی گفت.

+باشه.

این یک خنجر دیگه توی قلبم بود. این دفعه، بارها و بارها توی قلبم فرو شد. در سکوت دراز کشیدیم و نفس هامون با همدیگه هماهنگ شده بود. توی حیاط پرنده ها داشتن آواز جدایی مون رو میخوندن. یا عیسی مسیح! داشتم عقلمو از دست میدادم. درد توی سینه ام گسترش پیدا کرد و تبدیل به یک بغض توی گلویم شد. بعد از یک سکوت طولانی ناتالی یواش گفت:

+میخواستم ازت بپرسم، چه اتفاقی برای کریس افتاد؟ چند هفته ست که ندیدم بیاد این طرفا و مزاحمم بشه.

-سریه اسبو قطع کردم و وقتی خواب بود گذاشتم توی تختش.

بدنش بالا پرید و با چشم هاش گشاد و وحشت زده خیره موند بهم.

-شوخی کردم ناتالی!

نفسی از سر آسودگی بیرون فرستاد:

+وای خدا! یا مسیح! دیگه از این شوخیا نکنی.

یه کمی بهم بر خورد.

-درسته که من کارهای بد زیادی انجام میدم اما مردی نیستم که سر

یک حیوون بی گناه و بی آزار مزرعه ای رو قطع کنم!

لب هاش کج و کوله شدن و گفت:

+حالا ناراحت نشو جناب گانگستر. اینی که گفתי یه صحنه از یکی از

معروف ترین فیلم های مافیایی بود و توام کاملا این پتانسیل رو درون

خودت داری حرکات عجیب و غریب نشون بدی و بزرگنمایی کنی. به

هرحال همیشه از احتمالات حذفش کرد.

-من هیچ علاقه ای به حرکات عجیب و غریب و بزرگنمایی ندارم.

+عه جدی؟ باز کردن یک حساب ده میلیون دلاری برای من،

بزرگنمایی نیست؟ یعنی عادیه؟

ابرومو بالا انداختم و گفتم:

-مثل اینکه هوس اسپنک شدن کردی!

واکنشم باعث شد لبشو گاز بگیره. دلم میخواست منم گازش بگیرم.

چرخیدم و ناتالی رو روی تشک خوابوندم و دهنشو به تصرف در آوردم.

بوسه مون از قبل عمیقتر بود. ناتالی هم با نیاز و اشتیاق جواب بوسه رو میداد و ناخناشو توی کمرم فرو میکرد. بدجوری دلم میخواست آلتمو توی واژن خیس و داغش سر بدم و قبل از رفتن برای آخرین بار حسش کنم. اما نمیشد.

+خب پس چیکار کردی؟
-چیو؟

+چی به کریس گفתי که دمشو گذاشت روی کولشو و رفت؟
-بوسه مونو قطع کردی تا ازم درباره یک مرد دیگه سوال بپرسی؟
وقتی دوتایی لخت توی تختیم؟
+از جواب داد طفره نرو.

-خیلی خب. جناب پلیس سیریش یک تماس تلفنی مودبانه و متمدنانه از من دریافت کرد و منم خیلی آروم توضیح دادم که بنا به چه دلایلی براش بهتره که نزدیک تو نیلکه. برای همیشه.
ناتالی داشت با دقت منو تماشا میکرد و انگار میخواست در سوال بعدی بپرسه که جنازه کریس رو کجا دفن کردم. لبخند زدم و گفتم:
-گفتم که کاملاً مودبانه و متمدنانه.

+آره حتما. تو و متمدن! فکر نکنم اصلاً بدونی معنی این کلمه چی هست!

-زنده ست و حالشم خوبه عزیزم. قسم میخورم.

درب و داغون، از لحاظ روحی ترسیده و وحشت زده اما زنده! خیلی دقیق و واضح براش تصویرسازی کرده بودم که اگر گورشو از زندگی ناتالی گم نکنه، چه بلاهایی ممکنه به سرش بیاد. برای آخرین بار با تمام احساسم ناتالی رو بوسیدم و بعد از روی تخت بلند شدم تا لباس بپوشم. در سکوت منو تماشا میکرد. اگر تا الان قلبم تیکه پاره نشده بود، در حال حاضر چشماش داشت تمام وجودمو خرد میکرد. صدام زمخت شد.

-بخواب ناتالی. روز تولدت میام و میبینمت عزیزم.

بعد از اتاق بیرون اومدم و درو پشت سرم بستم. دستم چند دقیقه ای روی دستگیره خشک شد و با نفس های عمیق سعی داشتم درد توی قلبمو آروم کنم. حس کردم یکی داره به زانوم ضربه میزنه و وقتی پایین رو نگاه کردم، موجو رو دیدم. کنار پام روی زمین نشست و زبونش با خوشحالی از دهنش بیرون افتاد. خم شدم تا پشت گوششو نوازش کنم و زیرلب گفتم:

-سگ لعنتی هیکل به این گنده گی داری ولی روحیاتت خیلی نرم و لطیفه.

موجو واسم هاپ هاپ کرد و انگار داشت میگفت، کی به کی میگه!
پالتومو از روی صندلی آشپزخونه برداشتم. بسته خشاب ۱۲ تایی
تیرهای شات گان رو از جیب پالتوم بیرون کشیدم و قبل از اینکه خونه
رو ترک کنم، شات گان تزیینی ناتالی رو محظ احتیاط پر کردم.

@roman_bartow

× نایت ×

ژانویه گذشت و ماه فوریه از راه رسید و برف و طوفان سنگینی رو همراه خودش آورد که باعث شد مدرسه ها چند روز تعطیل بشه. و قتمو با سلون میگذروندم، بیشتر نقاشی میکشیدم و هرروزی که میگذشت روی تقویم یک ضربدر سیاه میزدم تا ببینم چند روز به دیدن دوباره کیج نزدیک شدم. دور تاریخ تولدمو یک قلب قرمز کشیده بودم. یک هفته قبل تولدم ولنتاین بود که با خوردن یک قوطی کامل بستنی به جای شام جلوی تلوزیون، تنهایی جشن گرفتم. سلون با اون نسخه کوچیک برد پیت که پیدا کرده بود رفته بودن بیرون و حتما داشت خودشو با آلت اون پسر خفه میکرد. کیج برام صد شاخه گل رز و یک گردنبند الماس هدیه فرستاد که انقدر بزرگ بود، حتی جرأت نمیکردم بیرون از خونه بندازمش گردنم. مهم نبود. در حالی که ربدو شامبر و دمپایی های پشمالوی عروسکیم پام بود، گردنبند رو هم دور گردنم مینداختم و حس میکردم یک ملکه ام. یه ملکه خسته و تنها که منتظر شیرش بود. وقتی برای رفتن به سرکار یا بیرون بردن آشغال ها، از خونه خارج میشدم، ردپایی روی برف ها به چشمم میخورد. از سایز کفش مشخص بود که متعلق به یک مرده و میدونستم که مال کیه. اما به کیج نمیگفتم که کریس هنوز داره این اطراف چرخ میخوره.

چون حدس میزدم بعدش ممکنه چه اتفاقی بیوفته و من دوست نداشتم خون کسی بیوفته گردنم. بعد از گذشت روزهای زیادی که مثل چندین قرن طولانی و کشار بودن، بالاخره تولدم رسید. شنبه بود. صبح زود از خواب پاشدم و از شدت هیجان میلرزیدم. کیج دیشب بهم پیاد داد و نوشته بود "به زودی میبینمت" و من مطمئن نبودم که دقیقا چه ساعتی میرسه. میخواستم هر زمان که اومد، حاضر و آماده باشم. دوش گرفتم، سر تا پامو شیو کردم، لباس پوشیدم، خونه رو مرتب کردم، ملافه های تختو عوض کردم و بعد منتظر موندم. و منتظر موندم و منتظر موندم! ساعت ۸ شب پژمرده و بی حال بودم. جلوی آینه اتاق خوابم ایستادم و به تصویرم نگاه کردم. همون پیراهن قرمز تنگی که اون شب توی رستوران مایکلز، کیج ازش تعریف کرده بود به تن داشتم. و همون گردنبندی که خودش برای ولنتاین واسم فرستاد. موهامو بالا جمع کردم و آرایشم زیبا و بی نقص بود اما قیافه ام جوریه که انگار یکی بهم گفتن سگت مرده. میدونستم که هنوز برای اینکه از اومدنش ناامید بشم، زوده. کیج معمولا همیشه آخر شب میومد. یک پرواز ۵ ساعته از نیویورک تا اینجا داشت و اگر جنگ خاندان های مافیا، اداره کردن امپراتوری براتوا و خیلی چیزهای دیگه رو هم به لیست اضافه میکردیم، حق داشت که هنوز نرسیده باشه. فقط یه کمی

امیدوار بودم زودتر بیدار. پشت میز آشپزخانه نشستم و فیله گوساله که قبلا پخته بودم و سرد شده بود جلوم گذاشتم. داشتم سعی میکردم برای خودم دلسوزی نکنم. اما در جنگ با احساساتم داشتم میباختم. وقتی تلفن خونه زنگ خورد، انقدر جا خوردم که چنگال از دستم افتاد. قلبم سریع میتپید، با یک جهش خودمو به تلفن رسوندم و امیدوار بودم که کیج پشت خط باشه.

+الو؟

یک صدای از پیش ضبط شده گفت:

-با سلام. شما این تماس رو از زندان مرکزی فدرال دریافت میکنید برای پذیرفتن و پرداخت هزینه تماس عدد ۲ و برای رد کردن تماس عدد ۹ رو فشار دهید.

قلبم از حرکت ایستاد. **کیج دستگیر شده بود. توی زندان بود.** با دست های لرزون عدد ۲ رو فشار دادم. صدای ضبط شده دوباره گفت: -با تشکر. لطفا منتظر بمانید.

صدای بوق بوق از پشت خط بلند شد و بعد تماس به فرد اصلی متصل شد و بعدش:

-سلام ناتالی.

صدای مردونه گرفته و پر خط و خش، با لهجه سنگین توی گوشم نشست. صداش شبیه کسایی بود که روزی دو بسته سیگارو خالی میکنن. قطعا کیج نبود.

+شما؟

-ماکسیم مگدونوویچ.

توانایی نفس کشیدن رو از دست دادم. شوک زده به کابینت آشپزخونه تیکه دادم تا بتونم خودمو سرپا نگه دارم.

-از سکوت اینطور برداشت میکنم که منو میشناسی.

دستام میلرزید و دل و روده ام پیچ میخوردن. زمزمه کردم:

+میدونم کی هستی.

کیج! اوه خدای من! کیج! چه اتفاقی برات افتاده؟ مطمئن بودم یه

چیزی شده. یه چیز وحشتناک. رئیس مافیای روسیه قطعا از توی زندان

به من زنگ نمیزد که تولدمو تبریک بگه!

-خوبه. حتما کنجکاوی که بفهمی برای چی بهت زنگ زدم.

مکث کرد و منتظر بود من یه جوابی بدم. اما ریه هام یخ بسته بودن و

حتی نفسمو نمیتونستم بفرستم بیرون، چه برسه به کلمه. همه اعضای

بدنم یخ بسته بودن به جز قلبم که با سرعت بال زدن مگس داشت به

سینه ام کوبیده میشد. با صدای آروم و مسلطی ادامه داد:

- راستشو بخوای عزیزم، اولش که فهمیدم چه خبر شده، باورم نمیشد. کازیمیر مثل پسر من میمونه و در ۲۰ سال گذشته حتی یک بارم از فرمان من سرپیچی نکرده. هیچوقت به من دروغ نگفته. و مطمئن بودم که بهم خیانت نمیکنه. به خصوص بخاطر یک زن!

سرپیچی؟ خیانت؟ داره چه زری میزنه واسه خودش؟

- ولی این همه سفر بی دلیلش به لیک تاهو منو کنجکاو کرد برای همین یکی رو فرستادم تا سر وگوشی آب بده. وقتی عکستو دیدم، با عقل و منطقم کمی جور در اومد. تو خیلی زیبایی. با موهای بلند سیاهت.

رد پاهای روی برف. اون شبی که یک نفر بیرون پنجره آشپزخونه بود. تمام اون زمان هایی که حس میکردم یکی داره تماشا میکنه.... پس کار این مرد بود.

- خیلی شبیه مادرتی. نائومی چگونه راستی؟ از کلاس های گلف لذت میبره؟ شخصا هیچوقت آریزونا رو برای زندگی ترجیح نمیدم. خیلی آب و هوای خشکی داره. با اون کاکتوس ها زشت و بیرخت. اما حدس میزنم برای وضعیت سلامت پدرت، جای خوبی باشه.

اون همه چیزو درباره مادر و پدرم میدونست. یعنی داشت تهدیدم میکرد؟ خدای من! یا خدای بزرگ! به نفس نفس افتادم و حالم داشت

به هم میخورد. استیکی که توی معده م ریخته بود ممکنه بود هر لحظه از حلقم بریزه بیرون و روی زمین آشپزخونه استفراغ کنم. انگشتم سفت تلفن رو چسبیدن و با صدای لرزونی گفتم:

+من نمیدونم داری درباره چی صحبت میکنی، اما مادر و پدرم هیچ ربطی به این قضایا ندارن. لطفا....

-معلومه که ربط دارن. اونا تور به دنیا آوردن. تو، زنی که باعث شدی کازیمیر عیله من قیام کنه. اونا هم شریک جرمن و مثل تو جزای کارشون رو میبینن.

+من هیچ کاری نکردم که اون بخواد علیه تو کاری بکنه. اصلا نمیفهمم منظورت چیه! لطفا. گوش کن....

-عزیزم شاید برات جالب باشه که بدونی قبلا کازیمیر هیچوقت درباره هیچ دختری انقدر جدی نبوده. همه شونو بعد از مدتی ول میکرد. فراموششون میکرد. تا اینکه تورو دید. امیدوارم ارزشش رو داشته باشی. خنده ش وحشتناک ترین صدایی بود که شنیدم. امیدوار بودم این مرد مریض سرطان ریه بگیره. صدام جیغ مانند و درمونده بود و تقریبا زجه زدم:

+کیج کجاست؟ باهاش چی کار کردی؟

-فعلا هیچی. اما اگر زمانبندی رو درست حدس زده باشم به زودی میرسه اونجا و جنازهت رو میبینه. توی روز تولدت! چه داستان غمگینی. ای کاش خودمم اونجا بودم و قیافه شو میدیدم. اما خب ویکتور بعدا برام تعریف میکنه.

در حالی که با شوک عصبی دست و پنجه نرم میکردم، جیغ زدم:
+ویکتور کیه؟

-منم.

چرخیدم و مردی که وسط آشپزخونه ایستاده بود و داشت بهم لبخند میزد رو دیدم. قد بلند با شونه های پهن. کت و شلوار مشکی به تن داشت و پالتوی هم‌رنگش روی اونها پوشیده بود. و همچنین دستکش های چرمی سیاه. موهای خاکستری بودن و خیلی کوتاه. و چشماش یخ ترین و روشن ترین آبی ای بود که تا به حال دیدم. اسلحه اش مستقیم به سمتم نشونه گرفته شده بود. از اون طرف خط ماکسیم گفت:

-کارشو خیلی خوب بلده. تقریبا به خوبی کازیمیر. اگر باهاش همکاری کنی، خیلی بهتر میشه. سریعتر تمومش میکنه.

صداش به طرز ترسناکی تاریک و بم شد و ادامه داد:

-بذار یه نصیحتی بهت بکنم؛ دلت نمیخواد آروم پیش بره.

گوشی از دستم رها شد و روی زمین افتاد. ویکتور لبخندزنان به صندلی آشپزخانه اشاره زد و گفت:

-بشین. بیا به گفت و گویی باهم داشته باشیم.

توی زندگیم هیچوقت به اندازه الان وحشت زده نشده بودم. نه از تفنگی که توی صورتم نشونه گرفته شده بود، نه از تماس تلفنی که دریافت کرده بودم، نه از اینکه رئیس مافیای روسیه قصد کشتن من و کیج رو داشت. بلکه از لبخند تاریک روی صورت ویکتور. گرم و پر اشتیاق بود. انگار شیفته کاری بود که میخواست انجام بده. وقتی سرجام موندم و جنب نخوردم ویکتور گفت:

-بشین ناتالی. وگرنه وقتی کارم باهات تموم شد، جنازه تو میکنم و فیلمشو میفرستم برای مادر و پدرت.

مایع گرم و اسیدی تا توی گلوام بالا اومد. چند تا نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم اما انگار ریه هام با آب پر شده بودن و داشتم زیر آب غرق میشدم. وقتی لبخند ویکتور گسترده تر شد، توان اینو پیدا کردم که خودمو روی نزدیکترین صندلی پرت کنم.

-خوبه. حالا بهم بگو پولا کجاست.

عرق ریزون و لرزون، با زور و زحمت پرسیدم:

+کدوم پولا؟

نفس کوتاه و ناامیدانه ای از دماغش خارج شد.

-من سرم شلوغه. وقت بازی کردن با تو رو ندارم.

دوباره میپرسم و این بار درست بهم جواب میدی و بعدش میرسم سراغ مرحله بعدی.

صداش سفت و سخت شد و تکرار کرد:

-پولا کجاست؟

شکمم چنگ شد. قطره های عرق سرد از بین شونه هام جاری بود.

+منظورت همون حساییه که برام باز کرده؟

ویکتور انگار سرگرمی جالبی پیدا کرده باشه سرشو کج کرد و سوال پرسید:

-برات حساب باز کرده؟

لب های خشکمو زبون کشیدم و با تکون دادن سر بهش جواب مثبت

دادم. از پشت نگاه تارم میدیدم که موجو وسط نشیمن ایستاده. به حالت

آماده باش روی چهار دست و پاشه و موهای پشتش سیخ شدن. با

چشم های تیزی خیره مونده بود به ویکتور.

-با عقل جور در میاد. حسابدار های لعنتی! کدوم بانک؟

حسابدار؟ جواب دادم:

+مو...بانک مورا. توی آندورا.

-آندورا؟ انتخاب جالبیه. قبلا که برای ماکسیم کار میکرد با بانک های ارمنی همکاری داشت. اونا به حساباشون ده درصد سود ماهانه میدن و روش خوبی برای افزایش سرمایه ست. شماره حسابو بهم بده.

قبلا که برای ماکسیم کار میکرد؟ یعنی الان کیج از مافیا جدا شده و داره مستقل کار میکنه؟ میزان وحشتم به شدت بالا بود، انقدر زیاد که بین جیغ های مغزم صدایی که از دهنم بیرون میومد و نمیشنیدم. +نمیدونم. از اون حساب هیچوقت پولی برنداشتم.

برای چند ثانیه بهم زل زد، لبخندش محو شد و چشم های آیش مثل یخ زیر خورشید برق زدن.
-منو احمق فرض نکن. با حقوق معلمی نمیتونی چنین گردنبندی برای خودت بخری.

دستمو بالا بردم و الماس های دور گردنمو لمس کردم. زمزمه وار گفتم:

+این هدیه ولنتاین بود.

ویکتور با چشم های باریک منو موشکافی کرد و پرسید:

-مال امسال؟

+آره.

یک قدم بهم نزدیکتر شد و صداش بالا رفت:

-هنوز باهاش در ارتباطی؟ کجاست؟ کجا زندگی میکنه؟
 یه اتفاقاتی در حال رخ دادن بود که من ازش بی خبر بودم. یک تیکه
 از پازل گم شده بود. تقریباً حس میکردم داره درباره یک نفر دیگه به
 غیر از کیج حرف میزنه. اما فعلاً نمیتونستم روی اون بخش ماجرا
 تمرکز کنم. بیشتر دنبال یه راهی بود تا از شلیک شدن یک گلوله توی
 صورتم جلوگیری کنم.

+آره، هنوز با هم در ارتباطیم. بهم گفت که منهن زندگی میکنه.
 ویکتور خنده خشکی بیرون پاشید. از شدت شگفتی و تعجب و بعد
 سرشو تکون کرد. با خودش زمزمه کرد:

-این همه مدت بغل گوش خودمون بوده پس.
 از سر تا پای منو با هیجان جدیدی تماشا کرد.

-دختر تو واقعا سرت شلوغه. وسط این کارات، چطور وقت برای معلم
 بازی پیدا میکنی؟

وقتی با گيجی فقط سرمو خم کردم، دستی توی هوا پروند و گفت:
 -به هر حال آدم اگر انگیزه و اراده داشته باشه، از پس هرکاری میتونه
 بر بیاد. فکرشم نمیکردم که تو یک هرزه باشی، ولی خب هیچوقت
 نمیشه آدمارو از روی ظاهرشون شناخت. دختری که شبیه یک بره
 پاک و معصومه در اصل یک فاحشه بزرگه.

+الان به من گفתי هرزه و فاحشه؟

ویکتور به نظر میومد از صدای بالا رفته و لحن خشمگین من متعجب شده. خودمم از دادی که کشیدم شوکه بودم. لبخندش دوباره به صورتش برگشت و به نرمی گفت:

-به زنی که همزمان با دوتا مرد میخوابه چی میگن؟

موجو آروم از پشت سر داشت به ویکتور نزدیک میشد. سرشو پایین انداخته بود و دندوناش آماده حمله بودن.

+نمیدونم داری درباره چه کوفتی حرف میزنی.

قهقهه زد و پرسید:

-اون دوتا مرد از همدیگه خبر دارن؟ میدونن پشت سرشون داری چه کارایی میکنی؟ امیدوارم خبر نداشته باشن. دلم میخواد قبل از کشتنشون خودم این خبرو به گوششون برسونم و قیافه شونو ببینم.

+نمیدونم داری درباره چه کوفتی حرف میزنی!

وقتی سر ویکتور فریاد کشیدم، موجو بلند و تهدید آمیز غرید. ویکتور سرشو به سمت منبع صدا چرخوند و من از فرصت استفاده کرده تا از روی صندلی بلند شم و فرار کنم. به محض اینکه از جام تگون خوردم، موجو حمله کرد. دیدم سگ پشمالوی صد کیلویم به طرف ویکتور پرواز کرد و اون در جهت مسیر سگم شلیک کرد. صدای شلیکش کر

کننده بود. کاملاً غریزی جیغ زدم اما برنگشتم پشت سرمو نگاه کنم و فقط به سمت خروجی خونه میدویدم. وقتی به پنج قدمی در رسیدم، گلوله ای از بغل سرم رد شد و به قفسه رنگ ها اثابت کرد. جیغ زدم و همچنان میدویدم اما یک گلوله دیگه از کنار گوشم عبور کرد و این بار به در چوبی خونه خورد. روی زمین افتادم و صدای فریاد ویکتور رو شنیدم. چهار دست و پا گوشه دیواری که چسبیده به در بود خودمو جمع کردم و دیدم ویکتور داره تقلا میکنه تا دندان های موجو رو از دور دستش باز کنه. موجود مچ دستی که تفنگ توش بود رو گاز گرفته بود و احتمالاً بخاطر همین بود که دوتا تیرش خطا رفتن. سگم با خشم واق واق میکرد و انقدر خودشو به تن ویکتور کوبوند که تعادلشو به هم ریخت و روی زمین افتاد. اما ویکتور بالاخره تونست خودشو آزاد کنه. وقتشو هدر نداد که یک گلوله به سمت موجو پرتاب کنه. به سادگی فقط دستشو بالا آورد و سر اسلحه رو توی صورت من نشونه گرفت. دستمو سپر صورتم کردم و جیغ کشیدم:

+تمومش کن.

و بعد صدای وحشتناک شلیک اسلحه به گوش رسید. نور سفیدی یه ثانیه توی فضا برق زد و مغز ویکتور عین گوجه فرنگی لهیده کف خونه پخش شد. خون و مغزش روی دیوار و سقف پاشیده بود. صورتی که

تقریباً چیزی ازش باقی نمونده بود به همراه بدن بی جونش روی زمین افتاد و خون از رگ های منفجر شده گردنش بیرون میجهید. خشکم زده بود و روی زمین چسبیده بودم. نمیفهمیدم چه اتفاقی افتاده. با ناباوری به نشیمن خونه که غرق در خون بود خیره موندم تا اینکه کم کم سرم بالا رفت و دیدم که کیج اون طرف خونه با شات گان پدرم ایستاده. شات گانی که حدس میزدم پرش کرده باشه.

تولد مبارک!

× نالت ×

کیج شات گان رو انداخت و در عرص سالن پرواز کرد. جلوی من زانو زد و صورتمو بین دستاش گرفت.

- عزیزم. عزیزم باهام حرف بزن. صدمه دیدی؟ ناتالی، به من نگاه کن. به من نگاه کن!

گیج و منگ نگاهمو از جنازه بدون سر ویکتور جدا کردم و توجهم جلب کیج شد. با صدای شکسته ای زمزمه کردم:

+ماکسیم.....پول....مامان و بابام.....تو کش..کشتیش.....

منو بین بازوهاش مچاله کرد و محکم به سینه‌اش فشردم. سرمو بوسید و توی گوشم گفت:

-همه چیز مرتبه. تو خوبی و من اینجام. بلند شو.

سعی کرد تا کمکم کنه که بلند شم، اما پاهام بی فایده بودن. بی حس و حال بین بازوهاش افتادم و اون روی دستاش بلندم کرد. روی کاناچه بزرگ نشیمن خوابوندم و موهای آشفته مو پشت گوشم زد. بالای سرم ایستاد و گفت:

-باید جنازه رو جمع و جور کنم. همینجا بمون. فهمیدی؟

به آرومی پلک زدم و سر تکون دادم اما حقیقتا هیچی نمیفهمیدم. کیج پیشونی مو بوسید و بعد رفت سراغ ویکتور. جنازه رو با فرش کف

نشیمن لوله کرد، انداختش روی شونه ش و از در پشتی بیرون بردش. داشتم رفتنشون رو تماشا میکرد که موجو زوزه کشان از مکان مخفیش، زیر میز چایخوری، بیرون اومد. نمیدونستم چقدر طول کشید تا کیج برگرده. شبیه چند دقیقه کوتاه به نظر میومد اما ممکن بود ساعت ها گذشته باشه. یا روز ها. حتی هفته ها. وقتی برگشت جلوی من روی زمین زانو زد و دستمو توی دستش گرفت. سعی کردم به خونی که روی دستاش بود بی توجه باشم و بیشتر روی صورتش تمرکز کنم. -برام تعریف کن که چی شد ناتالی.

آب دهنمو قورت دادم و چشمامو بستم تا تصویر پاشیده شدن مغز ویکتور که یکسره جلوی نگاهم نمایش داده میشد، محو بشه. با صدای گرفته ای که انگار از جایی خیلی دورتر از دهن من در میاد گفتم: +ماکسیم بهم زنگ زد. گفت داری بهش خیانت میکنی. ازش سرپیچی کردی. درباره مامان و بابام یه چیزایی گفت. گفت همه باید تقاص پس بدن چون من باعث شدم که تو علیه اون یه کارایی بکنی. بعد ویکتور اینجا پیداش شد. ازم پرسید پولاً کجاست و منم درباره اون حسابی که تو برام باز کرده بودی بهش گفتم. بعد اون.....عجیب و غریب شد. میخواست بدونه تو کجا زندگی میکنی. اینکه آیا هنوز باهم در ارتباط هستیم یا نه. یه جواری حرف میزد انگار تو دیگه واسه ماکسیم کار

نمیکنی. منظورشو نمیفهمیدم. برامم مهم نبود چون فکر میکردم قراره بهم شلیک کنه و من بمیرم. سعی کردم فرار کنم....موجو گازش گرفت....همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد....

چشمامو باز کردم. کیج دستمو نوازش میکرد و نگاهش جوری بود که انگار تحت فشار و عذاب شدید. انگار گناهکاره. پرسیدم:

+برای چی اومده بود؟ تو چیکار کردی؟ چه اتفاقی افتاده؟

چند لحظه ساکت بود، بعد دستمو ول کرد و بلند شد. روشو ازم برگردوند. چند قدم عقب رفت. ایستاد و دوباره به طرف من برگشت. چهره ش خالی از هر حسی بود اما صداش غم داشت.

-اومده بود سراغ پول. مثل من.

بهش خیره مونده و یهویی حس کردم حرف زدن سخت ترین کار دنیاست:

+مثل تو؟ نمیفهمم!

وقتی ساکت موند، دخالت کردم:

+منظورت اینکه پولی که توی حساب برام گذاشته بودی رو میخواسته؟
-نه.

+پس درباره کدوم پول داشت حرف میزد؟

جوری که کیج نگاهم میکرد، واقعا ترسناک بود. چشماش با مرگ، پایان و تباهی پر شده بودن و من مفهومش رو درک نمیکردم. آروم و خفه گفتم:

-صد میلیون دلاری که نامزدت از ماکسیم دزدید.

قلبم که وحشیانه میکوبید، ثابت و بی حرکت ایستاد. یک بار وقتی ده سالم بود از سکوی شیرجه توی استخر پریده بودم. سلون تحریکم کرده بود که این کارو بکنم. فکر میکردم یک شیرجه بامزه با پاشیده شدن یه عالمه آب به اطراف رو تجربه میکنم. اما پام از لبه سکو سر خورد و لرزون پایین افتادم و با شدت به سطح آب برخورد کردم. صورت، سینه، شکم، پاهام همه شون همزمان به سطح آب کوبیده شده بودن. اثرش به طرز وحشیانه و کشنده ای دردناک بود. نفسم واقعا بالا نمیومد. انگار روی آسفالت یخ زده کوبیده شده باشم و تک تک استخوان های بدنم شکسته باشن. فلج شده بودم و وجب به وجب پوستم میسوخت. با بدن شل و پل و درناک توی آب فرو رفته بودم و سلون مجبور شد بپره توی استخر تا منو از مرگ نجات بده. تا زمان گم شدن دیوید، اون بدترین دردی بود که توی عمرم حس کرده بودم. و الان دوباره داشتم اون درد وحشتناک رو حس میکردم. درد خفه کننده.

زمزمه کردم:

+نامزد مُرده ام؟ دیوید؟

کیج مکث کرد. با چشم های خالی که انگار دارن باهام خداحافظی

میکنن بهم خیره موند و جواب داد:

-اسمش دیوید نیست. دیمن تَه و هنوز زنده ست.

@roman_bartov

XکیجX

"هر مردی در زندگیش حداقل باید یک بار حساب پس بده." این حرفی بود که پدرم بهم گفت. پدرم درباره حساب و کتاب کردن چیزهایی که به دست آورده بود و از دست داده بود، خیلی چیزا میدونست. درباره خداحافظی کردن. همه چیزشو توی روسیه ول کرد و اومد تا در یک سرزمین دیگه، یک زندگی جدید برای خودش بسازه. برای اینکه بچه هاش، فرصت هایی بهتری نسبت به اون چیزی که خودش توی زندگی داشته، به دست بیارن. بهای این کارو با جونش پرداخت کرد اما بعید میدونم هیچوقت ازش پشیمون بشه. پدرم قوی تر از من بود. هیچوقت از کاراش پشیمون نمیشد. اما من...حالا اینجا ایستادم و از همه چیز پشیمونم. اگر از اول همه چیزو بهش گفته بودم، الان مجبور نمیشد این نگاه توی صورتشو تحمل کنم. مجبور نمیشدم شاهد این باشم که عشق ناتالی آتیش میگیره و تبدیل به خاکستر میشه. کاملاً بی حرکت نشسته بود. کمرش صاف بود. صورتش رنگ پریده. دستاشو روی زانوهاش گذاشته بود و گردنبندی که براش خریده بودم، دور گردنش میدرخشید. با صدای آرومی پرسید:

+دیمن؟

نمیدونستم با سوالش داره دعوتتم میکنه که ادامه بدم یا التماس میکنه که تمومش کنم. تنها چیزی که میدونستم این بود که اگر یک انسان با نگاه کردن میتونست بمیره، من الان یک مردِ مُرده بودم.
-اون حسابدار ما بود.

پره های دماغش باز و بسته شدن. تاریکی داشت پشت
چشمایش جمع میشد. پرسید:
+تو میشناختیش؟
-آره.

نمیتونستم بیشتر از زیر زیر سنگینی نگاهش طاقت بیارم. برای همین رومو برگردوندم و دستمو لای موهام فرو کردم.
-ماکسیم کاملاً بهش اعتماد داشت. اون با اعداد فوق العاده خود میتونست سروکله بزنه. برای براتوا پول زیادی ذخیره کرده بود. بازار سهام، بازار املاک بین المللی، سود حساب های بانکی....دیمن یک نابغه بود. انقدر باهوش بود که هیچکس نفهمید داره سرمونو کلاه میذاره. صد تا حساب ساختگی درست کرده بود و خرد خرد توی اون حسابا پول جمع کرد. سالها برای این اختلاس بزرگ نقشه ریخته بود و در نهایت وقتی به هدفش رسید، فرار کرد.

صدای تیک تیک ساعت روی دیوار به طرز آزاردهنده ای بلند به گوشم میرسید. نات ساکت نشسته بود و من به طرفش برگشتم. مثل مجسمه خشک شده بود. سرد. بدون زندگی. خالی. مثل اون مجسمه های مرمری سفیدی که توی معابد میذارن. در حال کلنجار رفتن با عذابی که به گلوم چنگ انداخته بود، ادامه دادم:

-با پلیس فدرال دستش توی یک کاسه بود. در عوض نجات جون خودش، بهشون مدارکی رو علیه براتوا داده بود. توی دادگاه علیه ماکسیم شهادت داد و کلی پرونده، فیلم و صدای ضبط شده رو کرد. ماکسیم به حبس ابد محکوم شد و دیمن شامل برنامه حفاظت از شاهد شد. دولت بهش یک اسم جدید داد. یک هویت جدید. یک زندگی جدید. و بعد فرستادنش اینجا.

نفس عمیقی کشیدم و آخرین جمله رو گفتم:

-و بعد هم تورو دید.

ناتالی بی حرکت به من خیره موند. وقتی حرف زد، انگار بهش مواد تزریق کرده بود و منگ بود:

+حرفاتو باورم نمیکنم. دیوید حتی یک قرونم برای خودش نداشت. دروغه.

گوشیمو بیرون کشیدم، گالری عکس هارو باز کردم و انقدر صفحه رو بالا زدم تا به چیزی که میخواستم برسم. بعد گوشی رو به طرفش گرفتم. در سکوت اونو ازم گرفت و به عکس روی صفحه چشم دوخت. گلوش تکون خورد اما هیچ صدایی ازش بیرون نیومد.

-بزن عکس بعدی. بازم هست.

دستش روی صفحه تکون خورد. صبر کرد و دوباره زد بعدی. چند لحظه همین کارو ادامه داد و با هرکس رنگ و روش بیشتر میپريد تا اینکه كاملا سفید شد. پرسید:

+این آدمایی که باهاش هستن، کی ان؟

وقتی گوشی رو بهم برگردوند، خودمو جمع و جور کردم و به چشمام زل زدم و جواب دادم:

-زن و بچه هاش.

لب هاش باز موند. ساعت تیک تیک کرد. قلبم توی سینه مثل طبل کوبید.

+زن...زنش.

-قبل از اینکه بیاد اینجا ازدواج کرده بود. کلودیا هنوز توی همون خونه قبلشون زندگی میکنه. نمیدونه که چه اتفاقی برای شوهرش افتاده. اون همه چیز، از جمله زن خودشو پشت سر رها کرد و رفت.

با صدای گرفته ای، ناتالی گفت:

+و بچه هاش.

-بله.

+وقتی ما با هم بودیم، اون یک مرد متاهل و بچه دار بود.

-بله.

+از مافیا پول دزدیده بود، مدارکو تحویل دادگاه داد، ماکسیم رو انداخت زندان، خانواده شو ول کرد....بعد با یک هویت جدید اومد اینجا و....و....

-تورو دید و بهت پیشنهاد ازدواج داد.

به گوشی چنگ زد و دستش روی پاش ول شد. چشماشو بست بعد با همون صورتی که مثل روح سفید و خالی از زندگی بود، بازم ساکت و بی حرکت همونجا نشست. به جز رگ گردنش، که وحشیانه میکوبید هیچ اثر دیگه ای از حیات درونش دیده نمیشد. اگر میدونستم این کار آرومش میکنه، حاضرم بودم رگمو بزنم، جلوش زانو بزنم و اجازه بدم تا آخرین قطره خونم از تنم خارج بشه. اما میدونستم که هیچ چیز نمیتونه اونو آروم کنه. تنها راه حل این بود که ادامه حقیقت رو براش تعریف کنم:

-تا پارسال نمیدونستم که کجا فرستادنش. تونستیم به زور یک نفر تو دادگاه پیدا کنیم تا در عوض مبلغ هنگفتی مکانشو بهمون لو بده. بهمون آدرس و اسم جدید دیمن رو گفت. اما وقتی ردشو گرفتیم، متوجه شدیم که از اونجا هم رفته.

+حدس میزنم اون جا به جایی دوم تقریباً ۵ سال پیش اتفاق افتاده آره؟

خنده ش تلخ و دردناک بود.

+درسته. روز قبل از عروسیمون. خدای من!

نمیدونستم چی باید بگم به جز اینکه:

-متاسفم.

پلکاشو باز کرد و چشم های سخت و پر تنفر به من خیره شد. انقدر خشمگین بود که ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم. گفت:

+و تو میدونستی. تمام این مدت، همه چیزو میدونستی.

-ناتالی.....

+حرف نزن. حق نداری یک کلمه دیگه بگی.

-لطفا. بذار توضیح بدم.

با بدن لرزون از جا بلند شد. گوشی رو بین بچه هاش فشار میداد و گفت:

+اینو بگیر و برو.

-عزیزم، گوش کن.....

+از خونه من گمشو بیرون!

فریادش حتی از درد گلوله هایی که خورده بودم هم بدتر بود. عاجز و درمونده همونجا ایستادم و سرمو تکون دادم. سخت نفس میکشید و هیکل هیکلش از خشم میلرزید. گفت:

+تو قرار بود منو بکشی، مگه نه؟ واسه همین ماکسیم گفت که بهش خیانت مردی. قرار بود بیای اینجا و بفهمی که من میدونم دیوید پولارو کجا قایم کرده یا نه و بعد منو بکشی، دقیقا مثل ویکتور. اما به جاش.... قهقهه زد. بدترین صدایی بود که تا به حال شنیدم.

+به جاش تو تصمیم گرفتی از یک روش دیگه استفاده کنی. تصمیم گرفتی اول یه کم خوشگذرونی کنی. منو بکنی. کاری کنی که عاشقت بشم. بهم یک حلقه بدی و یک میلیون دروغ زیبا تحویل بدی.

محکم و جدی گفتم:

-نه، ناتالی. نه.

+کی میخواستی شروع کنی و درباره اون ازم سوال بپرسی؟

- نمیخواستم. اینا همه ش واقعیه. من عاشقت شدم.

رنج دیده نگاهم کرد و چشماش با اشک درخشید.

+ آره حتما! مثل دیوید. حالا از گمشو و گورتو از خونه من گم کن کازیمیر.

شنیدن اسمم از زبونش مثل فحش بود. خونم داشت میجوشید و به از شدت درد به سختی میتونستم نفس

بکشم. صدامو پایین نگه داشتم و به چشماش نگاه کردم:

- تو نمیخوای که من برم. عاشقمی. مال منی.

جوابش یک بغض خفه و شکسته بود:

+ تو مریضی. بین باهام چیکار کردی. بین!

به صورتش اشاره کرد که حالا قرمز شده بود. چشماش وحشی بودن

و تمام رگ های گردنش بیرون جهیده بود. حالتشو میتونستم به

ساختمون در حال سوختن توی آتیش و فرو ریختن تشبیه کنم.

- میتونم برات جبران کنم.

+ برو به جهنم! ماکسیم مامان و بابای منو تهدید کرد. مامان و بابام!

کیج، میفهمی؟ اگر الان یکی رو فرستاده باشه سراغ اونا چی؟ اگر یک

ویکتور دیگه در خونه اونارو بزنه و باهاشون صحبت کنه چی؟

-نه، ویکتور تنهایی کار میکرد. مثل من. برنامه ش این بوده که اول
بیاد سراغ تو و بعد بره اونجا.

با ناباوری به من خیره موند.

+واقعا با خودت فکر کردی گفتن این حرفا حال منو بهتر میکنه؟

وقتی چیزی نگفتم، راه افتاد. از نشیمن گذشت و به سمت در پشتی
رفت. قبل از اینکه به در برسه، گرفتمش. به قفسه سینه ام کوبوندمش
و محکم بغلش کردم و اون دست و پا میزد تا خودشو از من دور کنه.
+ولم کن!

-یک لحظه وول نخور و به من گوش کن!
+خفه شو!

-من عاشقتم. قصد نداشتم.....

+تو از اولشم هیچ قصدی نداشتی مرتیکه دروغگوی حرومزاده.

به سینه ام مشت میکوبید، دست و پا میزد و میخواست هر جور شده
ازم فاصله بگیره. اما من ولش نمیکردم. به جاش بوسیدمش. دهنشو
برای من باز نمیکرد و سرشو میچرخوند. دستم به موهایش چنگ
انداخت و سرشو ثابت نگه داشتم و دوباره بوسیدمش. این بار اجازه داد
زبونمو وارد دهنش کنم. اجازه داد مزه ش کنم، توی بغلم بگیرمش. از
بینی نفس میکشیدیم بدن هامون به همدیگه چفت شده بود. بعد

سردی تفنگمو روی شقیقه ام حس کردم. ناتالی تونسته بود تفنگو از پشت کمر بندم بیرون بکشه و اونو به جمجمه ام بچسبونه. برای یک لحظه شجاعت و هوش این دختریو تحسین کردم و بعد بزاقمو قورت دادم. چسبیده به لب هام به نرمی گفتم:

+گمشو برو عقب.

وقتی چشمامو باز کردم، دیدم که مستقیم زل زده به من. به وضوح میتونستم ببینم که حتی ذره ای گرما، عشق و رحم توی چشماش باقی نمونه. روحم تبدیل به خاکستر شده بود. هیچی درونم باقی نبود. یک پوسته فاسد و خالی بودم. روی زانو هام زمین افتادم و سرمو پایین خم کردم:

-انجامش بده. بدون تو به هرحال من هیچ فرقی با یک مُرده ندارم. سکوت طولانی و سنگینی برقرار شد و بعد ناتالی با خشم زمزمه کرد:

+باید بکشمت.

سر اسلحه با فشار بیشتری به سرم فشرد. اما توی صداش چیزی بود که جرقه امید رو توی قلبم روشن کرد. سرمو بالا گرفتم و به چشماش نگاه کردم. زنی که ستایشش میکردم با دستای خودم خرد کرده بودم. سر اسلحه رو مستقیم به پیشونیم نشونه گرفته بود و انگشتاش روی ماشه بودن و چشماش خیره به چشمام.

-من عاشقتم و این دروغ نیست. بیشتر از هر چیزی عاشقتم. حتی بیشتر از نفس هام. هر چیزی برای بخشیدنم نیاز باشه، بهت میدم. حتی جونم. سرمو جلو کشیدم و اسلحه رو درست بین ابرو هام چسبوندم. دستم بالا اومد روی پهلوی ناتالی قرار دادم. تمام احساسمو ریختم توی صدام:

-اگر این درد و رنج رو ازت دور میکنه، منو بکش عشقم. اگر این کار بهت ذره ای آرامش میده، ماشه رو بکش و زندگی منو تموم کن.

آب دهنشو به سختی قورت داد. دستاش میلرزیدن و روی لبهای خشکش زبون کشید. دست آزادش با خشم چشمای خیشش رو پاک کردن. بعد از دقایق طولانی و نفس گیر، تفنگ رو پایین آورد و دستاش اطرافش رها شدن. غرش کنان دستامو دور کمرش بستم و سرمو به شکمش چسبوندم. انقدر محکم چسبیدمش که آه کشید و گفت:

+از روی زمین پاشو جناب گانگستر. نمیتونم وقتی توی این وضعیتی باهات سروکله بزنم.

بلند شدم و وقتی سعی کردم صورتشو بین دستام بگیرم خودشو عقب کشید و سرشو به نشونه منفی تکیه کرد. تفنگمو به سمتم گرفت و گفت:

+میشه این کوفتی رو از دست من بگیری؟!

تفنگو زیر کمر بندم هل دادم و دوباره دستمو به سمت ناتالی پیش کشیدم. اما دوباره عقب رفت، پشتشو به من کرد و دستاش تنشو بغل کردن. چشمش به زمین گره خورد و صداش خیلی بی جون به گوشم رسید:

+حالا چی میشه؟

وقتی که دیدم دیگه عصبانی نیست و داد نمیکشه واقعا به آرامش عمیقی رسیدم و میخواستم دوباره دو زانو روی زمین بیوفتم.
-ویکتورو گذاشتم توی ماشینم ولی باید....

مکث کردم و نمیخواستم با حرفام بیشتر از این دچار حمله عصبی بکنمش. خودش گفت:

+باید از شر جنازه ش خلاص بشی. متوجهم. بفرما برو.
میدونستم که اون ملکه سرسخت منه. گفتم:
-تا یک ساعت دیگه برمیگردم.

سرشو به عقب چرخوند و از پشت شونه نگاهم کرد.

+کجا میخوای ببریش؟

-میندازشم توی دریاچه.

تعلل کرد و بعد پرسید:

+منم میخواستی بندازی همونجا؟ یعنی اگر عاشقم نمیشدی و می‌کُشتیم؟

گوه توش! به نرمی اضافه کرد:

+نمیخوام ازت جواب دروغ بشنوم جناب گانگستر.

چند لحظه طول کشید تا بتونم یک کلمه سه حرفی از دهنم بریزم بیرون.

-آره.

به طرفم چرخید ولی نگاهش به نقطه ای به غیر از چشمای من خیره بود و گفت:

+ممنونم از صداقت.

بیشتر شبیه این بود که داره میگه "خفه شو و بمیر" اما وقت بحث کردن باهاشو نداشتم.

-درو به روی هیچکس باز نکنه و جواب تلفن هم نده. بیرون نرو. وقتی برگشتم، بقیه خونه رو برات تمیز میکنم. بعد باهمدیگه یه نقشه ای میچینیم.

+نقشه؟

-اگر خبری از ویکتور نشه، ماکسیم یکی دیگه رو میفرسته.

+متوجه شدم. نقشه. منطقه.

به طرز دور از انتظاری آرام بود و یا دو دقیقه پیش که حمله عصبی بهش دست داده بود، زمین تا آسمون فرق داشت. خودمم داشتم دچار حمله میشدم. یک قدم به سمتش برداشتم و با قلب پر دردی گفتم:
-عزیزم.....

+فقط برو کیج. به زمان نیاز دارم تا این ماجرا رو هضم کنم. وقتی برگشتی باهم حرف میزنیم. قول میدم.
میخواستم بغلش کن. ببوسمش. میخواستم فاصله عذاب آور بینمون رو از بین ببرم. اما وقتشو نداشتم. هر لحظه ممکن بود توی استخری از خون خودم غرق بشم و داشتم ثانیه هارو از دست میدادم. باید سریع حرکت میکردم. بدون گفتن کلمه دیگه ای از خونه بیرون زدم. ولی چند ساعت بعد وقتی برگشتم، خونه سوت و کور و عین بازار شام آشفته و به هم ریخته بود. و ناتالی از اونجا رفته بود.

× نایت ×

به محض اینکه در پشت سر کیج بسته شد، خودمو توی اتاقم پرت کردم. در کمد باز کردم و آلبوم عکس های نامزدی مو از توی قفسه بیرون کشیدم. وقتی جلد چرمیشو باز کردم، نامه دیوید از لاش سر خورد و روی پاهام افتاد. همون روزی که نامه رو از صندوق امانات بانک برداشته بودم، چیوندمش اینجا. آلبومو انداختم اونطرف و سریع نامه رو از روی زمین برداشتم. دستام انقدر ارتعاش داشت که کاغذ بیدی در باد بین انگشتم میلرزید. بالاخره وجود اون صندوق امانات داشت با عقل جور در میومد. قطعاً یه سرنخی توی این نامه بود. قبلاً متوجهش نشده بودم چون نمیدونستم اصل قضیه چیه. باچشم های باز شده بهش نگاه نکرده بودم. اما حالا میدونستم باید دنبال چی باشم. دیوید درباره صندوق بهم چیزی نگفته بود، چون اون یک راز بود. روشش برای اینکه بهم بفهمونه اون یک صندوق خاصه، این بود که کلیدشو از طریق پست واسم ارسال کنه. اگر توی صندوق پست گیر نمیکرد اون کلید چند روز بعد از غیب شدنش به دستم میرسید. شاید حتی همون روز عروسیمون. و اگر اون کلید به دستم رسیده بود، احتمالاً به پلیس نشونش میدادم. اونا هم کلید رو ردیابی میکردن و در صندوق بانک رو ۵ سال پیش باز میکردن. وقتی باز میشد، فقط توش یک نامه عاشقانه

پیدا میکردن. نه پول و نه هیچ چیز خاصی. فقط یک کاغذ نامه. پلیس شاید فکر میکرد این پرونده به بن بست رسیده اما من میدونستم. اون یک خطی که الان بهش زل زده بودم، مفهوم دیگه ای پشتش داره و همه چیزو بهم میگه.

نات، من عاشقتم. اول از همه و برای همیشه اینو یادت بمونه. تو تنها چیزی هستی که زندگی من رو ارزشمند کردی و هرروز بخاطر لبخند زیبای تو خدا رو شکر میکنم.

زیر لب غرغر کردم:

+مرتیکه وراج زبون باز.

اون بخشو رد کردم و رفتم سر قسمت اصلی.

یکبار بهم گفتم که جلوه خودت رو در هنر پیدا میکنی. گفتم هر وقت که خودت رو گم میکنی، میتونی توی نقاشی هات دوباره خودت رو پیدا کنی. ناتالی زیبای من، امیدوارم بتونی من رو هم درون اونها پیدا کنی.

زیر لب به آرومی تکرار کردم:

+منو توی نقاشی هات پیدا کنی.

جریان سردی از بدنم عبور کرد و مورمورم شد. سرمو دور اتاقی که تمام نقاشی هام به دیوارش آویزون بودن چرخوندم. یهو یاد فیلمی

افتادم که یک هفته قبل از عروسیمون داشتم با دیوید تماشا میکردم. یک فیلم جنایی به اسم "ترافیک" بود. درباره چند تا داستان کوتاه مختلف همه همه شون در ارتباط با یک باند قاچاق مواد بودن. قاضی یک دختر معتاد به کِراک داشت. دوتا مامور مبارزه با مواد مخدر این رازو پیش خودشون نگه داشته بودن. همسر رئیس باند قاچاق مواد مخدر، وقتی شوهرش افتاد زندان تجارتش رو میگردوند. یک صحنه رو خیلی خوب یادمه. زن قاچاقچیه رفته بود زندان و داشت به شوهرش شکایت میکرد که دولت تمام حساب هاشون رو مسدود کرده و اون و بچه هاش هیچ پولی ندارن. شوهر در کمال آرامش، با آگاهی از اینکه مامور زندان همه حرفاشون رو میشنوه، به زنگش گفته بود "چند تا از وسایلمون رو بفروش. ما چیزای گرونقیمت زیادی داریم. مخصوصا تابلوهای نقاشی" بعد یه جور خاصی به زنش نگاه کرد. اون زن پادشاه مواد مخدر بود و منظور شوهرشو از اون نگاه گرفت. قطعا منظورش این نبوده که تابلوهای کوفتی رو بفروشه. بعد زنش میره خونه و توی قاب تابلوی نقاشی فلشی رو پیدا میکنه که اطلاعات حساب مخفی شوهرش که پول های غیرقانونیش رو اونجا میریخته، توش ذخیره شده. دقیقا توی همین صحنه فیلم دیوید به طرف من برگشت و گفت "ایده زیرکانه ایه. اینطور فکر نمیکنی؟" یادم نمیاد چه جوابی

بهش دادم. اما یادمه اونم دقیقا همون مدلی که پادشاه مواد به زنش نگاه کرده بود، به من نگاه کرد. زیر لب با حرص زمزمه کرد:

+یا مسیح. خدا لعنتت کنه دیوید. همیشه عاشق اغراق کردن و کارهای احمقانه بودی.

بعد اتاق به اتاق شروع به پایین کشیدن و زیر و رو کردن تابلوهای نقاشیم شدم. دل و روده تابلوها رو بیرون کشیده بودم. حتی انقدر جنون به سرم زده بود که چندتایی شون رو پاره کردم و هیچ کوفتی پیدا نکردم. ۴۵ دقیقه بعد، کاملاً ناامید بودم. هر لحظه ممکن بود کیج برگرده و باید بهش توضیح میدادم که دارم چه غلطی میکنم. برای همین تمام صندلی ها و وسایل دیگه خونه رو هم پخش و پلا کردم تا فکر کنه از روی عصبانیت زدم خونه رو منفجر کردم نه اینکه داشتم دنبال یه گنج و اطلاعات مهمی میگشتم. وسط نشیمن پوکیده خونه ایستادم و با خودم فکر میکردم چه نکته ای رو جا انداختم که به جواب نمیرسم. بعد یهو چشمم به نقاشی ای که بالای شومینه بود، برخورد کرد. باید اول از همین جا شروع میکردم. این نقاشی رو یک سال برای تولد دیوید کشیده بودم. دیوید عاشق اون مرتع سرسبز بالای کوهستان به اسم "صخره سبز چیکادی" بود. بهار وقتی به اونجا میرفتیم صدای آواز پرنده ها غوغا میکرد و وقتی با دست براشون غذا میگرفتیم اونا از

بالا سرمون پرواز میکردن و غذارو با منقارشون میقاییدن. یک مکان جادویی و زیبا بود و توی نقاشی هم به خوبی تونسته بودم شگفت انگیز بودنش رو به تصویر بکشم. از بین تمام مناظری که واسش کشیده بودم، این مورد علاقه ش بود. رو به نقاشی گفتم:

+کثافت کلاهبردار عوضی.

زن و بچه داشت! و چیزی نمونده بود که من باهاش ازدواج کنم. دلم میخواست از بالای همون صخره پرش کنم پایی و منفجر شدن مغزشو ته دره تماشا کنم. میدونستم که باید به زودی به مشاور مراجعه کنم تا بیشتر از این دیوونه نشدم مشکلات توی گلوم تبدیل به حناق نشدن، اونها رو باهاش در میون بذارم. احتمالا تا آخر عمرم باید جلسات مشاوره رو ادامه میدادم. اما در حال حاضر در یک ناکجاآباد گیر افتاده بودم. جهان واقعی برام وجود نداشت. پیدا کردن دیوید-دیمن- تبدیل به تنها هدف و واقعیت زندگیم شده بود. نقاشی رو از دیوار شومینه پایین آوردم و چپه روی زمین گذاشتمش. قاب چوبیش رو باز کردم و وقتی نقاشی رو بیرون کشیدم یک کلمه با دستخط دیوید، اون پایین چشمم رو گرفت.

نیازی نبود چیز بیشتری بنویسه و میدونست من با همون یک کلمه میفهمم کجا باید برم دنبالش. ساکمو جمع کردم. با والدینم تماس گرفتم و قانعشون کردم تا وقتی برگردم و از خودم خبری بهشون بدم، خونه یکی از دوستاشون بمون و به خونه خودشون برنگردن و موجو رو سپردم دست سلون. وقتی ازم پرسید دارم کجا میرم بهش حقیقتو گفتم: دارم میرم ماه عسل.

بعد تا کسی گرفتم، به فرودگاه رفتم و بلیت فرست کِلَس به مقصد پاناما گرفتم. اون حسابی که کیج واسم باز کرده بود، بالاخره یه جایی به دردم خورد.

کشوری در آمریکای مرکزی که از شما به اقیانوس اطلس و از جنوب به اقیانوس آرام ختم میشه و با کلمبیا مرز مشترک داره

× نایت ×

هتل "ویلا کامیلا" در پاناما، بین جنگل استوایی و ساحل نقره‌ای در کرانه‌های اقیانوس آرام واقع شده بود. این هتل فقط ۷ تا اتاق داشت و خیلی کوچک بود اما زیباییش هوش از سر آدم می‌پراند. وقتی رسیدم، تازه اول ظهر بود، دما از مرز ۳۳ درجه عبور کرده بود و هوا به طرز وحشتناکی مرطوب بود. توی چکمه‌های ساق بلند، بافت یقیه‌اسکی و پالتوی زمستونیم داشتم خفه میشدم. مهماندار خوش‌چهره‌ای ازم استقبال کرد و با لبخند دوستانه‌ای گفت:

-به ویلا کامیلا خوش اومدید سینیوریتا. رزرو قبلی داشتید؟
 عرق ریزون و خسته از پرواز ۱۲ ساعته، ساک دستیم رو روی کاشی‌های قرمز اسپانیایی کف هتل رها کردم و به لبه میز چوبی کنده‌کاری شده ماهگونی پذیرش تیکه زدم. جواب دادم:
 +نمیدونم، مطمئن نیستم.

-میخواین فضای هتل و اتاق هارو بهتون نشون بدم؟ دوتا سوئیت خالی با منظره رو به دریا، داریم.

+راستش میخواستم بدونم کسی برای من اینجا پیامی نداشته؟
 -بله، حتما. براتون چک میکنم. اسم مهمانی که براتون پیام گذاشته میشه به من بگید؟

+دیوید اسمیت. ولی مهمون این هتل نیست.

ابروی دختر بالا پرید و من توضیح دادم:

+یه کم قضیه پیچیده ست. قرار بود برای ماه عسل بیایم اینجا اما.....عروسیمون به هم خورد.

دختر مهماندار دهنش از تعجب باز موند و بعد با دلسوزی گفت:
-واقعا متاسفم.

+نه اتفاقا شانس آوردم چون معلوم شد که نامزد من خودش زن داشته و متاهل بوده.

دختر مهماندار بهت زده توی صورتم پلک زد و گفت:
-دیوس میو! ۲۴

+دقیقا! یه عوضی به تمام معنا بود. بگذریم، تقریبا مطمئنم که اینجا برای من یک پیام گذاشته. اسمم ناتالی پیترسونه، میشه لطفا چک کنی؟

-البته، حدودا چه تاریخی رو باید نگاه کنم؟

دست های دختر در حالت آماده باش برای تایپ روی کیبورد کامپیوتر قرار گرفت و من جواب دادم:
+حدودا ۵ سال پیش.

انگشتاش متوقف شد و نگاه گیجش رو بالا کشید.

+میدونم، داستان مفصله.

از واکنش صورتش داشتم میخوندم که حس کرده من دیوونه‌ام و هر لحظه ممکن بود تیم امنیت هتل رو صدا بزنه تا پرتم کنن بیرون، اما در نهایت سری تکون داد و شروع به تایپ کرد.

-چیزی به اسم ناتالی پیترسون توی سیستم ثبت نشده.

خب گه توش! مصرانه پرسیدم.

+جایی مثل صندوق پست یا تابلوی اعلانات ندارین که بشه روش یادداشت گذاشت؟

-نه متاسفانه. از ابتدای تاسیس هتل همه چیز به صورت کامپیوتری بوده.

سرمو بین دستام گرفتم و آه کشیدم. این همه راه برای هیچی پاشدم اومدم؟ چرا خب همون اول با هتل تماس نگرفتم تا این سوالا رو ازشون بپرسم؟ حالا میخوام چه غلطی بکنم؟ یهو چراغی توی مغزم روشن شد. گوشیمو از جیبم بیرون آوردم، اس ام اس ها، تماس های بی پاسخ و پیام های صوتی که از طرف کیج داشتم نادیده گرفتم و گوگل رو باز کردم. بعد با هیجان خودمو روی میز پذیرش انداختم و به دختر مهماندار گفتم:

+میشه اسم "هلنا آيلا" رو هم امتحان کنی؟

مهماندار ابروهای سیاه و پُری داشت و حالا از ترس جوشش اونها رو محکم توی هم گره زده بود. انگار یک زن دیوونه جلوش ایستاده و قصد حمله بهشو داره. سعی کردم با یک لبخند شیرین خودمو معصوم و بی آزار نشون بدم و اضافه کردم:

+یه شوخی بین خودمون بوده.

اسمی که بهش گفته بودم، در اصل اسم زن همون پادشاه مواد مخدر توی فیلم تر/فیک بود، اما قطعا اینو به مهماندار نمیگفتم. بعد از چند ثانیه تعلل، مهماندار شروع به تایپ کرد و بعد آرامش، جایگزین نگرانی و اضطراب توی چهره ش شد.

-بله، یه پیام به این اسم اینجا ثبت شده.

چیزی نمونده بود جیغ بزنم. اما جلوی خودمو گرفتم.

+چی نوشته؟

یک شونه شو بالا پرید و گفت:

-یه آدرسه.

سریع یک کاغذ و خودکار برداشت و بعد از یادداشت کردن آدرس اونو

به دست من داد. پرسیدم:

+به اینجا نزدیکه؟

-اگر با ماشین برید حدودا ۹ ساعت فاصله داره.

وقتی چشمام قلمبیده شد، با تردید اضافه کرد:

-با هواپیما میشه یک ساعت.

هنوز تمام استخون هام در اثر پرواز طولانی که از لیک تاهو تا اینجا

داشتم درد میکردن. چشمامو بستم و نفس سنگینی بیرون فرستادم.

+خیلی خب. ممنون. فکر کنم باید برگردم فرودگاه.

-البته باید یک مسیری رو هم با کشتی طی کنید.

وقتی چشمامو باز کردم و بهش خیره شدم، دختر بیچاره یک قدم

عقب رفت. حتما قیافه م خیلی جنون زده بود.

-اونجا یک جزیره ست سنپوریتا. وسط آب!

به آرومی زیر لب تکرار کردم:

+جزیره.

-میخواین براتون تاکسی خبر کنم؟

همین الانشم گوشی رو برداشته بود. دختر بیچاره برای خلاص شد از

شر من نمیتونست صبر کنه. ساکمو از روی زمین برداشتم، اسکناس

۲۰ دلاری از کیف پولم بیرون کشیدم و به دست دختر دادم.

+بله لطفا، و بابت کمک هات واقعا ممنونم.

بهش رحم کردم و رفتم بیرون منتظر تاکسی ایستادم.



خوشبختانه اطلاعات دختر مهماندار غلط بود و از پاناما تا مقصدم یک پرواز مستقیم وجود داشت و نیازی به کشتی نبود. وقتی هواپیما در فرودگاه یک جزیره کوچک و سرسبز به اسم "ایزا کولون" در "بوکاس دل تورو"^{۲۵} به زمین نشست، تقریباً نزدیک عصر بود و من داشتم از خستگی، گشنگی و استرس، غش میکردم. دستام میلرزید، پلکم میپرید و شکمم قار و قور میکرد. همچنین دچار توهم هم شده بودم. چون تصویر جنازه بی سر ویکتور رو روی تمام چراغ های راهنمایی شهر و بالای درخت های نخل میدیدم که خونش داره روی سر و صورت عابرین پیاده میپاشه. تاکسی گرفتم و آدرسی که مهماندار برام روی کاغذ نوشته بود به راننده دادم تا منو به مقصد برسونه و امیدوار بودم روح ویکتور دیگه توی تاکسی دنبال من نیاد. اگر به مقصد میرسیدم و میدیدم که یک صندوق امانات بانکی دیگه یا یک معمای کوفتی جدید در انتظارمه، میگفتم گور بابای همه چیز، یک پرواز مستقیم به آندورا میگرفتم و میرفتم ده میلیون دلارمو از توی حسابی که کیج واسم باز کرده بود، برمیداشتم. بعدشم میرفتم توی قطب شمال

که تنها جنس مذکری که توش حضور داشت، پنگوئن ها بودن زندگی میکردم. چشمامو بستم و سرمو به پشتی صندلی تاکسی تیکه دادم. با خودم فکر کردم وقتی دیوید رو دیدم، میخوام چه غلطی بکنم. توی چنین وضعیتی چه جور طرز برخوردی صحیحه؟ "سلام، مشتاق دیدار کله گیری اخیرا زن دیگه ای رو ول نکردی؟!" یا "از دیدنت خوشحالم بوزینه! ممنون بخاطر اینکه ۵ سال گذشته زندگیمو به جهنم تبدیل کردی" یا "برو بمیر آشغال کثافت!" یا شایدم باید خیلی ساده و عادی برخورد کنم، بپریم جلوش و بگم "سورپرایز!" نمیتونستم برای دیدن قیافه ش در مواجهه با خودم صبر کنم. همچنین نمیتونستم برای آتش زدن و کوبیدن چکش توی صورتش هم صبر کنم. نمیدونستم در حال حاضر کدوم احساسم شدیدتره. همه احساساتم توی همدیگه گره خورده بودن و حس میکردم یک سبد پر از مارهای سمی داره توی شکمم وول میخوره. بدتر از همه فکر کیج بود که یکسره توی مغزم میومد و هرچقدر تلاش میکردم که عقب بزنمش، محکم پاشو توی شیارهای مغزم فرو کرده بود و قصد عقب نشینی نداشت. همیشه فکر میکردم، عشق و نفرت دو تا چیز کاملا متفاوتن، اما الان میفهمیدم که اصلا همیشه از هم جداشون کرد. میدونستم که شوک و بالا رفتن جریان آدرنالیم در خونم تنها عاملیه که منو سرپا نگه داشته و هنوز از

همدیگه نپاشیدم. قلبم رو از نابودی کامل دور نگه داشته بود. از اینکه چنگ بندازم و تخم چشمامو از کاسه در بیارم. دلم میخواست برم یک انجمن برای حمایت از زنانی که عاشق قاتلی که برای کشتنشون اومده شدن و بعد خیانت دیدن تشکیل بدم، اما تنها عضوش فقط خودم میشدم. خدا یا خودت کمکم کن، دارم دیوونه میشم! تا کسی از حرکت ایستاد. چند لحظه پیش خوابم برده بود، اما الان کاملاً هوشیار و اجیر بودم و داشتم با چشم های گشاد از پنجره به دروازه بزرگ آهنی که دو طرفش ستون های مرمری به شکل شیر داشت، نگاه میکردم. پشت دروازه، یک جاده شیبدار روی تپه قرار داشت و بالای تپه ویلایی بود که از همه طرف به دریای کریستالی کارائیب اشراف داشت. نه، ویلا کلمه اشتباهیه. شبیه قصر بود! زیر نور خورشید نمای سفیدش میدرخشید و کیلومتر ها روی چمنزار تپه ادامه داشت. مجسمه سنگی عظیمی وسط یک استخر قرار داشت و آب ازش فواره میزد. گل های کاغذی سرخابی رنگ مثل آبشار از نرده ها سرازیر بودن. یک طاووس خرامان اون وسط واسه خودش میچرخید و پرهای رنگارش رو با ناز و عشوه باز و بسته میکرد. و وسط این منظره حیرت انگیز دو تا در بلند از جنس چوب بلوط که ورودی اصلی ساختمان بودن، تا انتها باز بود و مردی بین درهای باز ایستاده بود. وقتی از تا کسی پیاده شدم، مرد از چهارچوب

در جدا شد و در مسیر شیدار سرسبز جلو اومد. لاغر، قد بلند و پوستش برنزه بود. موهای تیره اش در اثر آفتاب شدید نوکشون طلایی رنگ شده بود. پیراهن نخی به تن داشت که آستیناشو تا آرنج تا کرده بود، یک شلوارک خاکی و یک جفت دمپایی لانگشتی ساحلی هم پاش بود. داشت بهم نزدیکتر میشد. به چشم های تیز فندقیش که هرجایی از جهان اگر میدیدمشون، میشناختم خیره بودم. توی این لحظه تمام کارهایی که میخواستم بکنم و چیزهایی که میخواستم بگم، تمام فحش ها، تمام فریاد هایی که میخواستم سرش بکشم، نیست و نابود شدن و به جاش زانوهام کم کم شروع کردن به خم شدن. نفس کم آورده بودم. وقتی زانوهام بالاخره با زمین برخورد کردن، دیوید سرعتشو بیشتر کرد و با عجله شروع کرد به دویدن به سمتم.

XکیجX

وسط نشیمن آشفته خونه ناتالی ایستاده بودم وداشتم فکر میکردم. گوشیشو جواب نمیداد. کیف پول و ماشینش نبودن. سگشم توی خونه نبود. اولش فکر کردم شاید رفته پیش سلون، اما نات میدونست که من اول از همه میرم اونجا دنبالش میگردم. اگر میخواست ازم فرار کنه و دور بشه، حتما میرفت یک جای دیگه. بعید میدونستم رفته باشه خونه مامان و باباش، اما اینم یک احتمال دیگه بود. مطمئنم بودم چندتایی دوست از سر کارش داره که میتونه خونه اونها هم بمونه و شاید رفته هتل تا چند روزی با خودش خلوت کنه. فقط یک راه برای فهمیدنش وجود داشت. گوشیمو بیرون آوردم و جی پی اس رو باز کردم. به نقطه قرمز کوچیک ظاهر شده روی صفحه نگاه کردم و بعد زیر لب غریدم: -فرودگاه!

لعنت! امیدوارم بودم قبل از اینکه دیر بشه و سوار هواپیما بشه، بتونم خودمو بهش برسونم. اما حتی اگر دیرم بهش میرسیدم، برنامه ردیابی که روی گوشیش نصب کرده بودم، مقصد نهایش رو بهم نشون میداد. در این حین باید راهی برای کشتن شخصی که توی یک زندان به شدت تحت حفاظت حبس بود هم پیدا میکردم. به هر قیمتی که شده،

حتی از بهاش خون خودم باشه، باید ماکسیم رو میکشتم. هیچکس حق نداشت ناتالی منو تهدید کنه!

(این فایل کاملاً رایگان هست. لطفاً بابت دریافت این فایل به هیچ عنوان مبلغی به افراد سودجو پرداخت نکنید و فایل رمان های منو فقط و فقط از کانال تلگرامم دانلود کنید)

Instagram & telegram: @roman_parto

آیدی ربات تلگرام:

@partow_farbot

× نایت ×

وقتی به هوش اومدم، روی یک مبل چرمی دراز شده بودم و یک پارچه خیس و سرد هم روی پیشونیم بود. مشخص بود که زمان زیادی گذشته چون خورشید غروب کرده بود و صدای جیرجیرک ها از بیرون به گوش میرسید. اتاقی که توش بودم بزرگ بود و به سبک خونه های استوایی دکور شده بود. گلدون های ارکیده، حصیرهای بافته شده از درخت نخل و میز چوبِ ساجِ حکاکی شده که روش مجسمه‌ی سنگی بودای خندان قرار داشت. پرده حریر نازکی جلوی پنجره های فرانسوی آویزون بود و با وزش نسیم تگون میخورد. بوی نمک دریا رو استشمام میکردم و از دور دست های صدای مرغ های دریایی به گوش میرسید. در تلاش بودم که یادم بیاد چجوری به اینجا رسیدم. دیوید روی صندلی حصیری مقابل من نشسته بود و نگاهم میکرد. ساق های برنزه شو روی هم انداخته و پا برهنه بود. با چشم هایی که حتی پلک هم نمیزدن خیره مونده بود بهم. وقتی یهو سیخ سرجام نشستم، پارچه خیس از روی پیشونیم سر خورد و اتاق شروع کرد به چرخیدن دور سرم. به آرومی گفت:

-از شدت خستگی تب کرده بودی.

صداش خیلی بم و قوی بود. همون صدایی که از ۵ سال پیش زیاد توی خواب و رویام میشنیدمش و حالا رویای محالم جلوی چشمم نشسته بود اما هیچ اهمیتی برام نداشت. بینمون فقط به اندازه یک میز چایخوری فاصله بود. یه ظرف استوانه ای پر شده با صدف های دریایی و یه مجسمه بُرنزی سنگین روی اون میز قرار داشت که دلم میخواست همونو بردارم و بکوبم توی سرش. برای چند دقیقه در سکوت فقط به چشماش نگاه کردم و با خودم کلنجار میرفتم که جمجمه شو خرد نکنم. کاملاً خوب به نظر میرسید. سالم و سرحال. انگار هیچی توی این دنیا نبوده که اذیتش کنه. مرتیکه دروغگو، خیانتکار، کلاهبردار حیوون صفت. با طعنه واضحی گفتم:

+شاید ۵ سالی که صرف عزاداری و غصه خوردن برای تو کردم در حالی که تو داشتی توی یک جزیره که شبیه بهشته شاد و شنگول زندگی میکردی، باعث شده تب کنم!

پلک زد به آرومی لب هاش به بالا قوس گرفتن.

-دلم برای این شوخی هات تنگ شده بود تولیپ.^{۲۶}

+اگر یک بار دیگه منو با اون اسم مستعار مسخره قدیمی صدا بزنی همین ظرف صدفو برمیدارم و میکنم توی کونت!

به هم زل زدیم. دیوید به آرومی پاهاشو از روی هم برداشت، به جلو خم شد، آرنجشو به رون پاش تکیه زد و نگاهشو روی من میخ کرد.
-چرا انقدر طولش دادی تا بیای اینجا؟

سوالش مودبانه بود، قصد متهم کردنم رو نداشت اما دقیقا برعکشش رو حس میکردم. انگار یه ماموریت بهم داده بود و من توش شکست خوردم. داد زدم:

+نمیدوم! شاید بخاطر اینکه فکر میکردم تو مُردی.

-برات کلید فرستاده....

+اون کلید احمق توی صندوق پست گیر کرده بود. همین تازگیا به دستم رسید. بعد از اینکه صاحب آپارتمان تصمیم گرفت ساختمون رو بازسازی کنه!

لب هاش باز موندن. چشماشو بست و نفسش رو بیرون فوت کرد.
+آره! باریکلا دیوید. نقشه ت عالی بود! میدونستی اگر به جاش چیکار میکردی بهتر بود؟ بهم زنگ میزدی!
اخم کرد و سرشو تکون داد.

-نمیتونستم ریسک کنم و باهات مستیقم ارتباط برقرار کنم. پلیس ماه ها همه چیزو زیر نظر داشت.

+باشه، قبول. ۶ ماه اول تحت نظر بودم. چهار سال و نیم بعدش چی؟

وقتی نگاهش کردم، چشماش ارزیابی کننده بود. انگار منو نمیشناسه و قبلا ندیده ام. به نرمی گفت:

-تو خیلی تغییر کردی. چرا انقدر از دستم عصبانی ای؟

واقعا فکر نمی‌کردم که دیگه انقدر احمق باشه! جیغ زدم:

+از کجا می‌خوای واست شروع کنم؟ آهان بذار از یه جای خوب شروع کنم؛ تو گم شدی. **یک روز قبل از عروسی کوفتیمون!**

ناگهان از جا بلند شد و شروع کرد به قدم زدن توی اتاق. دستاش توی جیب شلوارکش فرو رفتن و بدنش منقبض شد. از پنجره های فرانسوی به دریا نگاه کرد و گفت:

-من اون مردی که تو فکر میکنی نیستم تولید. چیزهای زیادی هست که بهت نگفتم.

+خودم کاملا به اینکه کی و چی هستی آگاهم دیوید. درضمن درباره اون ظرف صدف هم کاملا جدی بودم، انقدر به من نگو تولید! از پشت شونه نگاهی به صورتم و بعد به دست چپم انداخت و پرسید: -یه چیزی هست که به من نمیگی. مگه نه؟

حلقه پیمان کیج رو دور انگشتم تاب دادم. یهو حس کردم حلقه از جنس آتیشه و داره پوست و استخونم رو می‌سوزونه. وقتی چیزی نگفتم دیوید اصرار کرد:

-من حلقه عهد و پیمان روسی رو میشناسم ناتالی. قبلا هم دیدمش.
 +قطعا که دیدیش. به کلودیا از این حلقه ها داده بودی؟
 تعجب توی چشماش زبونه کشید و زنگ های خطر توی مغزش به
 صدا در اومدن. از پنجره های فرانسوی فاصله گرفت و به سمت من
 برگشت. لحنش نگران بود و صداش بالا رفت:
 -تو از کجا درباره کلودیا میدونی؟ کی باهات حرف زده؟
 +حتی انکارم نمیخوای بکنی؟ برای گندی که زدی یک داستان
 ساختگی سرهم نکردی؟
 طعنه واضحم رو نادیده گرفت.
 -هرکی که این حرفا رو بهت زده، نمیتونی بهش اعتماد کنی. اون فقط
 سعی داشته بهت نزدیک بشه تا ازت سواستفاده کنه و از زیر زبونت
 درباره من اطلاعات....
 با صدای بلندی پریدم وسط حرفش:
 +خودم میدونم. چند روز گذشته زندگیم عین یه جوک مزخرف بود که
 حتی خنده ام نداشت.
 جلوم زانو زد. دستامو گرفت و به چشمام خیره شد.
 -بگو کی رو فرستادن سراغت. چه اتفاقی افتاده؟ بگو چطور رسیدی
 اینجا....همه چیزو تعریف کن.

حتما توی نگاهم دید که میخوام ناخنمو توی تخم چشمش فرو کنم و اونارو از حدقه بکشم بیرون چون به نرمی اضافه کرد:
-لطفا!

حالا که انقدر بهم نزدیک بود میتونستم عطرشو بو کنم. همون عطر قدیمی تند که ترکیبی از چوب سندل و ادویه بود. باورم نمیشد که قبلا چقدر این عطرو دوست داشتم. تاکیدم روی "قبلا" و "داشتم" نه. خوشحال بودم که صدای پر دردش، عطرش، نگاهش و کلا هیچیش دیگه روم تاثیرگذار نیست. خیالم راحت شد. اینجوری خیلی راحت تر میتونستم بهش بگم که بره به جهنم و حتی ذره‌ای عاشقش نیستم. تصویر چهره جذاب و زیبای کیج پشت چشمم نقش بست و من با شدت پلک زدم تا محو بشه. به دیوید گفتم:

+اول تو تعریف کن جناب عاشق پیشه. چرا روز قبل از عروسیمون بدون خداحافظی منو ول کردی و رفتی؟ مشکل پاهاى همیشه یخ زده ت بود؟ یا یهو یادت افتاد که خودت قبلا ازدواج کردی و زن و بچه داری؟

نفس عمیقی فرو فرستاد و بیرون فوتش کرد. سرشو خم کرد و پیشونیشو روی دستامون گذاشت. برعکس من، پیشونی اون سرد و خشک بود. زمزمه کرد:

-هیچوقت نمیخواستم بهت آسیب بزنم. متاسفم ناتالی.

+عالیه. شیرین زبونی رو ول کن برو سر اصل ماجرا.

نفس خسته ای از دهنش بیرون اومد، بوسه نرمی روی دست های گره خورده مون نشوند، از جا بلند شد و رفت روی همون صندلی حصیری مقابلم نشست.

-اینطور در نظر میگیرم که میدونی با مافیا درگیر بودم.
+آره.

-من حسابدار براتوای نیویورک بودم. مستقیما تحت نظر رئیس بزرگ کار میکردم.

+ماکسیم مگدونوویچ.

با تکنون دادن سر تایید کرد.

-یک کار ساده دفتری بود. هیچوقت دستامو آلوده نکردم. کارم به کسی صدمه ای نمیزد.

+باریکلا بهت! ادامه بده.

مکث کرد و چند لحظه ای فکشو محکم فشار داد. از این شخصیت جدید ریاست طلبم خوشش نمیومد.

-به محض اینکه از دانشگاه فارغ التحصیل شدم بهم پیشنهاد کار داد. با حقوق خیلی بالا. در ۲۲ سالگی برام محال بود چشممو روی چنین

پولی ببندم. برای همین شغل رو قبول کردم. به خودم میگفتم هیچ کار اشتباهی انجام نمیدم. به مردم آسیب نمیزنم. اما بعد از تقریباً ده سال کار کردن براشون، نظرم عوض شد. منم در جرم‌های اونا شریک بودم، حتی اگر تا به حال یک قطره خون نریخته باشم. مهارت من داشت به کارهای ظالمانه شون کمک میکرد، برای همین تصمیم گرفتم از اون دم و دستگاه بیام بیرون. برای همیشه.

به نظر حرفاش صادقانه بودن اما این مرد یک دروغگوی قهار بود. یک سال تمام باهاش میخوابیدم و روحمم خبردار نشد که واقعا کیه. با دست بهش اشاره زدم تا ادامه بده.

-هیچ راهی برای خروج از براتوا وجود نداشت. نمیتونستم استعفا بدم و راحت بذارم برم. باید یک نقشه دقیق میچیدم، که چیدم.
+رفتی و مگدوونویچ رو به پلیس تحویل دادی.

-آره. هرچی که پلیس برای زندانی کردن و محکوم کردنش به حبس ابد نیاز داشت، بهشون دادم. در عوض اونها بهم یک هویت جدید دادن، جا به جا کردن و کلا وجود من رو از هم سیستمی پاک کردن. کارهایی که خودم به تنهایی نمیتونستم انجامشون بدم.

بهش نگاه کردم. کسل کننده و عین بچه خرخونا بود. خیلی با کیج فرق داشت. /نقدر به کیج فکر نکن دختره/حمق! پرسیدم:

+خب پس زنت چی دیوید؟ بچه هات؟

چهره ش سفت و سخت شد. توی این لحظه بیشتر از حسابدار ها شبیه گانگسترا شده بود.

-کلودیا از همون اول ازم متنفر بود. ازدواجمون برنامه ریزی شده بود. دختری از خاندان های ایتالیایی بود که ماکسیم میخواست باهاشون متحد بشه. همیشه ماهارو به چنین ازدواج هایی مجبور میکرد تا وفاداریمون رو محک بزنه. کلودیا تمام مدت به من خیانت میکرد. حتی فکر نمیکنم بچه ها مال من باشن. خیلی شبیه بادیگارد پشمالوی سیسیلیایی کلودیا بودن.

یاد حرف کیج افتادم که گفته بود نمیتونه باهام ازدواج کنه چون ماکسیم تمام زندگیشو تحت کنترل داره و کمی دلم به حال دیوید سوخت. اما وقت یاد روزهایی افتادم که بعد از گم شدنش میخواستم خودکشی کنم، حس دلسوزیم دود شد و رفت هوا.

+میتونستی بهم بگی. میتونستی همه اینا رو بهم بگی.

چشمای عسلیش با احساسات درخشیدن. سرشو آروم تکون داد.

-میتونستم اما من خیلی عاشقت بودم. میترسیدم اگر حقیقت رو بفهمی، ترکم کنی.

این مرد همیشه ترسو و بزدل بود. سرم دوباره گیج رفت و نگاهمو ازش گرفتم.

+به جاش تصمیم گرفتی خودت بذاری و بری. بهم گفتی داری میری کوهنوردی و دیگه هیچوقت برنگشتی.

اراده اینکه دوباره باهاش تماس چشمی برقرار کنم، به دست آوردن و زمزمه کردم:

+به هزار شکل قلبمو شکوندی. بعد از تو مثل زامبی سرگردون بودم. جنازه متحرک بودم. میتونی تصور کنی چه دوران سختی داشتم و چی بهم گذشته؟ اینکه ندونم چه اتفاقی واست افتاده؟ تمام این مدت...توی یک حلقه گیر کرده بودم و نمیتونستم زندگیمو ادامه بدم!

مشخص بود که میخواد از روی مبل پره و منو بغل کنه اما بلند نشد. به جاش، به حلقه توی دستم چشم دوخت. لحنش زمخت شد و پرسید: -نتونستی به زندگی ادامه بدی؟

امیدی که توی لحنش بود باعث میشد دلم بخواد اتاقو روی سرش خراب کنم. به تلخی اسید گفتم:

+برگردیم سر اون بخشی که داشتی توضیح میدادی چرا روز قبل از عروسیمون ول کردی و رفتی.

به جلو خم شد، آرنجش با زانوش مماس شد و چونه شو روی کف دستش گذاشت. آه بلند و غلیظی کشید.

-کسی که از طرف پلیس و تحت برنامه محافظت از شاهد باهام در ارتباط بود، خبر داد که مخفیگاهم در لیک تاهو لو رفته. سریعاً باید منو جا به جا میکردن و قبلش حتی به خودمم خبر نداده بودن.

وقتی نگاهش به من برخورد کرد، چشماش پر از درد بودن.

-گفتن که هرگز نباید باهات ارتباط برقرار کنم. میگفتن ممکنه افراد ماکسیم تحت نظر گرفته باشند. ممکن بود ازت به عنوان تله برای گیر انداختن من استفاده کنن. و اگر من توی تله میوفتادم تو دیگه براشون فایده ای نداشتی. میکشتنت! تا زمانی که من ازت دور می‌موندم، زنده می‌موندی. و فکر میکردم....فکر میکردم کلید به دست میرسه، نامه رو پیدا میکنی و میفهمی که یه پیامی پشتش هست....

+مثل اینکه توانایی های منو خیلی فضایی در نظر گرفته بودی!

-تو همیشه خودتو دست کم میگیری و از اونچه که فکر میکنی زرنگ تری. من بهت ایمان داشتم.

به هم خیره موندیم و میلیون ها خاطره ای که باهم داشتیم توی مغزم رژه رفت. بالاخره خودمو جمع و جور کردم و شروع به صحبت کردم:

+اون پولی که از ماکسیم اختلاس کردی چی؟ ما عین بدبختا زندگی میکردیم. قرون به قرون پولتو اقتصادی خرج میکردی. حتی مجبورم میکردی کیسه های پلاستیکی رو بشورم و دوباره ازشون استفاده کنم. یادت میاد؟ و حالا اومدی اینجا، داری عین هنرپیشه ها توی قصر زندگی میکنی!

-پلیس نمیدونست که من اون پول رو دزدیدم. اگر ماشین گرونقیمت و خونه بزرگ میخریدم، شک میکردن. و باور کن اگر میفهمیدن، تمام اون پولو دولت از چنگم میکشید بیرون. حتی ممکن بود بفرستتم زندان. دلم نمیخواست منم بیوفتم پشت همون میله هایی که ماکسیم توشون زندانی بود.

اوضاع هی داره بدتر و بدتر میشه! این دفعه نوبت من بود که سرمو روی دستم بذارم و آه بکشم. دیوید ادامه داد:

-تا یک هفته بعد از رفتنم، یک جای پرت و دور افتاده توی آلاسکا زندگی میکردم. یه آپارتمان به اسم آنتونیو کوالاسکی واسم اجازه کرده بودن. بعد از اونجا اومدم بیرون. میدونستم که تو میای پاناما دنبالم، برای همین اومدم اینجا. مسیر خیلی طولانی بود. مجبور بودم زمینی و با سختی خودمو برسونم تا کسی نتونه ردمو بزنه. بعد از اینکه رسیدم

مقداری از پولای ماکسیم که روی ارز دیجیتال سرمایه گذاری کرده بودم، نقد کردم و باهاش این خونه رو خریدم. و بعد منتظر موندم. مکث کرد و نفس کوتاهی کشید.

-از اونموقع تا حالا منتظرت بودم.

عصبانیت خودمو بیشتر دوست داشتم. الان فقط خسته و افسرده بودم. وقتی چیزی نگفتم، دیوید پرسید:

-کی این چیزا رو درباره من بهت گفت؟

سرمو بالا آوردم و با نگاهش ملاقات کردم. میدونستم که قسمت بعدی مکالمه قراره خیلی بد باشه و جواب دادم:
+کازیمیر پورتنوف.

صورت دیوید در عرض ثانیه ای هم رنگ ملافه های سفید روی تخت شد. با پوزخند گفتم:

+آره، هر کی اسمشو میشنوه دقیقا همین واکنشو نشون میده.
-اون....اون.....

آب دهنشو به سختی قورت داد و محکم پلک زد.

-بهت صدمه زد؟

+صدمه جسمی نه.

-نمیفهمم.

دنبال یک راه بودم تا بدون اینکه شبیه احمقا به نظر بیام منظورمو بهش تفهیم کنم. راهی نبود و منم مستقیم و بی پرده حقیقتو بهش گفتم:

+سپتامبر سال گذشته به لیک تاهو اومد تا منو شکنجه کنه و درباره تو ازم اطلاعات بگیره. بعدم بکُشم.

دیوید صدای ترسیده ای از سینه اش بیرون جهید و من لبخند زدم.
 +صبر کن. بدترم میشه. به جای اینکه قاتل خوبی باشه و وسط پیشونیم شلیک کنه و جنازه مو بندازه توی دریاچه، با خودش فکر کرد جالب تر میشه اگر اول منو عاشق خودش کنه. که عوضی حرومزاده موفقم شد! دهن دیوید بسته شد. قیافه ش جوری بود که انگار میخواد بالا بیاره.
 +میدونم، خیلی احمقم. ظاهرا سلیقه خیلی مشخصی توی انتخاب مردها دارم؛ مردهای مافیایی که خیلی سفت و محکم دروغ میگن تا دستشون به زیر شلوارم برسه اما هیچ قصدی برای موندن باهام ندارن. یا زنده نگه داشتتم. به هرحال، داستانو میزنم بره جلو. ۵ ماه بعد مگدونوویچ فهمید که کیج هنوز منو نکشته و همچنان با اون دختر خنگی که قراره بود تیکه تیکه ش کنه داره خوش میگذرونه. مثل گربه و موش. میدونی که گربه ها اول با موش کلی بازی میکنن و سر به سرش میذارن و بعد میرن سر اصل کار و یه لقمه چپش میکنن؟ کیج

هم دقیقاً داشت با من همون کارو میکرد. بعد مگدونوویچ از اینکه من هنوز نمرده بودم عصبانی شد و ویکتور رو فرستاد سراغم.

دیوید عملاً نفسش گرفت و داشت خفه میشد.

+اوه، ویکتورم میشناسی؟ چشم های آبی سرد؟ نسبتاً اونم جذاب بود. حداقل خوشحالم که این یکی سعی نکرد منو عاشق خودش کنه. کاملاً حرفه ای رفتار کرد و فقط برای به انجام رسوندن وظیفه ش اومده بود.

که البته چشمت روز بد نبینه، سرش با شات گان منفجر شد!

دندون های دیوید از شدت ترس تق تق روی هم کوبیده میشدن و من به صحبت ادامه دادم:

+اگر راهنمایی های ویکتور نبود، درباره سرخ توی اون نامه و پول ها هیچی نمیفهمیدم. اگر ویکتور پیداش نمیشد و من هنوزم نفهمیده بودم که تو زنده ای و تمام این مدت کیج منو بازیچه خودش کرده.

سکوت کردم تا نفس بگیرم. اما نمیتونستم. ریه هام یخ زده بودن. تازه اونموقع فهمیدم که گونه هام خیس از اشکن. توی همون لحظه صدای عمیقی از پشت سرم بلند شد:

-من هیچوقت تورو بازیچه خودم نکردم عزیزم. از همون روز اول عاشقت شده بودم.

من به پشت سر چرخیدم و دیوید سر جاش به بالا جهید و ایستاد. هر دو تامون با وحشت به کیج خیره بودیم که داشت از سایه پشت در جلو میومد. چهره‌ش به سختی و سردی سنگ بود، نگاه مرگباری توی چشماش داشت و یک تفنگ توی دستش که مستقیم به سمت دیوید نشونه گرفته بود.

@roman_bartov

× نایت ×

روده هام تقریبا از حلقم پرید بیرون. دستام شروع به لرزیدن کردن. برای لحظات طولانی، لحظات وحشتناک و عذاب آور، سکوت بر ما حکمرانی کرد. به چهره ترسناک و زیبای کیج نگاه کردم و قلبم شکسته ام دوباره ترک ترک شد. من عاشقش بودم! و از خودم بخاطر اینکه عاشق این مرد بودم، تنفر داشتم. مردی که روحمو سوزوند و هزارتا دروغ شیرین رو لای کاغذ کادو پیچید و تحویل داد. وحشت توی صدام مشهود بود با صدای خفه ای پرسیدم:

+چطور منو پیدا کردی؟

کیج نگاه مرگبارش رو روی دیوید دوخته بود و جواب داد:
-هیچ جایی روی کره زمین وجود نداره که بتونی خودتو از من مخفی کنی.

دیوید گفت:

-تو همیشه توی پیدا کردن آدم ها خیلی خوب و موفق عمل میکردی
کازیمیر. حدس میزنم هنوز بین پلیس های فدرال جاسوس داری که بهشون رشوه میدی و اونا لیست تمام پرواز ها و مسافر هاشو در اختیار میدارن. درسته؟

از صداش معلوم بود که داره از ترس شلوارشو قهوه ای میکنه اما تلاش میکرد خودشو محکم و قوی نشون بده. کیج نشنیده گرفت و غرید:
-باید بخاطر کاری که با ناتالی کردی و زندگی سختی که بهش تحمیل شد، بکشمت.

زمزمه کردم:

+کیج نه! بهش آسیبی نرسون. لطفا.

وقتی نگاهش روی من برگشت، چشماش نرم شده بودن.
-کاری بهش ندارم عزیزم. قول میدم. اما فقط بخاطر اینکه تو ازم خواستی.

به طرف دیوید چرخید و لطافت نگاهش تبدیل یه یخ سرد شد.
-محض اطلاعات بگم که ما تا پارسال هنوز نمیدونستیم تو به لیک تاهو رفتی. تا اونموقع نتونسته بودیم عامل نفوذی که عضوی از تیم دادستانی پرونده تو باشه پیدا کنیم. یا رابط ها تحت برنامه محافظت از شاهد داشتن بهت دروغ میگفتن که ما پنج سال پیش بهت نزدیک شدیم و باید فرار کنی، یا خودت داری دروغ میگی و داستان ساختگی بوده! پول منم همیشه دست خودت بود و مشکلی برای خرج کردنش نداشتی. داری زر میزنی!

میخواستم برگردم و حالت چهره دیوید رو بینم اما چشماش به کیج چسبیده بودن. مغز احمقم مثل همستری که روی چرخ باشه، دور خودش تاب میزد و پر از سوال بود. اگر نمیخواه دیوید رو بکشه، برای چی تا اینجا دنبالم اومد؟ برای چی هنوز بهم میگه "عزیزم" وقتی میدونه که من از بازی کثیفش خبردار شدم. چرا باید جون خودشو بخاطر خوابیدن با من به خطر بندازه؟ قطعاً میدونسته که رئیسش عادت به سرپیچی نداره و نمیتونه چنین چیزی رو تحمل کنه. میدونسته که اگر ماکسیم عوضی بفهمه همون اول منو نکشته، مغزشو پخش زمین میکنه، اما با این حال ماه ها باهام بازی کرد بدون اینکه حرفی از دیوید به میون بیاره و قصد کنه چیزی از زیر زبونم بیرون بکشه. با شایدم اون تماس تلفنی از طرف ماکسیم بخشی از نقشه شون بوده که من بترسم و مکان دیوید رو ناخودآگاه لو بدم؟ یعنی میخواستن یه صحنه ترسناک برام رقم بزنن تا من خودخواسته هرچی میدون واسشون بریزم وسط؟ اما واسه چی کیج به ویکتور شلیک کرد؟ اینم بخشی از نقشه بوده؟ نمیدونم....نمیدونم....آههههه. اون هنوزم یک دروغگوئه. هیچوقت بهم نگفت که دیوید رو میشناسه، اون عضوی از مافیا بوده، ازدواج کرده، پولاً رو دزدیده و فرار کرده و مخفی شده و بقیه ماجرا. وقتایی که داشت منو میکرد، همه این هارو میدونست. ولی واقعا داشته

دروغ میگفته یا قضیه چیز دیگه ای بوده؟ یه چیزی مثل....نگه داشتن راز؟ که منم صد در صد قبلا سر این قضیه باهاش موافقت کرده بودم! خدای من! دیوید منو از افکار گیج و گورم بیرون کشید و گفت:
-تو پولاً رو میخوای دیگه. میتونم همه پولایی که از ماکسیم....

-من پولای کوفتی تورو نمیخواهم دیمن.
دیوید با سروصدا آب دهنشو قورت داد.

-پس چی میخوای؟

کیج دوباره به من نگاه کرد و حالا چشماش داشتن میسوختن. دوتا گوی سیاه سوزان عاشق. جواب داد:
-دخترم.

دوباره همه ساکت شدیم. نگاه خیره دیوید رو از پشت سرم حس میکردم اما نمیتونستم برگردم و باهاش رو به رو بشم. عمیقا غرق در چشماش کیج شده بودم. در نهایت دیوید گفت:

-اگر ماکسیم بفهمه که از نافرمانی کردی و پولاً رو بهش برنگردونی....
-منو میکشه. خودم میدونم.

لحن کیج جوری بود که انگار حتی صفر درصد هم به تخمش نیست.
دیوید تاکید کرد:

-جفتون میمیرید.

-ماکسیم انگشتمش به ناتالی نمیتونه بزنه. دارم اون مسئله رو حلش میکنم.

زمزمه کردم:

+مگر اینکه....

همزمان کیج و دیوید تکرار کردن:

-مگر اینکه؟

روی لب هام زبون کشیدم و سرتا پام داشت میلرزید.

+مگر اینکه ما بریم یه جایی گم و گور بشیم.

چشم های کیج با حرارت شعله کشیدن. تفنگ کنار بدنش پایین اومد و با لطافت پرسید:

-ما؟

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و قدرتمو جمع کردم. بعد چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم.

+فکر نکن که بخشیدمت. نبخشیدم! فقط به یک جای جدید برای

زندگی نیاز دارم. دیگه نمیتونم توی اون خونه بخوابم. حس میکنم روح

ویکتور داره اطراف خونه پرسه میزنه.

کیج با صدایی که پر از عشق بود گفت:

-تو دروغگویی.

+دقیقا مثل خودت جناب گانگستر.
از یک جای دیگه خونه، صدای زنی بلند شد.
-عسلم؟ کجایی؟ من برگشتم.

یک لحظه خشکم زد و بعد برگشت تا صورت دیوید رو ببینم.
نمیدونستم چطور ممکنه اما حتی از قبل هم سفیدتر شده بود. شده بود
همرنگ برگه های دفتر نقاشی. از پشت سرش دختر زیبای برنزه ای
وارد اتاق شد. جوون و خوش اندام بود و لبخند پهن و درخشانی روی
صورتش داشت. وقتی چشمش به ما سه تا که وسط اتاق ایستاده بودیم
و اسلحه توی دست کیج افتاد، لبخندش محو شد. یخ بست و چشم
های گشادش نوبتی بین ماها چرخ میخورد. دختر با صدای ترسیده و
جیغ ماندی گفت:

-نیکی؟ اینجا چه خبره؟ دستشو روی گلوش گذاشت و حلقه الماس
توی دست چپش چنان برقی توی چشمم انداخت که کم مونده بود
کورم کنه. هنوز منتظر توام بیاد بره توی کونت! خدایا، مردها واقعا
ناامید کننده ان.

با نگاهی که روی دیوید میخ شده بود، به آرومی گفتم:

+دقیقا چقدر منتظرم موندی تا پیام پیدات کنم؟

بزاقشو قورت داد، روی لب هاش زبون کشید و این پا به اون پا شد.

-یک سال.

کیج به طعنه پرسید:

-الان میخوای بهش شلیک کنم؟

منتظر موندم تا درد توی وجودم بیپچه، اما دردی وجود نداشت. هیچی حس نمیکردم. بعد از این همه سال، واقعا دیگه برام مهم نبود. کیج به سمت مبل رفت و ساک دستم رو از روی زمین برداشت، اونو روی شونه اش انداخت و تفنگشو پشت کمر شلوار جینش فرو کرد.
-بیا عزیزم. وقت رفته.

بعد منتظرم ایستاد و دستشو به سمتم دراز کرد. به طرفش رفتم و دستشو گرفتم. قبل از اینکه بریم، دوباره به سمت دیوید چرخیدم و گفتم:

+راستی دیمن، بچه هات شبیه سیسیلیایی ها نیستن. عکسشون رو دیدم. دقیقا شبیه خودتن.

وقتی از در بیرون رفتیم، صدای داد زن جدید دیوید رو از پشت سر شنیدم:

-دیمن کیه؟ چه بچه ای؟

اگر خوش شانس باشه، بیشتر از ۵ سال طول نمیکشه تا حقیقت رو درباره مردی که نیکی صداش میکرد بفهمه. امیدوار بودم بتونه حداقل

نصف اون صد میلیون دلار^{۲۷} رو از حلقومش بکشه بیرون. مطمئنم که اون دختر لیاقتش رو داره.

طبق قانون طلاق در آمریکا وقتی یک زوج از هم جدا میشن اموالشون بین همدیگه نصف میشه. ناتالی هم اینجا به صد میلیونی بود دیوید از ماکسیم دزدید اشاره میکنه که بعد از طلاقشون نصف بشه و به اون دختره برسه.

XکیجX

از زمانی که پامونو از خونه دیمن بیرون گذاشتیم، ناتالی یک کلمه هم نگفته بود. شبو توی سوئیت هتل گذروندیم. شام سفارش دادم و وان رو با آب داغ براش پر کردم تا حمام کنه. در سکوت خفه کننده ای بهش نگاه کردم که غذاشو میخورد. از پشت در بسته حموم صدای آب رو گوش میکردم و دلم میخواست با یک لگد درو بشکونم و مجبورش کنم باهام حرف بزنه. ولی نکردم. این عذاب، حقم بود. هرچقدر سکوتش طول بکشه، بازم صبر میکنم. ناتالی روی تخت خوابید. من بیدار روی کاناپه دراز کشیده بودم، قلبم درد میکرد و به صدای نفس هاش گوش سپرده بودم. صبح روز بعد ما به نیویورک پرواز کردیم. ازم نپرسید که کجا دارم میبرمش. حس میکردم هنوز از دیدن دیمن توی شوک عمیقیه. باید همون موقع که فرصتشو داشتم، به اون عوضی شلیک میکردم. وقتی در لاگاردیا^۸ فرود اومدیم، ناتالی خواب بود. کمر بندشو باز کردم و موهاشو پشت گوشش فرستادم.

- عزیزم. بیدار شو. رسیدیم.

با چشم های بسته زمزمه کرد:

+کجا؟

-خونه.

پلک هاش تکون خوردن و بعد باز شدن. چند لحظه به من نگاه کرد و بعد چشماش از پنجره به بیرون دوخته شدن. مشخص بود که از مناظر اطرافش فهمیده که در فرودگاه بین المللی رنو تاهو نیستیم. اما چیزی نگفت، فقط یک نفس عمیق کشید و بلند شد. بدون اینکه به من نگاه

کند. حتی موقع رانندگی در شهر هم از دیدنم پرهیز میکرد. به راننده ام هم نگاه نکرد و وقتی دید بنتلی روی باند اختصاصی منتظرمونه، حتی تعجبم نکرد. فقط از پنجره به بیرون خیره بود و مغزش جای دورتری گردش میکرد. مجبور بودم دستامو کنار تنم مشت کنم تا اونو توی سینه‌م نکشتم و صورتمو لای موهایش دفن نکنم. وقتی وارد منهتن شدیم، گردنشو بالا کشید و به آسمان خراش‌هایی که از کنارشون عبور میکردیم نگاه کرد. با چشم‌های گشاد و متعجب و لب‌های گرد شده از حیرت، خیلی ناز به نظر میرسید. دلم میخواست تمام مکان‌های جذاب و دیدنی دنیا رو بهش نشون بدم تا بتونم بارها و بارها این حالت شگفت زده چهره شو تماشا کنم. به محض اینکه اعتمادشو به دست بیارم، این کارو خواهم کرد. ناتالی بی حواس حلقه ای که بهش دادم بودم، درو انگشتش میچرخوند. همین که هنوز اونو

از دستش بیرون نیاورده، نشونه خوبیه. دلم میخواست بهم بگه که الان توی مغزش داره چی میگذره. وقتی در خیابان "پارک اونیو" وارد پارکینگ خونه‌ام شدیم، ناتالی به صندلیش تکیه داد، دستگیره درو چسبید و مستقیم به جلوش خیره موند. میتونستم اضطراب رو توی صورتش ببینم. به نرمی گفتم:

-اینجا خونه منه. یکی از خونه هام. تا زمانی که همه چیز تموم بشه، اینجا در امان خواهیم بود.

آب دهنشو قورت داد و نپرسید که منظورم از "همه چیز" دقیقا چیه. دستشو توی دستم گرفتم. سرد و عرق کرده بود. وقتی پشت دستشو نوازش کردم، عقب کشید و دوتا دستشو بین ران پاهاش چپوند تا از دسترس من خارج بشه. با آسانسور اختصاصی به طبقه ۸۱ ام رفتیم. درهای آسانسور باز شدن اما ناتالی حرکت نکرد.

توی درگاه آسانسور خشکش زده بود، تند تند پلک میزد و به فضای ورودی پنت هوس خیره بود.

-کل طبقه برای ماست. زیربناش ۸ هزار متر مربعه. دید ۳۶۰ درجه به کل شهر نیویورک داره. عاشقش میشی.

بعد از چند لحظه با تعلل قدمی به جلو گذاشت. دستمو جلوی سنسورهای آسانسور که بوق بوق میکردن گرفته بودم تا درو واسش

باز نگه دارم. ناتالی جلو رفت، از نشیمن گذشت و جلوی دیوار شیشه ای که از کف تا سقف ادامه داشت متوقف شد. برای مدت طولانی در سکوت به منظره سنترال پارک خیره موند. بعد به طرف من برگشت و خیلی آرام گفت:

+ نمیتونم برگردم سر کارم، مگه نه؟

میدونستم که دیگه نمیتونم حقایق رو ازش پنهان کنم. بدون تعلل جواب دادم:

-نه، نمیتونی.

+به لیک تاهو هم نمیتونم برگردم؟
-نه.

+برای همیشه؟

-درسته.

+اگر بگم که میخوام برگردم چی؟

خیلی نرم جواب دادم:

+نمیخواهی عزیزم. اگر میخواستی تا الان بهم گفته بودی.

نفس آرامی کشید و به هم زل زدیم. دستام برای به آغوش کشیدن و حس کردن گرمای تنش درد میکردن.

+موجو رو گذاشته بودم پیش سلون.

-میارمش اینجا. بقیه وسایلت رو هم از خونه ت میارم.

بعد از چند ثانیه با خشم غرید:

+ اون خونه کوفتی رو فقط آتیشش بزن تا خاکستر شه.

وقتی با قلب کوبانم یک قدم به سمتش برداشتم، دستشو بالا گرفت تا متوقفم کنه.

+هنوز نه کیج. باید یه مدتی منو به حال خودم تنها بذاری.

صداش شکسته بود و چشماش با اشک هایی که اجازه ریختن بهشون

نمیداد، میدرخشید. بعدا میتونستم هرچقدر که دلش میخواست تنهانش

بذارم. ناتالی توی این لحظه به مردش احتیاج داشت. وقتی جلوتر رفتم

و چشمامون با هم در یک راستا قرار گرفت دوباره گفت:

+نه!

-آره.

گرفتمش و اونو به سینه ام چسبوندم. شروع به نوازشش کردم و اونم

خودشو عقب نکشید اما بغلم نکرد. دستامو بین موهایش فرو کردم و

توی گوشش زمزمه وار گفتم:

-بههم بگو چیکار کنم. هرکاری برات انجام میدم.

با صورتی که توی بلوزم مخفی شده بود آه کشید و جواب داد:

+میتونی با آوردن یک لیوان شراب واسم شروع کنی. نمیتونم با مغز هوشیار با این وضعیت گوه دست و پنجه نرم کنم.

-قصد داری به محض اینکه رفتم توی آشپزخونه، فرار کنی؟

+بهش فکر کرده بودم اما میدونم که تو دنبالم میکنی، پس... دوباره آه کشید.

-معلومه! من همیشه دنبالت میکنم. تو ستاره شمالی منی.

صدای عجیبی از خودش در آورد و صورتشو محکم تر به قفسه سینه من فشار داد. قلبم داشت ذوب میشد. گلوشو بوسیدم و به دستامو دورش تنگتر کردم.

+انقدر مثل منحرفا موهای منو بو نکش.

-نمیتونم. عطر تو ماده مخدر مورد علاقه منه.

+اگه یکبار دیگه از این اراجیف رمانتیک تحویلیم بدی، همینجا بالا میارم.

عصبانی، زخم خورده و شوکه بود اما فرای تمام این احساسات چیز دیگه ای رو هم لا به لای کلماتش میشنیدم. عشق. تقریباً میخواستم با صدای بلند ناله کنم. گوشیم از جیب پشتی شلوارم زنگ خورد. نمیخواستم جواب بدم اما منتظر تماس مهمی بودم. اگر اون تماسی باشه که در انتظارشم، نباید از دست بدمش. ناتالی عقب کشید و گفت:

+برو جواب بده. مشخصه که مجبوری.

-برات یک لیوان شراب میارم و زود برمیگردم.

سری تکنون داد و دست هاشو دور تنش پیچید. گذاشتم تنها باشه و از پنجره منظره بیرون رو تماشا کنه و خودم به سمت آشپزخونه راه افتادم. گوشه رو از جیبم بیرون کشیدم و اونو به گوشم چسبوندم. شماره تماس گیرنده مخفی بود و این نشونه خوبی محسوب میشد.

-بگو چی شد.

-انجام شد.

صدای پشت خط لحجه کمرنگ ایتالیایی داشت. ماسیمو فقط تا ده سالگی در ایتالیا بزرگ شده بود اما هنوز ردّ محوی از زبان مادریش رو در مکالماتش به رخ میکشید.

-خوبه. چطور؟

-توی ناهارخوری یه دعوایی راه افتاد. جوری ساختمش که انگار ماکسیم در زمان اشتباه در مکان اشتباهی بوده و وسط دعوا گیر کرده. کسی شک نمیکنه.

با شنیدن این خبر نفس راحتی کشیدم تا اینکه ماسیمو اضافه کرد:

-بخاطر این کار بهم مدیونی.

مردک ایتالیایی عوضی زورگو. همیشه طمع داره و چشمش دنبال سهم بیشتره. اما انتظارشو داشتم. گفتم:

—من تمام مرزها و اسکله های باربری رو به روی ایتالیایی ها باز کردم، یادت میاد؟ میتونید موادتون رو دوباره آزادانه جا به جا کنید و پول به سمتتون سرازیر میشه. در حالی که مرز به روی بقیه خاندان ها همچنان بسته ست. قرارمون از اول همین بود و با هم بی حساب شدیم. خنده ش کوتاه و شدید بود.

—نه. کشتن رئیس براتوا لطف بزرگی بود و با چنین چیز کوچیکی جبران نمیشه. فقط کافیه یک کلمه از این ماجرا به کسی لو بدم و کل زندگیت به فنا میره.

—هیچکس حرفتو باور نمیکنه ماسیمو. تو یک دروغگوی ماهری و دیگه همه شناختنت.

—بعید بدونم دلت بخواد امتحانش کنی. همیشه یه عوضی بلندپرواز توی محافل ما هست که بخواد کودتا راه بندازه و خودش به عنوان پادشاه جدید روی تخت بشینه. تو که دیگه حتما اینو میدونی!

تهدیدش منو نگران نمیکرد. حس میکردم ماسیمو هدف دیگه ای داره. لو دادن من براش مهم نبود و فقط میخواست به هدف خودش برسه.

-فقط بگو چی میخوای. مردهای من بهم وفادارن و الان وسط جنگیم.
هرکاری بکنی فقط حماقت خودتو نشون میدی.

با صدای بلندی قهقهه زد:

-مردهات؟ جنازه ماکسیم هنوز سرد نشده و تو از الان داره اعلام
ریاست میکنی؟ خیلی شروری کازیمیر.

-دفعه دیگه که خواستی تهدیدم کنی همینو یادت باشه!

پوف کشید و به طعنه گفت:

-فکر کردی تضمین ندارم؟ اگر بمیرم، یک بسته برای تمام زیررئیس
های براتوا ارسال میشه و همه چیزو براشون توضیح میدم که با ماکسیم
چیکار کردی.

-حتما! و مدرکت برای اثباتش چیه؟

-همین مکالمه ضبط شده باید کافی باشه.

لبخند زدم و در یخچال شراب هارو باز کردم.

-گوشیم برنامه نویز انداز داره. وقتی صدای ضبط شده رو بعد از اتمام

تماس گوش کنی فقط ویز ویز میشنوی.

صدای فحش دادن ماسیمو و حرص خوردنش رو شنیدم.

-بین تلاشت برام قابل تحسین بود. و چون امروز روی مود دست و

دلبازی ام و توی اخبار دیدم که گفتن ماکسیم وسط دعوای چند تا

ایتالیایی احمق خیلی اتفاقی توی زندان چاقو خورده ، بهت اجازه میدم یکی از محموله های مارو برای خودت برداری. قبوله؟
مکت کرد و جواب داد:
-قبوله.

مکشش برام قانع کننده نبود. ماسیمو چیزی بیشتر و پردردسر تر از یک محموله میخواست و حسی بهم میگفت به زودی یه گندی میزنه، ولی میذاشتم تا به وقت خودش بهش رسیدگی کنم. بدون خداحافظی قطع کردیم. دوتا جامو با شراب پر کردم و به نشیمن برگشتم. نات دقیقا همونجایی که ترکش کرده بودم ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد. جام شرابو از دستم گرفت و گفتم:
-میخوام یه چیزی بهت نشون بدم.
جرعه ای از شرابشو قورت داد و نگاهم کرد.
-از این طرف بیا.

پشتمو بهش کردم و راه افتادم و از پشت شونه دیدم که مطمئن نیست باید دنبالم بیاد یا نه، ولی اومد. به جز تخت، خوشش نمیومد جای دیگه ای بهش دستور بدن. صدای قدم های نرمش که روی پارکت های چوبی فرود میومد، توی خونه اکو میشد. از کنار آشپزخونه، سالن غذاخوری و راهرو گذشتم و در آخر جلوی یکی از اتاق های مهمان

متوقف شدیم. درو برایش باز کردم و اجازه دادم سرکی به داخل اتاق بکشد. وقتی اولین قدم رو به سمت اتاق برداشت، هین کشید. زمزمه کردم:

-مال توئه.

از دیدن چهره شگفت زده ش لذت میبردم. با چشم های گشاد چند لحظه همه جارو زیر نظر گذروند.

+چند وقته اینجارو این شکلی کردی؟

-از همون اولین باری که بهم گفתי مال منی.

+اما تو که گفתי ما هیچوقت نمیتونیم با هم زندگی کنیم.

گفתי هیچوقت نمیتونم به خونه ت پیام. چرا بخاطر جمع کردن اینها انقدر به خودت زحمت و دردسر دادی؟

به اتاقی که به یک استودیوی نقاشی تبدیل شده بود اشاره کرد. پر از وسایل نقاشی بود: رنگ، قلمو، پالت، کاردک و بوم های خالی در ابعاد مختلف که آماده رنگ شدن بودن. دستمو جلو کشیدم تا گونه های معصومش رو لمس کنم و گفتم:

-وقتی دل تنگ میشدم، میومدم توی این اتاق مینشستم. تورو تصور میکردم که داری با خوشحالی تصویر چیزی که دوست داری نقاشی میکنی. مثلاً شاید من.

با چشم های اشکی بهم نگاه کرد. میخواستم ببوسمش اما کاری نکردم. ناتالی کسی بود که باید قدم بعدی رو با اختیار و میل خودش برمیداشت. شاید من پادشاه مافیای روسیه باشم، اما ملکه ام کسیه که بیشترین قدرت رو در دست داره. اون تنها کسیه که با یک کلمه میتونه منو بشکونه و ویران کنه. گفت:

+گفتی منو هیچوقت به اینجا نمیاری. الان چی شد که یهو نظرت تغییر کرد؟
-ماکسیم مرده.

پلک زد و من تایید کننده سر تکون دادم و اجازه دادم حرفمو هضم کنه.

+تو....

-آره.

+چون؟

به نرمی جواب دادم:

-چون هر مردی که جسارت کنه و تورو تهدید کنه، جانشو از دست میده. مهم نیست که کی باشه.

دوباره با ناباوری پلک زد. لب هاشو مرطوب کرد و یک جرعه دیگه از شرابش نوشید. دستاش میلرزیدن.

+این اتفاق قراره برای تو تغییر بزرگی باشه، درسته؟ از نظر سیاست های مافیا و دم دستگاہتون میگم.
-بله.

+قراره اوضاع آشفته بشه؟

-منظورت چیه؟

+یعنی الان که ماکسیم حذف شده، کسای دیگه ای هم هستن که برای بدست آوردن جایگاه ریاست مجبور بشی باهاشون بجنگی؟
لب هاشو با استرس جووید و ابروهاش توی هم فرو رفته بودن. اولش نمیفهمیدم که منظورش چیه تا اینکه یهو متوجه شدم نگران منه. نگران امنیتم. نگران من! نمیدونم احساسی که درونم فوران کرد چی بود اما حس میکردم یه بادکنک داره توی سینه ام باد میشه. صدام زمخت شد:

-نه. رای گیری میکنیم اما کاملاً فرمالیته ست.

سر تکون داد و نگاهشو ازم گرفت. با صدای یواشی گفت:
+خوبه.

ذره ذره توانمو به کار گرفته بود که جام شرابو پرت نکنم، ناتالی رو روی زمین خوابونم و دهنمو روی لب هاش نکوبم. انقدر گرسنه چشیدن مزه ش بودم که آب دهنم داشت راه میوفتاد. ناتالی هم حس

کرده بود. وقتی چشماش منو دیدن، گونه هاش قرمز شد. دوباره سریع نگاهشو دزدید و بزاقشو قورت داد.

+باید به مامان و بابام زنگ بزنم. حتما فکر میکنن من دچار جنون شدم. قبلا که باهاشون تماس گرفتم مثل دیوونه ها داشتم داد میزدن. صدامو پایین نگه داشتم و تلاش کردم با غرش های پر نیازم نترسونمش.

-البته. من بهت فضای خصوصی میدم و توی آشپزخونه منتظرم. چرخیدم تا برم اما ناتالی با صدا زدن اسمم متوقفم کرد. وقتی به طرفش برگشتم، دیدم که چقدر سخت داره تلاش میکنه تا خودشو سرپا نگه داره. لبش به پایین قوس گرفته بود و رنگش پریده بود. اما شونه هاش هنوز محکم بودن و صاف ایستاده بود. گفت:
+ممنونم.

-برای چی؟

+که زندگیمو نجات دادی.

به هم خیره موندیم و من با لطافت جواب دادم:

-من که بهت گفته بودم عزیزم. این وظیفه و باعث خوشحالی منه که از تو مراقبت کنم.

بعد از اتاق بیرون زدم و ناتالی رو تنها گذاشتم تا خودش قضاوت کنه که آیا این برای بخشیدن گناهان من کافیه یا نه. خیلی بد بود که من مرد معتقد و اهل دعایی نبودم. الان واقعا نیاز به یک کمک از طرف آسمون داشتم.

@roman_bartow

× نایت ×

در تماس جنون زده ای که قبل از ترک لیک تاهو با والدینم داشتم، بهشون گفته بودم دوست پسر قبلیم تهدیدم کرده اگر دوباره برنگردم پیشش، پا میشه میره خونه مامان و بابام و با اره برقی گردنشونو قطع میکنه! میدونم، زیادی دیگه پیاز داغشو زیاد کردم اما دروغ تاثیرگذاری بود. مامانم عاشق تماشای مستند های جنایی بود و چند سال در انتظار نشسته بود تا یکی یهو در خونه شونو بکشونه و اونها رو به قتل برسونه! برای همین وقتی باهاشون تماس گرفتم و گفتم مشکل دوست پسر سابقم حل شده و الان توی زندانه، خیلی ناامید شد! وقتی ازم پرسید بقیه چیزا چطوره، جواب دادم "عالی". چون قطعا هیچ مادری دلش نمیخواست بشنوه که دوست پسر جدید دخترش رهبر مافیای روسیه ست و در اصل قصد گرفتن جونشو داشته و اون وسط یهو عاشقش شده! بعدم از اینکه مورد اثبات گلوله قرار بگیره جلوگیری کرده بود به جاش وسط خونه ای که توش بزرگ شده، زده مغز یک قاتل دیگه رو متلاشی کرده. این حجم از اطلاعات حتی برای مادر عشق جرم و جنایتمم دیگه زیادی غیرقابل هضم بود. بعد از اتمام تماس با مادرم، به سلون زنگ زدم. جیغ و داد کنان جواب داد:

-داشتم از نگرانی میمردم! حالت خوبه؟

روی زمین نشستم، کمرمو به دیوار تکیه دادم و زانو هامو توی شکمم جمع کردم. چشمامو بستم و گفتم:

+ببخشید. میدونم توی وضعیت بدی گذاشتم و رفتم.

-وضعیت بد؟ یه جوری رفتی که انگار یک اهریمن روح خوار افتاده دنبالت! و بهم یک کلمه نگفتی که چه جهنمی داره اتفاق میوفته! چه خبر شده؟

چند ثانیه ای فکر کردم و جرعه ای از شرابم نوشیدم و تصمیم گرفتم یهو برم سر اصل مطلب.

+یکی از قاتلای مافیای روس به اسم ویکتور اومده بود خونه ام تا بکشم.

سکوت!

+خب اولش قرار بود ازم اطلاعاتی درباره دیوید بگیره....

-دیوید؟

-اسمش در اصل دیمنه. به هر حال اونم عضوی از مافیا بود. داستانش طولانیه. خلاصه ش میکنم. اون قاتله در یک قدمی شلیک به من بود که کیج مغزشو پوکوند. بالاخره شانس بهم رو کرده بود. اما مشخص شد که شانس من کلا گوهه. چون در اصل کیج از اول اومده بود

وظیفه اون قاتل دومیه رو به انجام برسونه اما واژنم من باعث جا به جایی مخش شد!

مکث کردم تا نفس بگیرم و پرسیدم:

+هنوز پشت خطی؟

-دارم میرم پاپ کورن بیارم. تو ادامه بده.

این دختر یک ثانیه هم خونسردی خودشو از دست نمیداد. باید میرفت نامزد ریاست جمهوری میشد. خیلی سریع میتونست کشورو به نظم و ثبات برسونه.

+خب کیج از دستور رئیسش، ماکسیم، سرپیچی کرده بود. که البته قبلا رئیس دیوید هم بود و ازش صد میلیون دلار اختلاس کرد و بعد با هویت جدید فرار کرد.

-اون مرتیکه ناخن خشک صد میلیون دلار پول داشته؟

+آره. الانم یه زن جدید داره. اوه...اون قسمتی که دیوید زنده ست رو جا انداختم. توی پاناما پیداش کردم.

سلون شروع کرد به خندیدن و من ادامه دادم:

+یک زن دیگه هم داشته، قبل از این زن جدیدش. تمام مدتی که ما باهم بودیم، با یک پرنسس مافیای سیسیلیایی ازدواج کرده بوده. دوتا هم بچه داشته. باورت میشه؟

خنده سلون تبدیل به قهقهه شده بود. با لحن ترشی گفتم:
 +ببخشید ها! دارم داستان نکبت بار زندگیمو واست تعریف میکنم. اصلا
 خنده دار نیست.

-عزیزم این خنده دار ترین داستان زندگیم بعد از ۱۲ سالگیه. بعد از
 اون روزی که تامپون رو انقدر عمیق توی خودت فرو کرده بودی که
 مجبور شدیم بریم اورژانس تا اونو ازت بکشن بیرون.

+اون اولین پریود من بود! نمیدونستم چطور باید از اون وسیله کوفتی
 استفاده کنم! اصلا نگران وضعیت روحی و روانی من نیستی؟ دارم
 میگم تقریبا کشته شده بودم. دچار فروپاشی روحی و ذهنی شدم!
 سلون آه کشید و کاملا میتونستم تصور کنم که داره اشک هاش که از
 شدت خنده جاری شده بودن رو پاک میکنه و دور دهنش پر از خرده
 ها پاپ کورنه.

-تو دچار فروپاشی روحی نشدی. البته اگه یه ذره ای ناراحت باشی
 اشکالی نداره.

شقیقه هامو مالیدم و با ناباوری سرمو تکون دادم.

+نمیخواهی ازم بپرسی که الان کجام؟

-مشخصه که پیش کیجی دیگه.

+از کجا مشخصه؟

-چون با وجود اینکه تقریباً نزدیک بود کشته بشی و نامزد مرده ت در اصل مرده نیست، تو حالت کاملاً خوبه. و در ۵ سال گذشته تنها زمان هایی که خوب بودی، وقتایی بود که کیجو کنار خودت داشتی.

گلوم تنگ شد. همچنین شکمم. با صدای آرومی گفتم:
+اما اون بهم دروغ گفت.

-پوووف. اونم یه مرده. فقط کافیه دو سه هفته از سکس محروم بشی و بعد دیگه هیچوقت بهت دروغ نمیگه.

+خیلی زشته که یک نفرو با محرومیت از سکس تنبیه کنم.

-مسخره نشو. این قدرتمندترین سلاح توئه.

+اگر بفهمی برای یک نفر خیلی عزیزی و اهمیت زیادی واسه تئه، بعدش چی میشه سلون؟

-خدای بزرگ! نگو که هنوز مثل دیوونه ها عاشقی؟

+هستم. توام وقتی نیمه گمشده ت رو پیدا کنی، میتونی حال منو درک کنی.

-یادته وقتی ۶ سالمون بود از روی دوچرخه افتادی پایین و سرتو کوبیدی به آسفالت؟ فکر کنم از همون موقع دچار ضربه مغزی شدی و مخت تاب برداشته.

+کلاه ایمنی سرم بود!

- حالا هرچی. از اون روز به بعد دیگه آدم سابق نشدی. هی پدر و مادرت گفتم که ببرت تیمارستان بستریت کنن ولی انقدر بهت وابسته بودن که به حرفم گوش ندادن.

تازه فهمیدم که دارم لبخند میزنم و گفتم:

+بابت این همه عشق و محبت ازت ممنونم.

-خواهش میکنم. میدونم که داری لبخندی میزنی پس الکی واسم عزا نگیر و وانمود نکن که فرو پاشیدی! تو و داستان این عشق مسخره ت واقعا واسه من سرگرم کننده هستین.

+راستی حالا که بحث عشق شد، برد پیت کوچولو چطوره؟
-کی؟!

+همون پسر بلونده که توی تاکسی همدیگه رو دیدین.

-آهان اون! اون که تموم شد دیگه عزیزم.

هرچقدر زندگی من بالا و پایین داشت، زندگی سلون همیشه مثل خودش بود.

+دلم برات تنگ شده.

-منم دلم برات تنگ شده. زود برگرد. سگت حوصله سربر ترین حیوون جهانه. فقط میخوابه.

+تعجب میکنی اگر بگم موجو پرید روی همون قاتلی که میخواست
منو بکشه و یه جورایی نجاتم داد؟

-آره حتما! داستان تخیلی واسم تعریف نکن دیگه. راستی دیشب
کریس رو توی فروشگاه دیدم.

+وای نه!

-وای آره. گفت اگر کاری کرده که باعث دلخوری شده واقعا معذرت
میخواد و امیدواره که تو ببخشی و بعدم سریع فرار کرد. فکر میکنی
دلیلش چی بوده؟

یاد آخرین دیدارم با کریس افتادتم و صورتم جمع شد:

+کیج گفت باهاش یه صحبت مردونه داشته.

-دقیقا منم همین فکرو میکردم. کاش منم یه مردی داشتم تا در مقابل
تمام عوضی های جهان ازم محافظت کنه.

+میتونی داشته باشی ولی میترسم از اونم خسته بشی و دو روز بعد
بندازیش دور.

-اگه یکی مثل کیج واسم پیدا کنی قول میدم ولش نکنم. خب دیگه
من باید برم. توی کتابخونه جلسه دیدار مجردهای شهره. شنیدم
پسرای خوبی قراره بیان.

سلون گوشی رو روم قطع کرد و با این حرکت بهم فهموند الکی نشینم زانوی غم بغل بگیرم. پشت ظاهر سخت و فولادی سلون، نرم ترین قلب جهان خوابیده بود. البته خودش حاضر بود از روی صخره بپره توی دره اما به چنین چیزی اعتراف نکنه. جام شراب رو تموم کردم و بعد دور اتاق چرخیدم. دستامو روی قوطی های رنگ و قلمو ها میکشیدم اما بدنم انقدر خسته بود که به زور میتونستم سر پا بمونم. به پهلو روی زمین دراز کشیدم و در حال تماشای منظره نیویورک خوابم برد.



وقتی بیدار شدم، کیج منو بغل کرده بود و داشت توی راهرو قدم برمیداشت. خمیازه کشان گفتم:
+داری منو کجا میبری؟
-توی تخت.

به خودم زحمت مخالفت کردن ندادم. هرچند توانش رو هم نداشتم. وارد اتاق خواب مستر شدیم که با رنگ های گرمی مثل بژ و قهوه ای و مقدار زیادی چوب دکور شده بود. این اتاق هم پنجره های سرتاسری بلندی داشت که منظره کل شهر رو نمایش میداد و وقتی کیج به

الکسا^{۹۶} گفت کرکره هارو پایین بکشه، منظره شهر از جلوی چشمم محو شد. منو روی تخت گذاشت. کفشامو از پام در آورد و ملافه رو روم کشید. و بعد چرخید تا بره.

+داری میری؟

ایستاد و پشت سرشو نگاه کرد. لبخند کوچیکی روی لب هاش بازی میکرد. میتونستم حدس بزنم که لحن بیان این سوال خوشحالش کرده اما تلاش میکنه که خیلی وانده.

-نمیخوای برم؟

+نه. آره. نمیدونم!

آه کشیدم و بیشتر زیر ملافه خزیدم.

+شاید؟!

-وقتی مطمئن شدی جوابتو بهم بگو. فعلا بگیر بخواب.

رفت و خیلی آروم درو پشت سرش بست. اما الان من کاملاً اجیر بودم. ملافه رو از روی خودم کنار زدم و به سقف خیره موندم. مغزم شبیه پوره سیب زمینی بود. انگار دارم مسائل جبر رو حل میکنم. هیچ چیز منطقی نمیتونستم توش پیدا کنم. برام مهم نبود که کیج چیکار کرده

دستیار صوتی هوشمند که با توجه به برنامه ای که بهش میدن میتونه کارهایی مثل خاموش و روشن کردن چراغ و چنین کارهایی رو انجام بده.

و چقدر از دستش عصبانیم، فقط میخواستم دستاشو دور خودم حس کنم. پاهامو از لبه تخت آویزون کردم، درو باز کردم و بعد خشکم زد. کیج پشت در ایستاده بود، به دیوار راهرو تیکه زده بود و دست به سینه با سری پایین افتاده همونجا ایستاده بود. وقتی صدای باز شدن درو شنید، سرشو بالا کشید و چشمامون به هم دوخته شدن. شلیک گرم و پر حرارتی از چشماش درون تمام بدنم پخش شد. چند دقیقه ای فقط به هم خیره و موندیم تا اینکه من بالاخره سکوت رو شکستم و نرم گفتم:

+میشه لطفا بیای داخل و....

از دیوار جدا شد، منو گرفت و دهنش روی لب هام کوبیده شد. بوسه ش عاجزانه بود. مشتاقانه. وقتی برای نفس کشیدن از هم جدا شدیم، نفس بریده گفتم:

+بغلم میکنی؟

کیج عقب عقب هلم میداد تا به تخت برسم و گفت:

-بغلت کنم؟ حتما. ولی بعد از اینکه کردم.

+کیج...

-قرمز یا سبز عزیزم.

منو روی تخت انداخت، بین پاهام روی تشک زانو زد، دستاشو دو طرف سرم گذاشت و دوباره با ولع شروع کرد به بوسیدنم. دستام اختیار خودشون رو به دست گرفته بودن، لای موهای کیج فرو رفتن و با کشیدنش رو به جلو بوسه رو عمیقتر کردم. خنده کنان ازم جدا شد و گفت:

-منم دقیقا همین فکر می کردم!

تیشرتش رو از سرش بیرون کشید و یه گوشه پرت کرد. سایه بلندش روی تنم افتاده بود. انقدر زیبا بود که داشت نفسمو می گرفت. خنده ش خشک شد و غرید:

-عاشق وقتاییم که اینجوری نگاهم میکنی.
+چجوری؟

-جوری که انگار مال منی.

تیشرت منم در آورد. سوتینمو پاره کرد. با یک حرکت سریع شلوار و شورتم ناپدید شدن و من لرزون زیرش بودم. دستاش به آرومی از روی سینه ام تا رون پام رو نوازش کرد و مثل گرگ گرسنه زل زده بود بهم. بعد زیپ شلوارشو باز کرد.

-بگو.

صدام خیلی آروم و زمزمه وار بود.

+مال توام.

چشماش چند لحظه بسته شد و نفس های عمیق کشید. وقتی چشماش باز شدن، دستشو دور آلتش حلقه کرد، از نوک تا انتهایشو ماساژ داد و گفت:

-دوباره بگو عزیزم.

نفسی رو داخل فرستادم و به بیرون فوتش کردم. تمام سلول های بدنم داشتن همراه با زبونم آواز میخوندن.

+من مال توام کیج. حتی زمانی که ازت متنفر بودم، بازم عاشقت بودم. هر اتفاقی که بیوفته، ما یک چاره ای براش پیدا میکنیم. از پس همه چیز بر میایم.

با یک غرش خودشو روی من انداخت. دوباره بوسیدم، وزنشو روی یک آرنجش منتقل کرد و با زانوش رون هامو از هم فاصله داد. دستمو روی کمر عضلانی و باسنش کشیدم. انگشتامو زیر شلوار جینش سر دادم و ناخنمو توی عضله باسنش فرو کردم. و بعد نرم خندیدم. نمیتونستم تا صبر کنم شلوار و بوت هاشو در بیاره. با لحن پرحرارتی گفت:

-اگر وقتی دارم میکنمت بخندی، اسپنک میشی.

+پس بهتره به خندیدن ادامه بدم.

با چشم های پر تحسین و ستایش کننده بهم نگاه کرد و برام نجوا کرد:

—عاشقتم. بهت نیاز دادم. مال منی.

بعد آلتش درونم فرو رفت و تمام حرفاشو اثبات کرد.

@roman_bartow

× نایت ×

در طول هفته گذشته صدها مرد به پنت هوس رفت و آمد داشتن و برای ادای احترام به پادشاه جدیدشون در خونه کیج حضور پیدا میکردن. دست دادن، روبوسی های رسمی و مکالمات خصوصی در کتابخونه که همراه با ویسکی و سیگار بود، پایه ثابت این هفته بودن. همه شون لحظه اولی که وارد میشدن، تا کمر جلوی کیج خم میشدن و انگشتر جدید کیج که شبیه تاج پادشاه بود، میبوسیدن. به بعضی از مردها منو معرفی میکردن، بعضی دیگه وقتی میرسیدن سریع توی اتاق قایم میکرد و درو میبست. میدونستم قصد مخفی کاری نداره و فقط به فکر حفظ امنیت منه. هیچ فیلم مافیایی نتونسته بود حس ترس و وحشتی که حضور این مرد ها القا میکرد، واضح به تصویر بکشه. مردهای سیاه پوش و عبوسی که حضورشون باعث میشد هوا سنگین بشه و انرژی تاریک و مخوفی تمام خونه رو در بر بگیره. از چشم های باریک و موشکاف همه شون متنفر بودم. اگر سلون اینجا بود، وانش مثل بهشت میموند. تمام تلاشم رو میکردم که مودب و باوقار باشم اما دقیقا نمیدونستم ازم چه توقعی دارن. نمیدونستم چطور باید خودمو با این دنیای جدید سازگار کنم. تنها چیزی که ارزش مطمئن بودم این بود که کیج میخواست من بهش نزدیک باشم. در حدی که اگر دستشو

دراز کرد بتونه بهم دسترسی پیدا کنه. اگر اون طرف سالن باشم، میاد و کنارم می ایسته. اگر مشغول صحبت با کسی باشه و نتونه خودش بیاد، با انگشت بهم اشاره میزنه تا من نزدیکش برم. چشماش دائم روی منه. با چشم های متمرکز و داغ نگاهم میکنه و آگاهی ظریفی زیر پوستم میخزه. بهش گفته بودم که عاشقشم اما فکر نکنم کلمه عشق براش کافی باشه. حسی که بهش داشتم، وزن بیشتری داشت. یک تاریکی مبهم. یک لبه خشونت آمیز. این منو میترسوند چون ذات زندگی کیج رو حفظ بودم. **نا/من**. قبلا فکر میکردم بعد از گم شده دیوید دووم نمیارم، اما ازش گذشتم و زنده موندم. حتی الان بدون اون حس رهایی دارم. اما اگر اتفاقی برای کیج بیوفته بعید میدونم مشابه تجربه قبلی باشه. وابستگی من به کیج به اندازه یک تار مو ضعیف و نازک بود. اگر از دستش میدادم، پاره میشد و منم از بین میرفتم. **پس نباید از دست میدادمش.**

—بیا اینجا.

وقتی کیج بوسه نرمی پشت گردنم نشوند از شدت شوک بالا پریدم. در افکار خودم غرق بودم و از پشت پنجره نشیمن داشتم منظره سنترال پارک رو تماشا میکردم. خورشید در حال غروب بود. سایه بلند و کشیده درختان روی مسیر پیاده روی افراشته شده بود.

+میخواستم اجازه بدم چند دقیقه با استاوروس خصوصی صحبت کنی. مرد بیچاره جوریه که انگار میخواد شلوارشو قهوه ای کنه. نمیخواستم در حالی که انقدر تحت فشاره اونجا بایستم و معذب ترش کنم. کیج پوزخند زد. دستشو دور کمرم پیچوند و منو نزدیکتر کشید و گفت: -اتفاقا خوب شد که اونجا نبودى و نشیدی که چی گفت چون مطمئنا قاتی میکردى و جنجال راه مینداختى.

+چرا؟

-داشت ازم اجازه میگرفت که بره سلون رو بدزده.

+چی؟!

-هنوز بیخیال نشده. میخواد برگردونش. فکر میکنه بهترین کار اینکه با اجبار توی عمل انجام شده قرارش بده. با وحشت به کیج خیره موندم و اون اضافه کرد: -بهش گفتم که نمیتونه عزیزم.

+من نگران سلون نیستم. نگران اینم که اگر استاوروس بیچاره جرات کنه اونو بدزده، چه بلایی به سر خودش میاد. مطمئنم با چاقوی گره تخماشو میبره، پوست آلتشو غلفتی میکنه، دور گردنش تاب میده و با همون خفه ش میکنه.

کیج خندید.

-آره. دوستت واقعا دردسر سازه.

بعد صداش بم شد و غرش مانند ادامه داد:

-مثل دختر من، دختر خوبی نیست.

دهنمو براش کج کردم و بازومو توی دنده هاش کوبیدم.

+انقدر از اینکه من دختری خوبی هستم مطمئن نباش. حتما یه دلیلی

داشته که ما دوستای جون جونی همدیگه شدیم جناب گانگستر. من

و سلون روح های دوقلوایم.

چونه مو گرفت و بوسه نرمی روی لبم به جا گذاشت.

-روح دوقلوت دلیل جنگیه که الان وسطش گیر افتادیم.

+منظورت چیه؟

-شب تیراندازی در لاکانتینا رو یادته؟ قبل از اینکه ما برسیم، وقتی

سلون داشته از جلوی میز ایرلندی ها رد میشده، یکیشون به باسنش

ضربه میزنه. سلون اونموقع جلوی استاوروس رو میگیره تا به یارو

شلیک نکنه و میان سر میز خودشون و بعد هم ما بهشون ملحق

میشیم. اما وقتی من و تو از سر میز پاشدیم، دوباره ایرلندی ها میرن

پیششون و شروع میکنن به چرت و پرت گفتن و به سلون میگن که

چرا داره با روس های بی جرئه میگرده.

از اونجا به بعدشم دیگه فکر کنم خودت بتونی حدس بزنی.

+وای خدای من!

-دقیقا. بعدشم توی جلسه شب کریسمس که همه خاندان‌ها حضور داشتن، ایرلندی‌ها به شدت عصبی بودن و بخاطر قانون شکنی و از دست دادن مردهاشون، رشوه میخواستن تا دهنشون رو بسته نگه دارن. قطعا من درخواستشون رو رد کردم و گفتم وقتی به باسن یک زن دست میزنین و جلوی چشمش به مردش میگین بی‌جربزه، تقصیر خودتونه و عملا دارین درخواست میکنین تا یک تیر توی مغزتون شلیک بشه. ایرلندی‌ها از جوابم خوششون نمیومد و شروع کردن به تیراندازی توی جلسه و از اونجا به بعد همه چیز تبدیل به جهنم شد.

+واو!

مکث کردم و بعد از فکر کردن گفتم:

+اگر به سلون بگم که دلیل جنگِ راه افتاده بین مافیا اونه از خوشحالی بال در میاره و روی ابرا پرواز میکنه.

-وقتی امشب رسید اینجا میتونی بهش بگی.

شوک زده و پر از هیجان پرسیدم:

+داره میاد اینجا؟

کیج سر تکون داد.

-با موجو. براش جت شخصی فرستادم.

با صدای بلند قهقهه زدم.

+اگر جت رو بهت برنگردوند تعجب نکن. ازت ممنونم. این کارت واقعا واسم با ارزش بود.

-فکر کردم اگر دوستت همراهت باشه خوشحال میشی. وضعیت کاری من فعلا خیلی نرمال نیست و میدونم تنهایی حوصله‌ت سر میره. لبخندش لطیف و گرم بود. پوشیده در کت شلوار خوش دوخت سیاه، پیراهن مردونه سفید که دو دکمه بالاش باز بود و گردن قطور و قویش رو نمایش میداد، از هروقت دیگه ای برازنده تر به نظر میومد. یهو تخمدانم پیچ خورد و تیر کشید. چشمامو از کیج گرفتم و آب دهنمو قورت دادم. لحن کیج تیز شد.

-چی شده؟

چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم. زندگی با مردی که میتونه ذهنت رو بخونه، خیلی سخته.

+داشتم فکر میکردم.

-اوهوم. و؟

+اگر این حرفو بزنم دیگه نمیتونم توی روت نگاه کنم. لطفا ازم نخواه چیزی بگم.

دستش دورم محکم شد و نگاهش تنمو سوزوند. اما ساکت، منظرم
موند. داشتم استرسی میشدم و سرمو تکون دادم.

+ولش کن. الان وقت مناسبی نیست.

کیج ریز خندید و گفت:

-تلاش خوبی بود. حالا بهم بگو.

داشتم به خودم لعنت میفرستادم که این بحثو پیش کشیدم، میدونستم
اگر حقیقت رو بهش نگم ول کن نیست. مکث کردم تا جسارتمو جمع
کنم و بعد شروع کردم:

+میدونی خب...قضیه اینه که من هیچوقت درباره مادر شدن فکر
نکردم. یعنی تصور میکردم که بالاخره یه روزی بچه دار میشم اما
هرگز براش برنامه ای نداشتم. واقعا هدفم بچه دار شدن نبوده ها، ولی
الان که بهش فکر میکنم که هیچوقت نمیتونم بچه داشته باشم....

بعد از چند لحظه کیج با صدای خشداري گفت:
-چی؟

وزنمو روی پای دیگه ام انداختم و لب هامو خیس کردم. امیدوار بودم
قلبم از سینه ام نپره بیرون. ثابت نگه داشتن صدام واقعا واسم کار
سختی بود.

+با خودم فکر میکنم اگر چنین گزینه ای داشتم ازش استقبال میکردم.

کیج منو چرخوند تا باهاش چشم تو چشم بشم و چونه مو سفت بین پنجه ش گرفت تا نتونم رومو برگردونم. با صدای آروم و پر شدتی گفت:

-داری میگی میخوای بچه منو داشته باشی؟

زمزمه کردم:

+میدونم که گفתי دوست نداری پای بچه به زندگیت باز بشه....

-داری میگی بچه منو میخوای؟

+میدونم که وازکتومی کردی....

-جواب سوال کوفتیمو بده.

+اما فکر کردم شاید بشه یه جوری پشش بگیری....

کیج غرید:

-اگر الان بهم آره یا نه نگی، روی زانو هام خمت میکنم.

به استاوروس که اون طرف سالن ایستاده بود، داشت با صدای آرومی

با دو مرد دیگه صحبت میکرد و گاهی نگاه نگرانی به سمت ما

مینداخت، چشم دوختم.

+آدم اینجا وایستاده ها!

-فکر کردی این میتونه جلوی منو بگیره؟

+نه. ولی یه چیزی دارم که میتونه: قرمز!

فکش منقبض شد و چشماش تیز و براق شدن. به نظر میومد ممکنه هر لحظه سرش منفجر بشه و ازش گدازه های آتشفشانی فواره بزنه بیرون. اسمو با تاکید روی تک تک هجا هاش به زبون آورد. نفسمو فوت کردم و تند گفتم:

+اینارو گفتم چون میخواستم بدونم توام از این ایده استقبال میکنی یا نه؟

کیج سریع جواب داد:

-اگر بگم آره، باهام ازدواج میکنی؟

چشمام گشاد شد. با قلب کوبان و دست های لرزون، هاج و واج ایستادم. بعد شکمم پیچ خورد، پیشونیمو به سینه اش تیکه زدم و سرمو تگون دادم.

+این مذاکره نیست، باید اینو از ته دلت بخوای. چیزی که دوتامون بخوایم. بچه اهرم فشار نیست که سرش مذاکره کنیم.

بعد از یک سکوت سنگین، دستشو از چونه ام جدا کرد و گفت:

-برو توی دفترم. کشوی بالایی رو نگاه کن.

حالت چهره ش ناخوانا بود و من گیج بودم.

+الان؟ وسط یه مکالمه مهم بودیم مثل اینکه ها.

-قبل از اینکه صبرمو از دست بدم و کاری بکنم که ازش پشیمون بشم، انجامش بده.

خشم مثل یک توپ کوچک درونم جمع شد. با عصبانیت به کیج که توی حالت رئیس قلدر فرو رفته بود، چشم غره رفتم.

+لازم نیست انقدر زورگو باشی.

-و توام لازم نیست انقدر لجباز باشی. برو.

چرخید و خرامان به سمت استاوروس و دو مرد دیگه رفت و بین راه دستی توی موهایش کشید. میخواستم برم توی آشپزخانه و یک جام شراب برای خودم بیارم اما در حالی که زیر لب به کیج فحش میدادم رفتم سراغ فرمایشات جناب رئیس! وقتی وارد دفترش شدم، مستقیم به سمت میز بلوطی بزرگش رفتم. کشوی بالایی رو باز کردم اما به جز چند تا برگه خط دار، استامپ، گیره کاغذ، خودکار و پاکت، هیچی دیگه اونجا وجود نداشت. بعد از اون قضیه صندوق امانات دیوید، پاکت های خالی منو به لرزه مینداختن. ظاهرا بعد از این دیگه نمیتونستم با خیال راحت توی لوازم تحریری قدم بزنم. بدون اینکه به پاکت دست بزنم، کشوی بعدی رو باز کردم و با یک بروشور از کلینیک مایو مواجه شدم که درباره بازگردان وازکتونی بود. خوبه، حد/قل همفکر بودیم!

دستامو روی میز گذاشتم و نفس های عمیق کشیدم. بعد از چند لحظه زدم زیر خنده.

-چی انقدر خنده داره عزیزم؟

صدای کیج از پشت سرم گرم به گوش میرسید و پر از خنده فرو خورده. دستشو روی گردنم کشید و شروع به ماساژ دادن کرد.

+هیچی، فقط دارم فکر میکنم در آینده چند تا از این مکالمه ها خواهیم داشت.

-منظورت مکالماتیه که تو بعدش بهم یه معذرت خواهی بدهکار میشی چون لجوج و خود رای هستی؟

+لجوج و خود رای؟ باز کتاب خوندی که کلامت قلمبه سلمبه میگی؟ منو چرخوند و بازوهاشو دورم پیچید و رو به صورت سرخ از خوشحالیم لبخند زد. منم دستامو دور کمرش محکم کردم بهش تکیه زدم. به شوخی گفت:

-آره. از توی همون کتابا ایده گذاشتن حلقه پیمان توی شلوار گرمکن به ذهنم رسید. قهرمانای کتابای عاشقانه معمولا همیشه از این ایده های خلاقانه دارن.

+نمیدونستم. من رمان نمیخونم.

-هوم، خب شاید باید بهت بگم که دوباره دستتو بکنی توی جیبم.
+عزیزم، به نظرم ایده خوبی نیست که الان بریم روی کار. یادت نرفته
که چند نفری اون بیرون منتظرن.

سرشو تکنون داد. ریز ریز خندید و منو بوسید.

-نمیخوام دستتو بکنی توی جیبم که آلتمو بگیری عشقم.
+از کی تا حالا؟

-فقط دستتو بکن توی جیبم.

به شلوار تنگ پارچه ایش نگاه کردم و اخم روی پیشونیم نشست.
راهنمایی کرد:

-جیب کتم. سمت چپ.

قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد و به آرومی دستمو توی جیبش سر^۶
دادم و شروع به گشتن کردم تا اینکه انگشتم به جسم گردِ فلزی برخورد
کرد. برخلاف حلقه قبلی که از جیبش بیرون کشیده بودم، این یکی
یک سنگ سرد و مربعی شکلِ درشت درست روش لمس میشد. کیج
با صدای زمختی گفت:

-اگر الماس ده قیراطی برات کافی نیست میتونم پشش بدم و یه
بزرگترشو بگیرم.

چشمامو بستم و سرمو توی سینه اش فرو کردم. انگشتام دور حلقه چفت شدن. قلبم توی حلقم می‌کوبید و روحم داشت پرواز میکرد.
+ده قیراط؟! چقدر کوچولو. خدایا، تو چقدر خسیس و ناخن خشکی جناب گانگستر!

بغلم کرد، بالای موهام، گوشم و گردنم رو بوسید. توی گوشم به نرمی زمزمه کرد:

-باهام ازدواج کن.

البته که یک دستور بود نه درخواست! وقتی جواب دادم
صدام میلرزید:

+بذار اول یه نگاهی به این حلقه کوچولو بندازم. یه دقیقه صبر کن
بعدش جواب نهایی رو بهت میدم.

-الماس با تراش کوشن روی حلقه پلاتینیومی از برند هری وینستون.
گونه مو به سینه ش مالیدم و به صدای آرامش بخش قلبش گوش سپردم.

+عوق. چقدر زشت!

-این الان یعنی آره یا نه؟

وقتی دید جواب نمیدم، بی طاقت غرید:

-از رنگات استفاده کن دختره لجباز.

اشک روی گونه ام جاری شد و برایش زمزمه کردم:
+سبز عزیزم. همه سبزهای جهان برای تو.

@roman_partow

بخش پایانی

"سلون"

وقتی در فرودگاه لاگاردیا از جت پیاده شدم، هوا تاریک و سرد بود و پوره های برف روی سر و صورتم میریخت. انقدر خوشحال بودم که سرمای هوا حس نمیشد و انگار وسط یک روز گرم و مطبوع بهاری‌ام. بالای پله های جت شخصی کیج ایستادم، دست هامو تا منتهی الیه به دو طرف باز کردم و داد زدم:

+سلااااام من اومدم!

راننده یونیفرم پوش، پایین پله های تاشو جت، چتر به دست منتظر من ایستاده بود. مرد جوری سرشو بالا آورد و منو نگاه کرد که انگار دیوونه ام، اما هیچ اهمیتی بهش ندادم. تا به حال به نیویورک نیومده بودم و حالا که فرصتش مفت و مجانی گیرم اومده، میخوام از تمام ثانیه هاش نهایت استفاده رو ببرم. شاید شانس بیارم و اتفاقی با یک میلیارد نیویورکی آشنا بشم و مخشو بزنم. اگر نه، خرید کردن هم به همون اندازه لذت بخشه. از لیک تاهو هم میشنیدم که بوتیک لویی ویتون در خیابان پنجاهم داره اسممو صدا میزنه.

+بیا هایو. وقتشه بریم دیدنت مامانت.

موجو تمام مدت پرواز روی صندلی چرمی جلوی در کابین خواب بود و وقتی صداش زدم زحمت کشید و سرشو بالا آورد. اول به در جت و بعد با تردید به من نگاه کرد. بهش لبخند زدم و گفتم:

+کونتو تکون بده تنبل و گرنه تبدیل به زیرانداز میکنمت.

با سرعت حلزون معلول از روی صندلی پایین اومد. خمیازه کشید، گوششو خاروند و بعد آهسته پلک زد.

سرمو با تاسف تکون دادم و غرید:

+امکان نداره تو به کسی حمله کرده باشی. بیش از حد توانت این کار ازت انرژی میگیره.

دوباره خمیازه کشید و ثابت کرد که حق با منه. از پله های باریک فلزی پایین رفتم و سگه هم دنبالم اومد. وقتی به آخرین پله رسیدم، راننده با لحن رسمی گفت:

-به نیویورک خوش اومدین خانوم. من سرگی هستم، راننده تون. سرگی پسر جوون و چشم سبزی بود و انقدر گنده بود که اگر اراده میکرد، میتونست یه ماشین رو با سرش جا به جا کنه. انرژی مردایی که آلت بزرگی دارن ازش ساطع میشد و از همین اول کار ازش خوشم اومده بود.

+ممنونم سرگی. خیلی خوشحالم که تونستم پیام اینجا.

-من چمدون هاتون رو میارم. لطفا دنبالم بیاید.

به بنتلی سیاه رنگی که چند متر اون طرف تر پارک شده بود اشاره زد. اجازه دادم چتر رو بالای سرم بگیره و همراهش تا ماشین رفتم. یه کم احساس عذاب وجدان بهم دست داد وقتی دیدم خودش تنهایی باید چمدون های منو جا به جا کنه چون قطعا آدمی نبودم که سبک سفر کنم. ترجمه میکنم؛ تقریبا هرچی داشتم و نداشتم با خودم آورده بودم! ما دخترا همینطوری ایم. نمیتونیم از قبل تصمیم بگیریم که دقیقا چه چیزهایی رو دوست دارم بپوشیم. بستگی به مود و حال و هوای اون روز داره. من و موجو روی صندلی عقب ماشین نشستیم و در همون حال سرگی بیچاره نقش خدمتکار شخصی منو ایفا میکرد و چمدون هارو توی صندوق عقب جا میداد. در نهایت وقتی روی صندلی راننده جاگیر شد، از سر و روش عرق میریخت.

+بابت چمدون ها عذر میخوام سرگی. خیلی سخت میتونم تصمیم بگیرم که دوست دارم چی بپوشم.

از توی آینه بهم نگاه کرد و شونه بالا انداخت:

-زن هستید دیگه!

ترجیح دادم از حرفش برداشت توهین آمیز نکنم و بهش لبخند زدم:

+چه باهوش. پس فهمیدی؟ سینه هام دستمو رو کردن؟

چشماش خیلی کوتاه روی سینه هام کشیده شد و بعد دوباره به چشمام دوخته شد.

-بله.

انرژی آلت بزرگ ۱۰۰ امتیاز اما حس شوخ طبیعی صفر!
در شهر پیش میرفتیم و من با دیدن هر ساختمان بلند و سر به فلک کشیده ای "آهههه" و "اوهههه" میکردم. موجو دوباره خروپفش هوا رفته بود. از مسیر شیبداری وارد پارکینگ زیرزمینی یک آسمون خراش شدیم و چند طبقه‌ای پایین رفتیم تا بالاخره جلوی در آسانسورها ماشین از حرکت ایستاد. جلوی در آسانسور مردهای کت و شلوار پوشیده ردیف شده بودن و آنچنان موشکافانه و با دقت به ماشین نگاه میکردن که انگار اگر یک ثانیه ازش چشم بردارن، منفجر میشه. گانگسترهای روسی! انقدر این رفتارهاشون گوگولی بود که دلم میخواست لپشونو بکشم. منتظر موندم تا سرگی درو برام باز کنه تا پیاده بشم، چون هیچ چیز نمیتونست باشکوه تر از خروج افسانه ای در جوار غول های روسی باشه. حس میکردم این سفر به نیویورک قراره افسانه ای بشه. لبخند زنان پامو از در ماشین بیرون گذاشتم و مثل ملکه ها بین لشگر سربازان محافظم ایستادم. دلم میخواست مثل ملکه انگلیس دست تکون بدم و مسخره بازی در بیارم اما به قیافه این غولها نمیخورد که متوجه شوخیم

بشن. اما یهو نگاهشون از روی من برداشته شد و توجهشون معطوف شد به ماشینی که از پشت سر داشت بهمون نزدیک میشد. یه ماشین شاسی بلند مشکی با شیشه های دودی که نمیشد داخلشو دید. جوری که غولهای روسی واکنش نشون دادن انگار، یک تابلوی نئونی چشمک زن روی سقفش قرار داره که نوشته "همه تون قراره بمیرید". با حرکت کاملاً هماهنگی که فقط توی رژه های سالانه ارتش میشد دید، همگی دستشون رو زیر کتشن بردن، اسلحه هاشونو بیرون کشیدن و به سمت ماشین شاسی بلند نشونه گرفتن. یکی از مردها به زبان روسی شروع کرد به داد و فریاد کردن. بعد ۵ تا ماشین شاسی بلند دیگه از پشت ماشین قبلی پیداشون شد و مردی که داشت داد میزد خودشو کاملاً باخت و کم مونده بود شلوارشو قهوه ای کنه. مردها روی زمین زانو زدن و شروع کردن به تیراندازی. یا خدای بزرگ! اوضاع اصلاً خوب نیست. باید اون اسلحه ای که از استاوروس دزدیده بودم، همراه خودم میاوردم. تازه یادم افتاد تنها چیزی که جمع نکرده بودم با خودم بیارمش، همون تفنگه. سریع خودمو توی بتلی پرت کردم و کم مونده بود موجویی که هنوز روی صندلی لم داده بود زیر تنم له کنم. خودشو از زیر هیکلم بیرون کشید و روی زمین نشست. تیرها اطرافمون درحال پرواز بودن و با صدای ترسناکی به کف و دیوارهای سیمانی

پارکینگ برخورد میکردن. روی صندلی دراز کشیدم، گوشامو محکم با دست پوشوندم و زانوهامو توی شکمم جمع کردم. منتظر بودم تا تیرهاشون تموم بشه و بعد اونایی که زنده موندن، به قصد کشت شروع کنن به مبارزه تن به تن. بعد میتونستم یواشکی فرار کنم. مردها وقتی شروع میکردن به مشت زدن دیگه متوجه هیچی نمیشن. وقتی با استاوروس در مدیترانه بودم، دعوای افرادش روی کشتی رو دیدم. حتی اگر لختم اون وسط میگشتم هچکس متوجه حضور من نمیشد. وقتی شروع میکردن به مبارزه شبیه گاوهای خشمگین بی مغز میشدن. اما وقتی یک نفر شونه مو گرفت و منو از ماشین کشید بیرون، نقشه ام دود شد و رفت هوا. محکم روی زمین پرت شدم و سرم با صدای گومب بلندی به کف سیمانی پارکینگ کوبیده شد. قبل از اینکه بتونم به خودم مسلط بشم، یکی بلندم کرد و روی صندلی عقب یکی از شاسی بلند ها پرتم کرد. انقدر با شدت که به در اون طرفی ماشین برخورد کردم. سرم دوباره به شیشه ماشین کوبیده شد و حس میکردم اگر پشت سرمو نگاه کنم عین تخم مرغی که میوفته زمین و میشکنه، مغزم پاشیده شده روی پنجره. داشتم ستاره ها رو جلوش چشمم میدیدم. دنیا دور سرم میچرخید. تفنگ ها هنوز اون بیرون شلیک میکردن. صدای واق واق موجو هم در پس زمینه خیلی محو احساس

میشد. بعد صدای گاز دادن ماشین، "قیژ" کشیده شدن لاستیک ها و شاسی بلند با سرعت نور به جلو حرکت کرد. تلاش کردم صاف بشینم اما نتونستم. یه چیزی این وسط درست نبود. مغزم با عضلاتم همکاری نمیکرد. چهره‌ای جلوی دیدم قرار گرفت و چشمام کم کم شروع کردن به تمرکز کردن روی اون صورت. یک مرد روم خم شده بود. اواسط سی سالگی. موهای سیاه، فک محکم و زاویه دار و چشم هایی که به رنگ آب های روشن دریایی کارائیب بودن. انقدر آبی روشن و شفافی بود که نفسم با دیدنشون بریده شد. صدای بمی که با لحجه ایرلندی آمیخته شده بود گفت:

-پس تو زنی هستی که دو تا از مردهای منو به کشتن دادی.
چشماش توی صورتم چرخ خوردن، نگاهش روی لب هام ثابت موند و بعد گفت:

-اونقدارم تیکه جذابی نیستی. نمیفهمم این همه آشوب واسه چی بخاطرت راه افتاده.

میخواستم مشت بکوبم توی صورتش اما در این لحظه غیرممکن بود. شاید بعدا، وقتی مغزم توی جمجمه ام عین ماهی سرگردون در تنگ، گیج و منگ نبود. بعد از تلاش های بسیاری تونستم چند تا کلمه رو پشت سرهم بچینم تا یک جمله رو تشکیل بدن.

+تو کی هستی؟ داری منو کجا میبری؟

-من دکلانم. دارم میبرمت بوستون تا با رئیس صحبت کنی. اینکه وقتی برسیم اونجا چه اتفاقی برات بیوفته...من ازش بی خبرم و بهم ربطی نداره.

غریبه چشم آبی نزدیکتر شد. صدایش تاریک تر از قبل به گوشم رسید:
-اما تو باعث و بانی شروع یک جنگ بودی پس حدس میزنم از چیزی که در انتظارته اصلا خوش نیستی.

ماشین با حرکت جهش ماندی از سطح شیبدار پارکینگ خارج شد و تکون بدی که خورد باعث شد تا سرم از پشت مجددا به دستگیره در کوبیده بشه. آخرین چیزی که قبل از سیاه شدید دنیا دیدم، چشم های تیز دکلان بود که موشکافانه داشت منو سوراخ میکرد.

پایان کتاب سوم

ادامه داستان **سلون و دکلان** رو میتونید در جلد چهارم به اسم **ظلم و شهوت** مطالعه کنید. اگر دو کتاب قبلی این مجموعه (**ظالم و زیبا و بهشت ظالم**) رو مطالعه کرده باشید با حتما دکلان هم آشنایی دارید.

اگر سوالی از من داشتید به ربات تلگرام یا دایرکت اینستاگرام مراجعه کنید.

Instagram: @roman_parto

آیدی ربات تلگرام: @partow_farbot